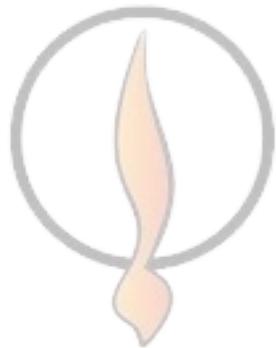


کلتل سی.ام. مک یگرگنگ

شرح سفری به ایالت خراسان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

شرح سفری به ایالت

خراسان

شمال غربی افغانستان



بنیاد اندیشه
جلد اول
تأسیس ۱۳۹۲

تألیف

کلدل سی.ام. مک گریگر

ترجمه

مجید مهدیزاده



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴



آستان مس
اوونت فرهنگی

شخصات:

نام کتاب: سفری به ایالت خراسان (جلد اول)

مؤلف: کلنل سی. ام. مک گر گر

مترجم: مجید مهدیزاده

ناشر: معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار: مرداد ماه ۱۳۶۶

امور فنی و چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

حق چاپ محفوظ است

فهرست مطالب

۱۱	بعشی به شیراز	فصل اول
۴۱	شیراز	فصل دوم
۵۱	شیراز به یزد	فصل سوم
۷۷	یزد به بیابانک	فصل چهارم
۹۷	خوریه طبس	فصل پنجم
۱۳۱	طبس به بیرجند	فصل ششم
۱۵۷	بیرجند به پهرو	فصل هفتم
۱۸۸	پهرو به کاریز	فصل هشتم
۲۲۲	کاریز به مشهد	فصل نهم
۲۸۰	بنیاد اندیشه	فهرست نام کان و جایها

تأسیس ۱۳۹۲

فهرست تصویرها

جُل پرکمنی	۱۶
بندرعباس	۱۸
دالکی یا دلکی [دالکی] از جانب شمال	۲۶
جلگه کماری، از جانب تنگ ترکان	۲۸
جلگه شاهپور، از فراز گذرگاه قیاچ	۳۰
کازرون	۳۲
شمیر و کمربند با قطار فشنگ	۳۴
خرابه‌های تخت جمشید	۵۴
سیوند از جانب غرب	۵۶
ابرقو	۶۴
تپه شگفت انگیز	۷۱
یزد، از باغ دولت	۷۶
نقشه خانه‌ها در طبس	۱۲۹
طرح ساده‌ای از بشرویه	۱۳۵
سوار کار خراسانی	۲۱۱
بنیاد اندیشه تاسیس ۱۳۹۲	
چادر کوچ نشینان ایرانی	۲۳۲
میل ایاز	۲۴۵
ایوان، در نزدیک طرق	۲۴۶
حرم امام رضا(ع) در مشهد	۲۵۲
نقشه شهر مشهد	۲۵۳
منظرہ مشهد مرغاب، از جنوب غربی	۲۵۴
مشهد، از جانب جنوب	۲۵۸
حجاب زنان و پوشش سر مردان	۲۶۰
تجهیزات قاطر در ایران	۲۶۲
تجهیزات یک شمخالچی	۲۶۸

پیشگفتار مترجم

«سفرنامه مک گرگر» حدود سه سال پیش از سوی معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی، برای ترجمه به این جانب واگذار شد. این کار مدتها پیش انجام یافت؛ اما انتشار آن به علیه تأخیر افتاد. اکنون خوشحالیم که ترجمه فارسی کتاب، در اختیار پژوهشگران و علاقه مندان به این گونه آثار قرار می گیرد.

نویسنده، افسر ارتش انگلستان بود. و به ادعای خود به انگیزه علاقه شخصی به این سفر مبادرت ورزیده است اما بر اساس آنچه از خود نوشته برمی آید، بسیار بعید به نظر می رسد که مسافرت وی فارغ از اغراض سیاسی بوده باشد:

«کتاب حاضر صرفاً شرح ساده و بی پیرایه مشاهدات یک سرباز از ماجراها و تصادفاتی است که در این کشور برایش اتفاق افتاده است؛ کشوری که امید است همواره برای مردم انگلیس منافع بسیاری به همراه داشته باشد».

نویسنده، هر چند مسائل مورد نظر و علاقه خود را بخوبی دیده و بدقت منعکس کرده است اما جسته و گریخته بنا به تعصب ملی و غرور و خودبینی که در اتباع ابرقدرت آن روز نمی توانسته است خصیصه ای غیر طبیعی باشد، نسبت به قشراهای از مردم، یا قومی خاص و یا حتی مردم یک شهر اظهار نظرهای درشت و ناهنجار کرده است؛ و گاه، فراتر از آن، درباره روحانیت و شیعیان برداشت‌هایی غیر منصفانه از او دیده می شود که علاوه بر آن که دور از حق شناسی در برابر خصلت مهمان نوازی ایرانیان نسبت به جهانگردان است، نمایانگر ماهیت نگرش و برخورد حکومتهای استعماری و سلطه جویی رهبران معنوی و باورهای دینی مردم ما است. حساسیت «مک گرگر» نسبت به حجاب زنان ایرانی و پاییندی آنها به عقاید و

احکام دینی برآشته اش می سازد؛ شاید این گونه پایندیهار اعمال پایداری مسلمانان در برابر نفوذ بیگانگان می بیند و می پندارد که باید برای غلبه بر آنها برنامه ریزی شود، پنداری که طی قرنها با نفوذ در حکومتها و پادشاهان، به آن جامه عمل پوشاندند. اما به هر حال، مطالعه این اثر از جهات گوناگون می تواند مفید ارزیابی شود. کتاب، اطلاعات جغرافیایی و تاریخی دقیقی به دست می دهد، خواننده را با جنبه ها و زوایای گوناگون زندگی اجتماعی و آداب و رسوم مردم آن زمان آشنا می کند و بالاخره برداشت و نگرش یک خارجی از ارزش های اصیل اسلامی و ایرانی را آشکار می سازد.

لازم می داند، از همکار محترم آقای اژدری که ترجمه را با متن تطبیق داده اندو از آقای مرتضی طلوع که ویرایش ادبی آن را بر عهده داشته اند و نیز از آقای حسن عطایی که بخشی از دستنوشته را خوانده اند و یادآوری های مفیدی کرده اند، سپاسگزاری شود.

مجید مهدی زاده



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

به یاد او

که از دست دادنش موجب این سرگردانیها شد

پیشگفتار



این گزارش کمی دیر به دست شما می‌رسد. شاید بهتر بود درست پس از مراجعت من به انگلیس، در اوخر ۱۸۷۵ منتشر می‌شد. اما باید بگویم نتایج آن سفر مرا از ایران بیزار کرد؛ و در اثر پریشان حالی، پس از سالهای سال به دیدار وطن شتافتم. رفتن به یک سفر دیگر پس از مدت کوتاهی، و همچین گرفتاریهای شغلی، همه دست به دست هم داد و کار نشر کتاب را به تعویق انداخت. از این رو از عیب و نقص ناشی از این تأخیر بخوبی آگاهم. درمورد این کتاب باید بگویم که صرفاً گزارش ساده و بی‌پیرایه‌ای است از رویدادهایی که برای یک سرباز رخ داده؛ گزارش از سفر به کشوری که امیدوارم همواره مورد توجه مردم انگلیس باشد.

سی. ام مک گرگر



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

خراسان

فصل اول

بمبی به شیراز

در سال ۱۸۷۵ که قصد گذراندن مرخصی را در اروپا داشتم برآن بودم که سواره از افغانستان بگذرم ویس از آن عازم نواحی خزر و استرآباد شوم . از بخت بد طبق دستور دولت افغانستان عبور از خاک این کشور ممنوع اعلام شده بود. بنابراین برای رفتن به مشهد ناگزیر می بایست راهی به درازای ۶۰۰ مایل را از طریق ایران طی کنم ، در حالی که فاصله مستقیم راولپنڈی ، یعنی جایی که من در آن اقامت داشتم تا خراسان ، بیش از ۱۰۰۰ مایل نبود .

توضیح آنکه با وجود کمکهای نقدی و خوبیهای همه جانبیهای که در حق شیرعلی^۱ روا داشته بودیم ، او کوچکترین اقدامی درجهت امنیت یک آقای انگلیسی که در کشورش سیاحت می کرد انجام نداده بود . در واقع دیدگاه ما نسبت به این حاکم مقتدر معلوم و مشخص نیست . از طرفی اورا آدم ضعیفی می پنداشیم که قادر نیست جان یک مسافر انگلیسی را در مقابل دزدها و آدمهای متعصبی که اورا تهدید می کنند محافظت کند ، و از طرف دیگر این امیر را در چشم اروپاییان نا آشنا به مسائل ، همچون سنگری در مقابل روسیه جلوه می دهیم . آیا این خنده آور نیست ، دوستان ؟ ! به هر حال با توجه به روابط سیاسی موجود ، اگر قرار بود به ایران بروم می بایست این راه خسته کننده را از طریق الله آباد و بمبئی دور بزنم .

شاید از من سؤال شود چرا مانند برنر^۲ خطر راه کوتاهتر را نپذیرفتم . در این

۱- امیر شیرعلی خان، فرزند امیر دوست محمدخان، مؤسس سلسله محمدزادی، م.

2- Burnes

صورت جوابی خواهم داد که برادران سربازم داده‌اند ؟ سربازانی که بی‌باکی و قوت قلبشان از قهرمانان حماسی کم نداشت . در این صورت می‌بایست بدون چون و چرا تسلیم آدمکشان افغان می‌شدم .

دراینجا لازم نمی‌بینم سر خوانندگان را با توصیف بمبئی به درد آورم . اما باید بگویم کم و بیش همان چیزهایی را دیدم که در سفر پیش مشاهده کرده بودم . ساکنین این شهر آن قدر به انگلیسی‌ها شباهت دارند که از هیچ‌چیز نمی‌ترسند و به قول معروف بیدی نبودند که به هر بادی بلرزند . همان درشکه‌های یک‌اسبه بدریخت ، هتل‌های کثیف و گران ، همان خیابان‌های شلوغ با همان خانه‌های پنج طبقه خراب و رنگارنگ و خانه‌های قدیمی مخربه‌ای که تصور می‌کنم همانند گذشته ملیونها انسان را پناه می‌دهد .

بندر با شکوه آن مانند گذشته بدون اینکه حفاظت شود در جای خود قرار داشت ، گویی در دنیا به جز مال خودمان نیروی دریایی دیگری وجود ندارد و ما در آینده هیچ دشمنی نخواهیم داشت . بدون تردید عاملی موجب خرابی بمبئی شده است ولی تعمیراتی که در آن انجام گرفته مانند جاهای دیگر به روش انگلیسی است . در واقع به سختی می‌توانم بگویم که در این مورد به پیش‌رفتی نایل شده است . در گذشته وقتی که پهنه باز ساحل و چشم‌اندازهای باشکوه آن را می‌نگریستم کمی امیدواری برایم باقی می‌ماند . با خود می‌گفتم ممکن است مردی مناسب موقعیت فعلی برخیزد و ساختمانهای کثیف و دست‌وپاگیری چون ساختمان شرکت‌های کشتیرانی که جلو منظره را گرفته بود خراب کند و دورتا دور محل را عمارت‌نو بسازد و شکوه از دست رفته بمبئی را به آن باز گرداند . اما افسوس که ساختمان شرکتها هنوز بر جای خود باقی است و چشم‌انداز آن‌جا به طور جبران‌ناپذیری به وسیله انبوه ساختمانهای ناموزونی که از چهار گوشه عالم در آن‌جا جمع کرده و با بنی‌نظمی به اطراف پراکنده‌اند ، به صورت زشتی درآمده است . یکی دیگر از ویژگیهای سیاست دولت ما در این‌جا دیده می‌شود . اگر ساختن یک دادگاه عالی و یا یک موزه ، مورد نظر دولت ما باشد از صرف پول‌های گزاف دریغ ندارد ، در حالی که برای انتقال یک زرادخانه به جایی امن یا بنا کردن استحکامات جنگی که بدون آنها ، ممکن است دادگاه عالی به وسیله دشمنان ما به زرادخانه و موزه به سر بازخانه تبدیل شود ، دیناری خرج نمی‌کند .

برای من حیرت آور است که چرا دولت هندوستان یکی از مهمترین زرادخانه هایش را در بمبئی ، یعنی جایی که این چنین در معرض خطر دشمن است قرار داده . ظاهراً در گذشته این زرادخانه را از آن بابت در این محل تأسیس کرده اند که اولین بار انگلیسها از این جا قدم به خاک هند گذاشتند . اما از آن زمان تا کنون صدها سال گذشته و هنوز جایی از آن عوض نشده است . البته اگر قرار باشد یک زرادخانه را درست در همان جایی بسازند که تأسیسات خرد ه فروشی قندو شکر را بنا می کنند ، زرادخانه بمبئی در مناسبترین مکان واقع شده است . اما اگر مسئله را از نقطه نظر نظامی نگاه کنیم ، این محل کاملاً^۱ غیر قابل دفاع است .

قبل از ترک بمبئی قصد داشتم به شهر بروم و از آنجا از طریق تهران به ساحل خزر و از راه مسکو به انگلستان عزیمت کنم . از این رو به دوستم سرگرد بیتزر^۲ نامه ای نوشتم و ازاو خواستم ترتیبی بدهد تا وی را در مسکو ملاقات کنم و باهم به دیدار بازار نیژنی ناو گردد^۳ و جشن های پائیزه روسیه برویم و برنامه ها را طوری تنیظم کنیم که در سپتامبر واکتبر به انگلیس بررسیم .

بنابراین پس از خرید چیز های مورد نیاز سفر ایران ، در ۲۶ ملوس ۱۸۷۵ بمبئی را ترک گفتم . جای بعدی کراچی بود . در کراچی موضوع قابل ذکری ندیدم . هر چه بود همان بود که سالها پیش در تاریخ چه ها نوشته بودند . به ساحل پا نهادم . باید بگویم که وجب به وجب خشکی را به دریا ترجیح می دهم . در شکه های تک اسپه کراچی از مدت ها پیش بهترین و فروشگاه های آن بدترین چیزی است که در آن شهر دیده ام . من به یکی از این فروشگاه ها که متعلق به اشخاصی به نام های بوجت و هو گز اداره می شد ، سری زدم . در این فروشگاه هر جنسی که لازم داشتم یا خیال می کردم که لازم دارم ، آنها می گفتند نداریم . عاقبت خلقم تنگ شد و اجباراً با استفاده از یک جناس توهین آمیز گفتم : «خوب ، آقا اگر همه جنسی که در بساط دارید همین است ، هنوز خیلی مانده تا با سوء استفاده از ساده لوحی مردم بودجه^۴ خود را توسعه دهید» .

1- Major Bates

2- Nijni Novgorod

۳- ظرفت و جناسی که نویسنده به کار برده در این نکته است که کلمه «Budget» در انگلیسی به معنی «بودجه» است و از طرفی نام صاحب فروشگاه نیز هست .

خوشبختانه شاگرد فروشگاه که یک اسکاتلندي بود معنی شوخی مرا نفهمید. در کراچی مردم رسم عجیبی دارند. این رسم که به نظر دوستان من در هند که در این ایام سال در آرزوی یک نسیم ملايم آه می کشند، بسیار عجیب است. در اینجا همیشه از جانب دریا نسیم دلپذیری می ورد و انسان خیال می کند درب همه خانه ها باید طوری باز باشد که این نسیم روح بخش به طور مستقیم به داخل منازل بوزد، ولی در عمل این طور نبود. آیا به خاطر تأثیر بیش از حد نشاط آور نسیم بود یا به دلیل دیگر، من نمی دانم. هر چه بود آنها در های مشبک خانه ها را طوری می بستند که تنها در حدود یک هشتم این نسیم وارد می شد.

کشتی همیشه برای من ملال آور است، البته نه به خاطر آن که در بانورد ناواردی هستم، بلکه یکنواختی زندگی در کشتی برایم کشند است. بد بختی انسان در کشتی حتی قبل از سپیده دم به سراغش می آید. درست در لحظه ای که انسان ممکن است خوابش ببرد، افسر نگهبان با نشاطی شیطانی فرمان شستن تمام عرشه را صادر می کند و اگر انسان را خیس نکند دست کم باید آن قدر نگران این موضوع بماند تا کاملاً خواب از سرش بپرد. سپس موقع انتظار برای حمام فرا می رسد. در این هنگام باید در حدود نیم ساعتی در میان جا شویان سراپا خیس و آب و روغن کشیف منتظر بماند. سپس نوبت آن می رسد که با عجله به سوی صبحانه بستا بد و به حکم وظیفه و نه به خاطر لذت بردن از آن به لعیدن غذاهای مخلوط و یا غذاهای خوشمزه ای که آشپزهای دریایی در آن مهارت دارند بپردازد، سپس تمام روز در حالی که در صندلی خود لمیده است سعی کند کتاب بخواند، چیزی بنویسد و یا بخوابد، ولی از عهده هیچ یک نیز بر نماید. این ممکن است به دلیل گرما، حرکت کشتی، به هم خوردن از مده، خوردن بیسکویت سفت، ساردين، پنیر زرد، پرتقال مانده و یا شام شب گذشته باشد. آه، سرانجام شب فرا می رسد. هر چند نعمت سپری شدن یک روز طولانی تا حدودی با این نگرانی که یک مأمور پرافاده ممکن است به خوابگاه انسان نظر داشته باشد، از بین می رود، خوابگاهی که در طول سفری دراز در یک کشتی پی... انسان متوجه می شود یکی از دو جای خوابی است که در آنجا کمتر ممکن است در ساعت چهار صبح شلنگ آب چشمانش را نشانه بگیرد، ولی در عین این

احوال از اینکه دریای نفرت‌انگیز از نظرش ناپدید می‌شود، احساس مسرت می‌کند.

– البته همه خوانندگان از این مسائل به خوبی آگاه‌اند، باید بگوییم در سفر به خلیج فارس با وجودی که این مشکلات را داشتم از هیچ‌یک از امکانات کشتی پی... نیز برخوردار نبودم. کسی نبود که با او حرف بزنم، رفیق شوم و خود را سرگرم کنم، با افسردگی خود تنها بودم – چون مگر نمی‌دانستم که چشمها بی که در گذشته از دیدن من برق می‌زد و روشن می‌شد، دیگر هرگز بهمن خوش آمد نخواهد گفت.

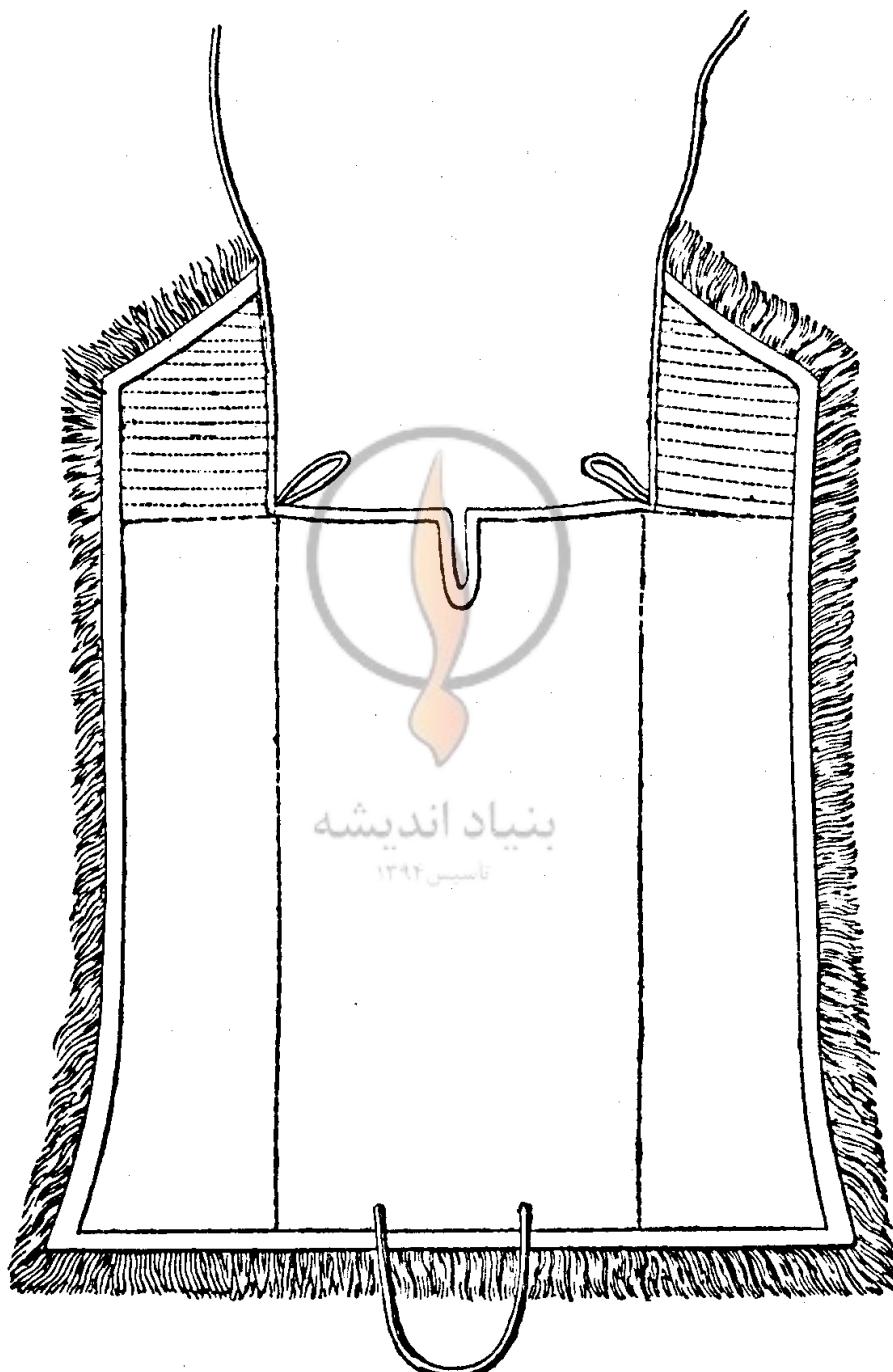
در آن سوی این آبهای بیکران شادیهای من در گور آرمیده‌اند؟ گویی عصارةً امید از وجودم رخت بربسته و آینده‌ام از آرزوهای درخشنان تهی گشته است.

مسقط اولین جایی است که پس از ترک کراچی به آن رسیدیم. باید بگوییم آنجا مانند دوست من ج — عجیب‌ترین خلیج کوچکی است که تاکنون دیده‌ام. مسقط در دامنه تپه‌های عریان و آفتاب سوخته و در قطعه زمین مسطح و کوچکی واقع است. آن‌طور که بین شهر و دریا فاصله‌ای نیست. خانه‌های آن همه از سنگ سفید ساخته شده‌اند و بامهای مسطح دارند. خیابانها یش کم عرض و نسبت به جاهای دیگر شرق خنکتر است. در دو طرف شهر که بر بلندی تپه قرار دارد قلعه‌های نیمه‌ویران کوچکی تعبیه شده که بر بالای آن برج‌هایی قرار دارد. بندر حقیر و در عین حال خوبی است و از هر باد و طوفانی محفوظ است. در حال حاضر نیازی ندارد استحکامات مهمی ندارد ولی اگر در آن پول خرج شود مستحکم خواهد شد. سعید ترکی (امام یا آن‌طور که اروپاییان می‌نامند، پیشوای مسلمانان) پیر مردی است که با ما خوب کنار می‌آمد. هر چند کاری به کارش نداشتیم و به او محبت می‌کردیم ولی احتمالاً او هموطنان ژنده‌پوشش را که تنها یش نمی‌گذاشتند و محبت کمتری هم به او می‌کردند بهتر دوست می‌داشت.

با وجودی که مسقط در عربستان جای عمدی‌ای به حساب می‌آید ولی در آنجا عربهای کمی هستند. جمعیت آن بیشتر از آفریقاییها، خواجه‌ها و هندوها تشکیل شده است.

ما در مسقط یک نمایندگی سیاسی داریم که تصور می‌کنم مخارج زیادی هم دارد. این موضوع کمی عجیب به نظر می‌رسید، زیرا همزمان مناطق دیگری وجود داشتند که نظارت شدیدی نسبت به آنها اعمال می‌شد، درحالی که امور این منطقه مورد غفلت واقع شده بود، درحالی که این روش درستی نیست. من نمی‌خواهم این

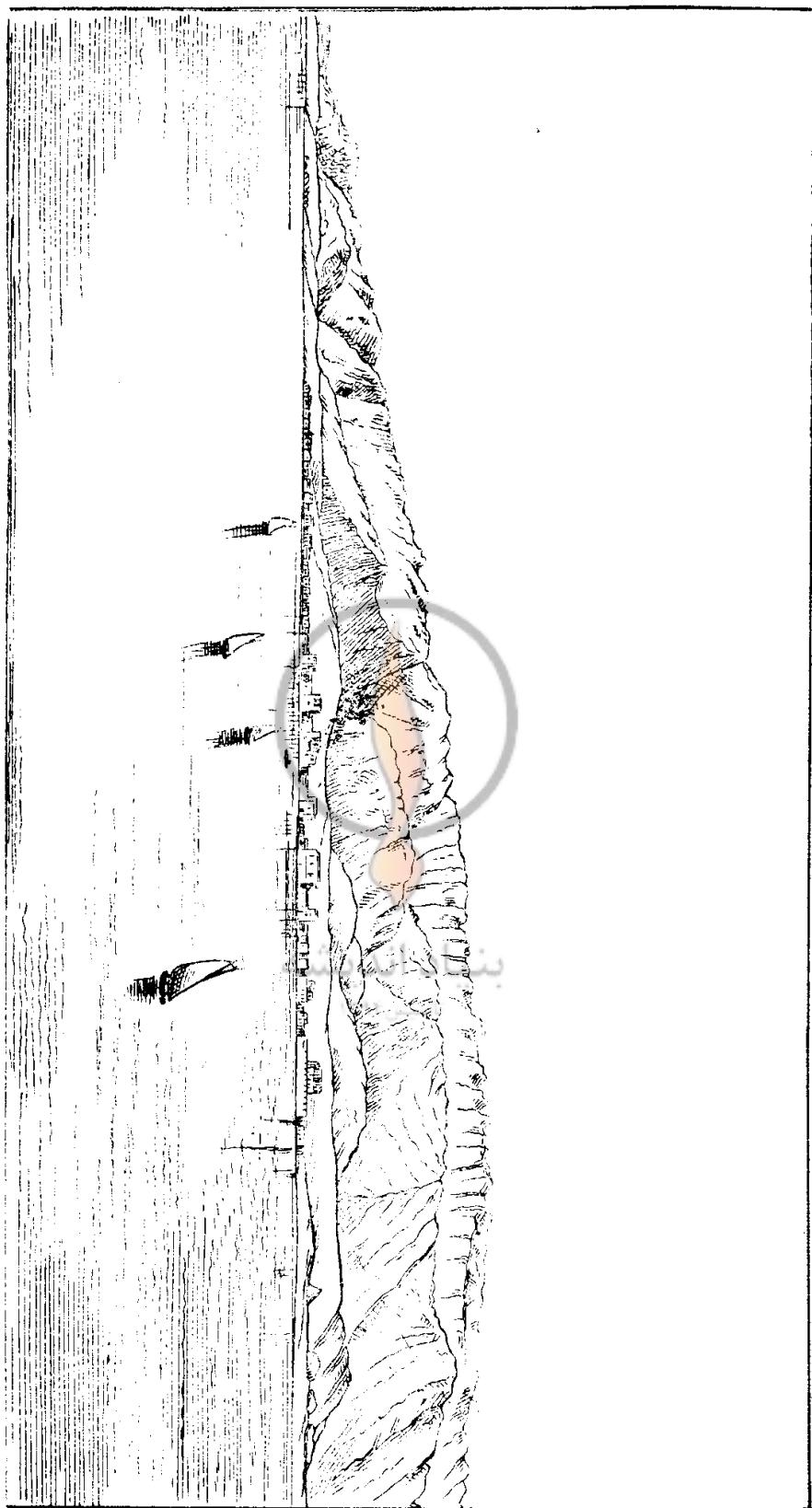
مفهوم را القا کنم که نمایندگی سیاسی ما در اینجا کاری نمی‌کند زیرا مطمئنم همه کارهایی را که می‌خواهد انجام می‌دهد ولی اگر در اینجا هیچ‌کاری انجام نشود و اگر مزدورهای هندو را به حال خود رها کنیم که خود را به خطر بیندازند و به دنبال طلا باشند، و اگر سیدها (پیشوایان مسلمانان) را به حال خود بگذاریم تا امورشان را



جل ترکمنی

مطابق راه ورسه خود اداره کنند ، وضع ما از آنچه هست بدتر خواهد شد. بنابراین بهسادگی می‌توان نتیجه گرفت که ما تمام هزینه این تأسیسات گران را در این صخره‌های آفتاب‌سوخته تحمل می‌کنیم تنها به‌خاطر این‌که تعدادی گجراتی فربه بتوانند بدون واهمه از کشته‌شدن به‌امور تجاری بپردازند و از آن معامله صد درصد سود ببرند . از مسقط تا بندرعباس رفتم ، یک‌جای متروک در ساحل دریا ، جایی که ذره‌ای باد نمی‌وزد . بندرعباس در شیب جنوبی رشته کوه کوتاهی قرار دارد که به‌موازات ساحل کشیده شده است . خانه‌های آن بامهای مسطح دارند و از سنگ و گل ساخته شده‌اند و کپرهایی از جنس نی در همه‌جا پراکنده است . آب‌ش به‌هیچ‌وجه خوب نیست ، بهترین آب آن از دهکده نابند [نایبند] می‌آید که در فاصله دو مایل در شرق آن واقع است .

دراینجا بندرگاهی نیست و کشتیها غالباً چندین روز منتظر بارگیری می‌شوند . بندرعباس برای ایران موقعیت تجاری خوبی دارد که احتمالاً روزبه‌روز نیز بهتر می‌شود واردات‌عمده از طریق آن عبارت است از پارچه ، قندوشکر ، چای و ظروف سفالی که همه از بمی وارد می‌شود ؟ هر چند بهتر است آنها را مستقیماً از انگلستان وارد کنند . صادرات آن فرش ، پشم ، توتون ، زعفران ، بادام ، تریاک ، روناس ، انفوزه وغیره است . هیچ معلوم نیست چرا کالاهای انگلیسی که از طریق بندرعباس وارد می‌شود ، بازار شرق ایران یعنی کرمان ، طبس ، تون ، بیرجند ، قاین ، سیستان ، هرات ، مشهد و نیشابور را نمی‌گیرد . اگر واقعاً این‌طور نباشد دلیلی جز بی‌حالی بازرگانان انگلیسی ندارد ، چون کالای روسی به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند با کالای انگلیسی برابری کند . راههایی که از بندرعباس به‌همه این شهرها می‌رود خوب است و در واقع به‌جز چند مایل نزدیک احمدی ، بقیه را با کمی کوشش می‌توان برای وسایل نقلیه چرخدار آماده ساخت . به‌نظر من قبل از آنکه به‌راه‌آهن فکر شود بهتر است به‌همین کار کم‌اهمیت پرداخت . اگر از بندر تا مشهد جاده‌ای احداث شود هزینه‌اش یک‌صد راه‌آهن خواهد بود . رویهم رفته بندرعباس مشکلات بزرگی دارد . اولین مشکل آن گرما است . در این مورد باید خاطرنشان کنم که تنها مردمی به‌آنجا می‌روند که قصد تجارت دارند و برای ایشان نیز نباید دل سوزاند . مسئله دوم نیاز به بندرگاه است .



تهیه امکانات در بندر عباس مقرر نیست ، ولی در جزیره هرمز ، که در ۱۲ مایلی جنوب شرقی اینجا قرار دارد امکانات بهتری فراهم است . هرمز بندری است با یک لنگرگاه عالی که کشتیها را از انواع بادها محفوظ نگه می دارد . اگر بارگیری به این محل منتقل شود هر چند مسیر زمینی تا میناب کمی دورتر می شود ولی در همه فصلها امکان بارگیری وجود خواهد داشت . این توصیه ای است که به آن دسته از هموطنانم که طالب درآمد بیشتری هستند ، دارم .

از اینجا راهی به عزیز آباد که در ۲۵۰ مایلی است کشیده شده که از آن جا از مسیر گلد سمید^۱ به سیستان می روند ، که این احتمالاً^۲ کوتاه ترین راه از ساحل به هرات است . میناب نیز امتیازاتی دارد که می تواند پایگاه عملیات نظامی بندر عباس باشد . چون آب فراوان دارد ، جای خوشی است ، جاده اش نیز بهتر است و به هرمز که لنگرگاه خوبی برای بارگیری است ۱۷ مایل نزدیکتر است . فاصله عزیز آباد تا لاش^۳ ۳۵۰ مایل و از لاش تا هرات ۲۶۰ مایل است . با این حساب تمامی راه تا هرات ۸۶۰ مایل می شود .

خشکی بعدی که به آن رسیدیم لنگه بود ، که از گل و سنگ ساخته شده ، که با مهایی مسطح و کپرهایی از نی دارد . لنگه در فاصله بین یک رشته کوه کوتاه باریک و دراز و ساحل قرار دارد و استحکامات چندانی در آن نیست . آبش خوب است و در ختهای نخل فراوان در اطراف آن به چشم می خورد . از آنجا جاده ای به لار کشیده اند ، جایی که برخلاف معنی کلمه بیش از مدت لازم توقف در آن جایز نیست^۴ .

ولی متأسفانه مأمور پست این محل براین عقیده نبود زیرا اهمیت دادن بیش از حد وی به دو نیم نامه پستی موجود خود باعث شده تا کشتیهایی که می توانند حتی بدون لنگر اند اختن کارهای خود را انجام دهند و عازم شوند ، ساعتها منتظر بمانند . تأخیر کشتیهای تجاری شرکت کشتیرانی انگلیس - هند در خلیج فارس

باور کردنی نیست . فاصله بمیشی تا بوشهر که ۲۲۳۴ مایل است برای آنها ۱۶ روز طول می کشد ، یعنی ساعتی ۶ مایل . شعار این شرکت باید «آهسته وایمن» باشد ، زیرا اگرچه خرامش کشتهای بخاری آنها مسافر را خشمگین می سازد ولی تردیدی نیست که همه مدیران آن ظاهراً مطمئن هستند . تاریخچه شرکت نیز نشان می دهد که این شعار در اداره امور شرکت همواره توسط بنیانگذار آن یعنی اسکاچ من دانا ، اعمال گردیده است . وی در ابتدا ، آن طور که من تصور می کنم ، کارش را با یک کشتی بین کلکته و برمه شروع کرد و اکنون شرکت او دارای ۴۵ کشتی بخاری است ، با ظرفیتی معادل ۷۵۰۰۰ تن و حوضه عملیاتی بیش از ۲۴۰۰۰ مایل . این کشتیها بین ۱۹ بندر رفت و آمد می کنند و از همه کشتیهای دیگر موقترند – بهترین نمونه کامیابی – و سهام یربهای آن را نمی توان خرید .

پس از آنکه به حد کافی برای راضی کردن مسئول این لنگرگاه مرتفع توقف کردیم ، به راه افتادیم و صبح زود به بوشهر رسیدیم .

بوشهر موضوع قابل ملاحظه ای برای گفتن ندارد ، جز اینکه شهری است فاقد هرنوع جاذبه . آن روز صبح هوا خیلی روشن و نورانی بود ، شهر از لنگرگاه بسیار زیبا به نظر می رسد . شاید هم زیبا به نظر رسیدن این منظره به خاطر خستگی و بی میلی من دریانورد از دریای خروشان و بی انتهایی که تمام خشکیها را زیبا می پندارم . همه می دانیم که عقاید ما درباره مردان وزنان و اشیاء عموماً تحت تأثیر فهم و تجربه و تحلیل ماست ، و عقایدمان درباره مناظر تا حدود زیادی تحت تأثیر وضع روحی است که در آن لحظه به خصوص داریم . بسیار اتفاق افتاده است که من پس از روزها سرگردانی در میان کوههای متزوك و دره های خشک در سرزمین دراجات^۱ به یک قطعه زمین سرسبز و چند کلبه و درخت رسیده ام و در لحظه های اول آن نقطه در نظرم بیش از اندازه دوست داشتنی آمده است؛ اکنون نیز شاید بوشهر از آن جهت زیبا به نظرم می رسد که به خشکی رسیده بودم .

خانه های بوشهر همه بامهای مسطح دارند و از سنگهای سست ماسه ای ساخته شده اند و کوچک و بزرگ آنها به یک شکل است و بیهوده در ساختن آنها در پی زیبایی

معماری نبوده‌اند . تنها ویژگی محل ، تعداد زیاد بادگیرهایی است که همه‌جا به‌چشم می‌خورد . اینها مربعهایی است به بلندی ۱۵ تا ۲۰ فوت که در بالای خانه‌های اصلی ساخته شده‌اند . همه طرف آن سوراخهای دارد تا به وسیله آن کوچکترین جریان هوا به داخل راه یابد . خیابانها طبق معمول شرق باریک است و اگرچه کثیف‌اند ولی وضع آنها بدتر از بسیاری شهرهای هندوستان در پیش از اعزام مأموران بهداشت^۱ نیست . دریک شهر شرقی خیابانهای باریک خود یک امتیاز به حساب می‌آید ، چون برای رهگذران و ساکنانشان خنکتر است . بازار بوشهر تعریفی ندارد ولی به‌خاطر سرپوشیده بودنش به خیابانهای عریض و سوزان هند امتیاز دارد ، زیرا در هند ما به‌این اصل توجه نداریم که عریض‌ساختن خیابانها تنها شرط خوبی آنها نیست . در واقع کافی است وسایل حمل و نقل معمولی دریک خیابان بتواند به‌سادگی از کنار یکدیگر عبور کنند . در این صورت عریض‌ساختن بیش از حد آنها به‌منظور سهولت بیشتر در امر عبور و مرور و قراردادن آنها در معرض آفتاب سوزان از امتیازات دیگر آنها می‌کاهد .

اگرچه سر هنگ راس^۲ ، نماینده مقیم ، در ساحل نبود و طبعاً نمی‌توانستم از مصاحبت او لذت ببرم ولی طبق معمول روحیه مهمان‌نوازی خود را به‌جا گذاشته بود . در واقع یادداشت محبت‌آمیزی که ناخدا در عرشه به‌من داد و خدمتکار وابسی که در ساحل منتظر من بودند از مهمان‌نوازی بی‌حکایت می‌کرد که بیش از آنچه واقعیت داشته باشد تشریفات بود . شرق دست کم از این جهت بر غرب برتری دارد . پیشواز و بدرقه محبت‌آمیز همراه با دست و دلبازی در هندوستان آنچنان جاذبه‌ای دارد که انسان آرزو می‌کند برای مدتی طولانی از سردی و خودخواهی غربی و آن هتل‌های معظم دور بماند . اما افسوس ! که این دیگر رؤیایی بیش نیست ، زیرا دلالهای متعددی که به‌مغض ورود به‌مبئی به‌انسان هجوم می‌آورند حاکی از آن است که مهمان‌نوازی واقعی هندی به‌زودی به‌دست فراموشی سپرده خواهد شد . البته اظهار نظر درباره لیاقتهای اجتماعی آقای ادواردز^۳ ، معاون نماینده مقیم در حد من نیست ، ولی

1- Sanitary Commissioners

2- Colonel Ross

3- Mr. Edwards

می‌توان گفت از نظر مهربانی والطافی که در حق من روا داشت بی‌نظیر است . در شهرهای آسیایی که در خارج از هندوستان دیده‌ام دو موضوع مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد : یکی شرایط خوب و خوش برده‌گان و دیگری آزادی زنان است . در اینجا قصد ندارم با آنان که مسئله الفای خرید و فروش برده در گوشه و کنار جهان سرگرمی‌شان شده است بحث کنم ، اما اگر طرح چنین مسئله‌ای در یک سفرنامه به جا باشد ، باید بگوییم که یک سیاح باید آنچه را درک و برداشت می‌کند بنویسد . یکی از مسائلی که به نظر من از نظر انگلیسیها بد درک شده مسئله برده‌گی در شرق است . البته یک انگلیسی معمولی که هرگز از انگلستان خارج نشده ممکن است از روی بی‌اطلاعی این موضوع را وحشتناک تلقی کند که یک برده را از خانه و کاشانه‌اش بیرون بکشند و به کسی که بیشترین پول را برای او می‌پردازد بفروشند ، اما این تنها یک روی سکه است . بدون تردید از هنگامی که یک برده دستگیر می‌شود تا موقع فروش خشونت و وحشیگری زیادی براو اعمال می‌شود ، اما باید گفت که در این لحظه همه ناکامیهای وی به پایان می‌رسد . درست است که او خانه و زادگاهش را ترک می‌کند ، جایی که هرگز دماسنج از ۳۸ درجه پایینتر نمی‌افتد ، جایی که کسی لباس نمی‌پوشد و جایی که تا برادر ضعیفتر از خود در دسترس است هرگز سربی‌شام بر بالین نمی‌گذارد؛ ولی در عوض به کشوری می‌آید که خانه‌ها در نظرش به کاخ می‌مانند ؟ جایی که تا آنجا که من می‌توانم بفهمم یک آفریقایی حکم حیوانی را دارد در میان انسانها . و او از زندگی انتظاری بیش از این ندارد . اکنون او از دیدگاه خودش مانند اشراف غذا می‌خورد و هرگز نکران آن نیست که از فرط چاقی دیگران به او نظر داشته باشند ؟ او اکنون از سلطان کشورش نیز لباس بیشتری دارد ؟ با او خوش‌رفتاری می‌شود ؟ به او مذهبی آموخته می‌شود که از نظر او که پیشتر جز شهوت احساسی نمی‌شناخته برکت و سعادت همراه دارد ، من که تردید دارم پس از گذشت پنج سال حتی یک هزارم از این مردان طالب رجعت از این برده‌گی به آزادی گذشته باشند . این از وضع مردان . در مورد زنانشان باید بگوییم وضعشان از این نیز بهتر است و در اینجا جاذبه‌های آنها بیش از کشور خودشان مورد توجه قرار می‌گیرد .

واما در مورد آزادی زنان باید بگوییم به نظر من به همان اندازه اشتباه است ، اگر

زنان شرقی را موجودات بیچاره و ناتوانی فرض کنیم که تمامی وجودشان تنها در راه اطفای شهوت شوهران حسود و شهوت پرستشان صرف می‌شود و به این منظور در چهار- دیواری خانه زندانی می‌شوند، بدون آنکه فرصتی یابند که به جهان خارج نظر کنند؛ قضیه درست بر عکس است. به استثنای هندوستان که وضع زنان در آنجا از هر جای دیگر بدتر است، در شرق به زنان اجازه داده می‌شود که تقریباً به هر جا می‌خواهند سر بر زندن. آنها می‌توانند به مسجد، حمام و جاهای دیگر بروند؛ و یا با همان آزادی که خواهان غربی‌شان از آن برخوردارند از دوستانشان دیدن کنند و در این بیرون رفتنهای مجازند دنیارا ببینند – والبته می‌بینند – همان قدر یا حتی بیشتر از آنان. به خصوص آن قسمت از دنیا را که با تعصب خاصی از آن منع شده‌اند. با چنین وضعی تداوم محکم در حجاب پیچیدن زن توسط مردان کشورهای مسلمان اشتباہی است کور کورانه، زیرا هیچ لباسی یا رسمی احتمالاً نمی‌تواند ابداع گردد که بهتر از این حادرهای ضخیم برای یک زن فتنه‌جو، فرصتی برای منحرف کردن فکر همسر حسود خود فراهم آورد. با این حال تصور نمی‌کنم زنان شرقی نیازی به ترحم و همدردی داشته باشند زیرا نمی‌توانم باور کنم که اگر آنها واقعاً بخواهند سنت حجاب را بدرند مردان بتوانند یا بخواهند جلوگیری‌شان باشند. من معتقدم این زنان با پیچیدن چنین لفافهای ضخیمی به دور خود آزادی بیشتری احساس می‌کنند تا اینکه بخواهند از لباس و سنت غرب پیروی کنند.

بنیاد اندیشه

تاریخ ۱۳۹۴

در بودن آن قدر اقامت کردم که فقط بتوانم مقدمات سفر به شیراز را مهیا کنم، و پس از چند روز سفر را از سر گرفتم. راه شیراز توسط سر هنگ تیلور^۱ چنان خوب توصیف شده که من نمی‌توانم چیزی به آن بیفزایم. راه شهر را پشت سر می‌گذارد و در پنهانهای از شنهای سوزان که به تدریج مرطوب می‌شود به پیش می‌رود. باید با دقت مسیر را تعقیب کنیم و یا راهنمایی با خود داشته باشیم و گزنه بهزادی به شن روان برخورد می‌کنیم. آن قسمت که از زمینهای مرطوب می‌گذرد برای حمل توپخانه راه مشکلی است ولی به هر حال غیر قابل عبور نیست. این راه مرا به یاد منطقه پتانگ^۲ در چین می‌اندازد. اولین جای مناسب برای توقف در اولین روز «احمدی» است که

کاروانسرای خوبی دارد ، هر چند آبشن شور است و آذوقه کافی ندارد . بعد از احمدی در راه به دشت مسطوحی می رسمیم که در بعضی جاهای آن قطعه زمینهای کشت شده و درختهایی دیده می شود و تا خوشاب که زمین ناهموار تر می شود چراگاههای خوبی دارد . این روستا در سربالایی قرار دارد و در **فوریه ۱۸۵۷** صحنۀ جنگ بوده است . در آن تاریخ قوای سر جیمز اترام^۱ به شهر عقب نشینی کرد که با حمله غافلگیرانه ابرانیها مواجه شد . در این فرصت ارتض سوم سواره نظام بمیئی به کمک ایشان شتافت . بیابان اینجا باز و برای عملیات سواره نظام مناسب است . آن طرف **خوشاب** و آنجا که به برازجان نزدیک می شویم ، جنگل انبوهی از درختان نخل وجود دارد که کاملاً برازجان را از دید پنهان می کند . برازجان تا حدودی دارای اهمیت است ولی قحطی تقریباً آن را ویران کرده است . اکنون تنها ۱۵۰۰ نفر از جمعیت ۶۰۰۰ نفری آن به جا مانده است . یک شعبه تلگراف نیز دارد که مسؤول آن با مهربانی منزل و وسائل آسایش مرا فراهم کرد . اینجا دولت در حال ساختن کاروانسرای خوبی است با بودجه ۸۰۰۰ قران^۲ و این نشان می دهد که مقاطعه کار آن شخص متکی به نفسی است . این روستا استحکامات زیادی ندارد و ارتفاعاتی در شرق بر آن مسلط است که به دلیل طبیعت محصور بودن روستا در قسمت جاده اصلی ، این ارتفاعات بهترین راه دسترسی به شهر است .

از برازجان به طرف **دالکی** جاده بالا و پایین می رود و این به خاطر وجود بلندیهای سمت راست است . این بیابان مرا بسیار به یاد **میرنزا^۳** در منطقه کوهات^۴ می اندازد و با وجودی که خالی از سکنه است ولی چراگاههای خوبی دارد . وقتی به دالکی نزدیک می شویم باید از زمینهای باتلاقی که در نتیجه نشت نفت در بلندیهای سمت راست به وجود آمده است عبور کنیم . همه جای زمین بوی تعفن این ماده معدنی را دارد و به هیچ وجه قابل کشت نیست . دالکی روستای کوچکی است در دامنه بلندیها ، آنجا که دشت هموار تمام می شود . تا این نقطه جاده برای حمل توپخانه مناسب است .

1- Sir James Outram

2- این مبلغ معادل ۳۵۰۰ پوند انگلیسی است ، یک قران معادل ۵/۱۰ پنی است . مؤلف .

3- Meerunzai

4- Kohat

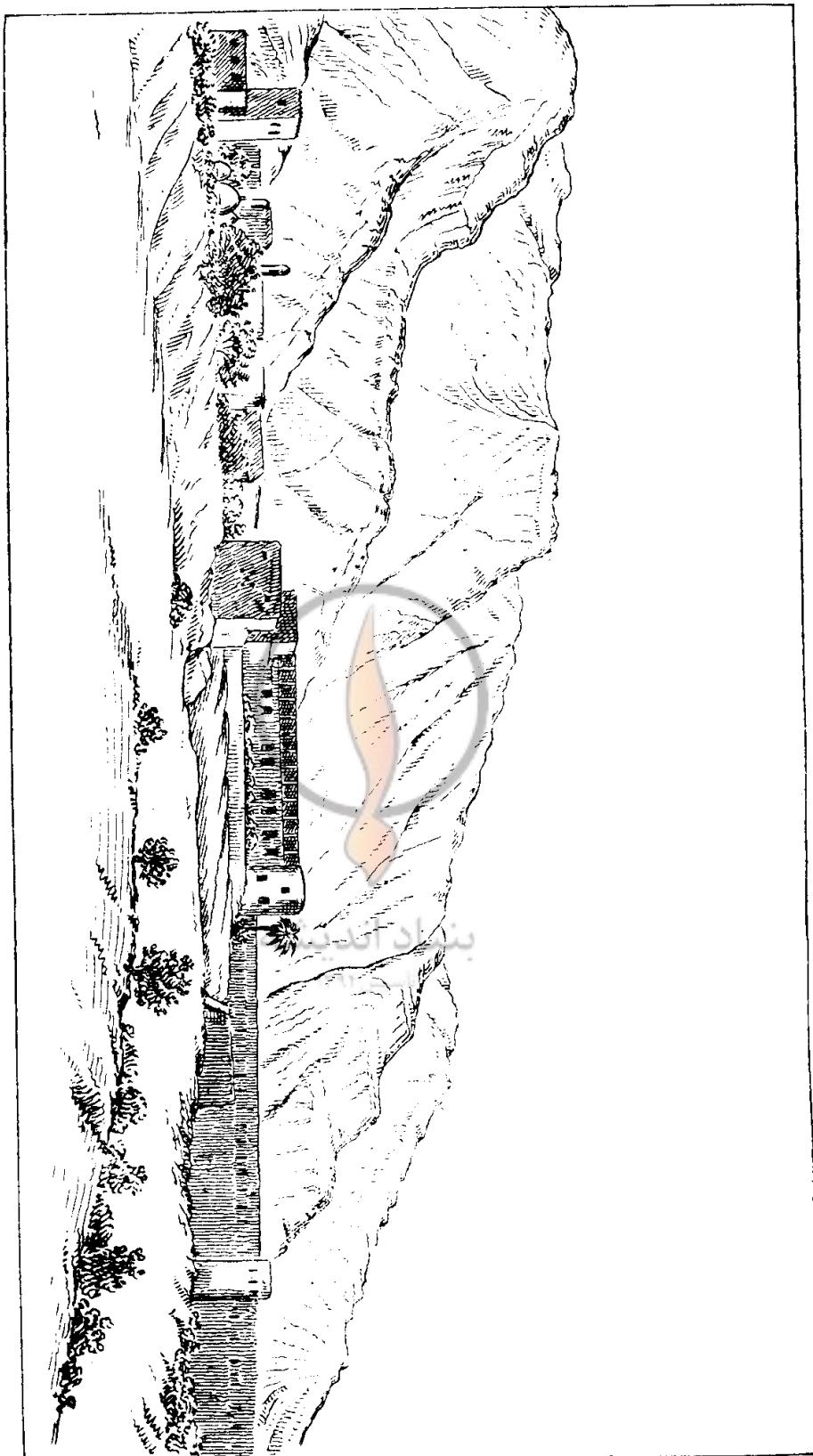
چون کاروانسرای این محل بسیار کثیف بود خانمی اتاق بالاخانه‌اش را در اختیار من گذاشت و مرا از این بابت مديون خود ساخت.

نزدیک دالکی نخلستان بزرگی است که تا ۲ مایلی جانب شمال ادامه دارد. نزدیک روستا زمین وسیعی است که لشکریان زیادی می‌توانند در آن اطراف کنند. دالکی دارای حصار درهم ریخته‌ای است که به نام قلعه مزین است ولی در واقع گذرگاهی است در میان یک رشته کوه قابل عبور در سمت شرق و غرب.

در هنگام شب طرحی از محل کشیدم و تا جای آب، در دامنه کوه، پیاده روی کردم. مدتی بر بام نشستم و سپس کمی در اطراف گردش کردم. چیزی نگذشته بود که صدای خشنی مرا مخاطب قرار داد و گفت، «اینجا چی می‌خواهی، داری زنهای ما را نگاه می‌کنی؟» برگشتم و مرد خشمگینی را دیدم که با عصبانیت دستهایش را به صورت تهدید حرکت می‌داد. من که کوچکترین سوء نظری در باره زنان او نداشم، چیزی نمانده بود به او بگویم که این زنهای آن قدر زشت‌اند که ارزش نگاه‌کردن ندارند و لی ترجیح دادم هیچ‌گونه عکس‌العملی نشان ندهم و میدان را خالی کنم. به هنگام بیرون آمدن از بوشهر در سر راه قاطرها والاغهای بسیار خوبی دیدم که ظاهری زبر و خشن داشتند و لی تجهیزاتشان مفید به نظر می‌رسید و قاطر چیان خوب و پر طاقتی دارند.

بعد از دالکی راه دور کوهها می‌پیچیدند و در یک مایلی از سر بالایی کوههای صعب العبور و طاقچه مانندی بالا می‌رود. سپس وارد یک دره تنگ و سنگی می‌شود که در حدود ۳ مایل تا کناره رودخانه روح‌الله فاصله دارد که در ۶ مایلی پلی عالی با شش طاق آن را قطع می‌کند و بار دیگر دور کوههای مشرف بر رود تا دامنه کتل مالو که شیب و حشت‌ناکی دارد می‌چرخد. به جز نیم مایل آخر، این راه را می‌توان جهت عبور تپخانه صحرایی آماده ساخت، فقط کمی کار می‌برد که سنگر کنان و توپچیها شن‌ریزی کنند. به هر حال کاری نیست که برای افسران انگلیسی دشوار باشد. درست چه پشته سنگی بلندی برای رهگذر مشرف است که این خود موجب فراهم آمدن موقعیت سوق‌الجیشی مستحکمی شده و لازم است پیش از مقابله با دشمن این محل را در اختیار بگیریم.

دالکی یا ذلکی از جاذب شمال

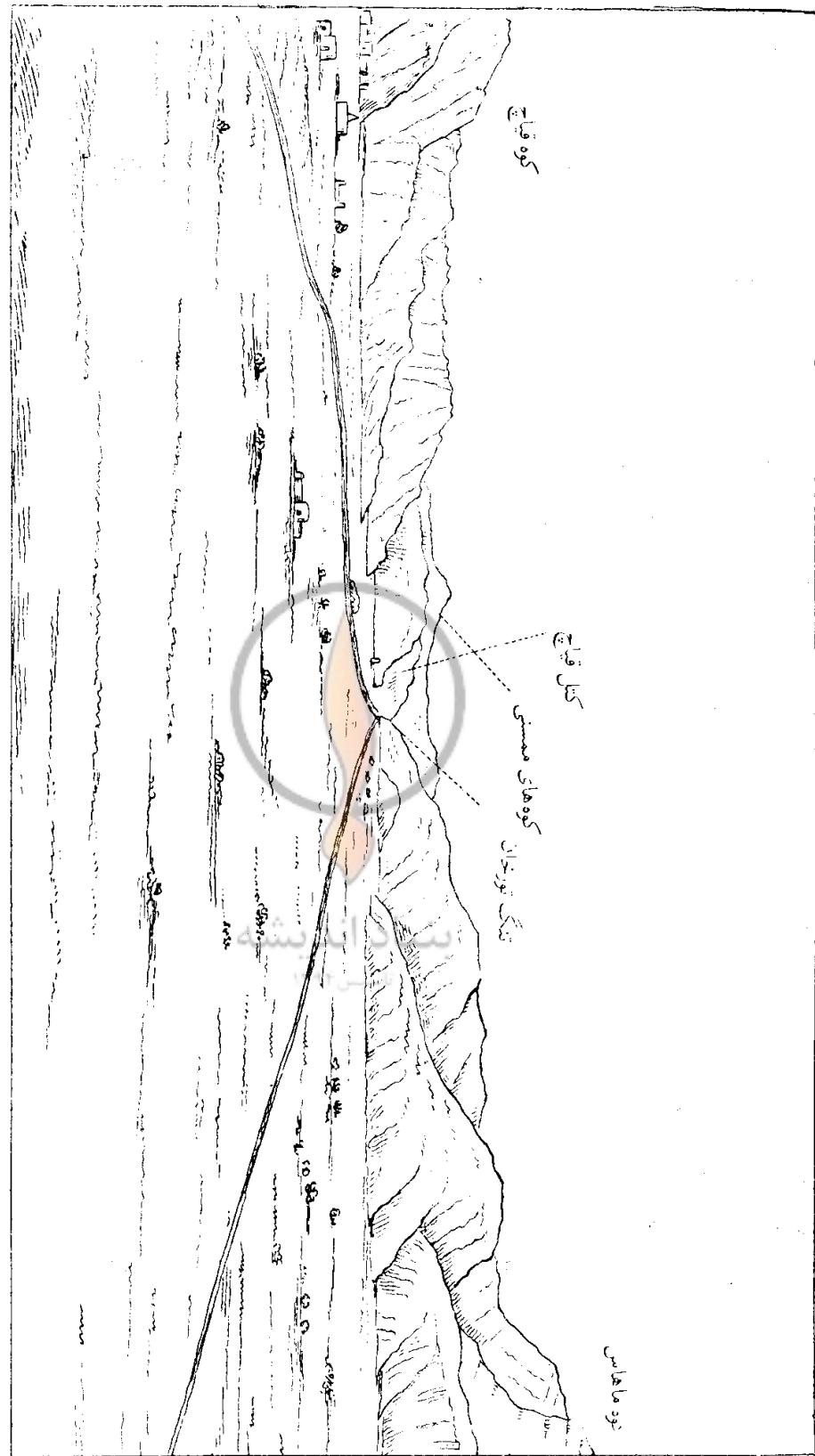


پس از آنکه به بالای گذرگاه رسیدیم راه کنارتخته هموار می شود . این روستای فلکزدهای است در دره خیشت و حدود ۱۸۰۰ پا ارتفاع دارد . کازوانسرای بزرگی دارد و شعبه تلگراف کمی آن طرفت در شمال آن واقع است . این جلگه برای قوایی که به شیراز می روند می توانند اقامتگاه خوبی باشد زیرا در بهار چراگاههای خوبی دارد و همچنین بعضی از مواد خوراکی مورد نیاز را می توان از روستای خیشت فراهم کرد . از کنارتخته ، راه از میان دره عبور می کند و در کناره رودخانه روح الله به پیش می رود . پس از آن به کوهها می رسد و به کتل خماری^۱ منتهی می شود ، منطقه صعب العبور که همه نقاط آن تحت تسلط بلندیهای اطراف است ، ولی مانند بیشتر گذرگاههای کوهستانی می توان آن را به وسیله پیاده نظام سبک اسلحه تغییر داد . تصور نمی کنم توپها را بتوان از آن بالا برد . به عنوان یک مسافر می توانم بگویم این کار به هیچ وجه امکان ندارد ؟ اما من می دانم توپچیهای بریتانیایی از روپروری با مشکلات هیچ گونه ترسی ندارند ، هر چند اعمال آنان ممکن است موجب وحشت ملل ضعیف گردد . این کار با کمک پیاده نظام عملی است . فیلها به طور حتم قادرند از آن بالا روند ولی چون راه بسیار باریک و به این دلیل خطرناک است باید دقت شود که در موقع بالارفتن چهارپایان ، حیوان دیگری در حال پایین آمدن نباشد . البته این کار دشواری نیست زیرا از محلهای مناسب در بالای گذرگاه می توان علامت داد . جلگه کماری مانند کنارتخته در حدود چهار مایل طول دارد ، بسیار سبز است و اطراف آن را بلندیهای لخت و صعب العبوری فراگرفته است . در این جلگه فضای وسیعی برای چادرزدن قوای بزرگی وجود دارد .

اینجا در یک منزل شخصی تمیز و خوب اقامت کردم که صاحب بسیار مُدُبی داشت ، و او با اصرار مرا در اتاق بالاخانه که بسیار راحت بود جای داد . شب هنگام به دیدارم آمد و تا آنجاکه معلومات محدود من درباره ایرانیان اجازه می داد باهم گفتگو کردیم . وی می گفت در آنجا کسی از راهزنان نمی ترسد چون ورود حسام السلطنه به عنوان والی فارس ترسی به دل راهزنان مسلح انداده است .

بلندیهای شرق کماری کوههای ماهاس نامیده می شود . تنگ ترکان [تورخان]

چگنیکاری اخباری از جایزه ایجاد خان

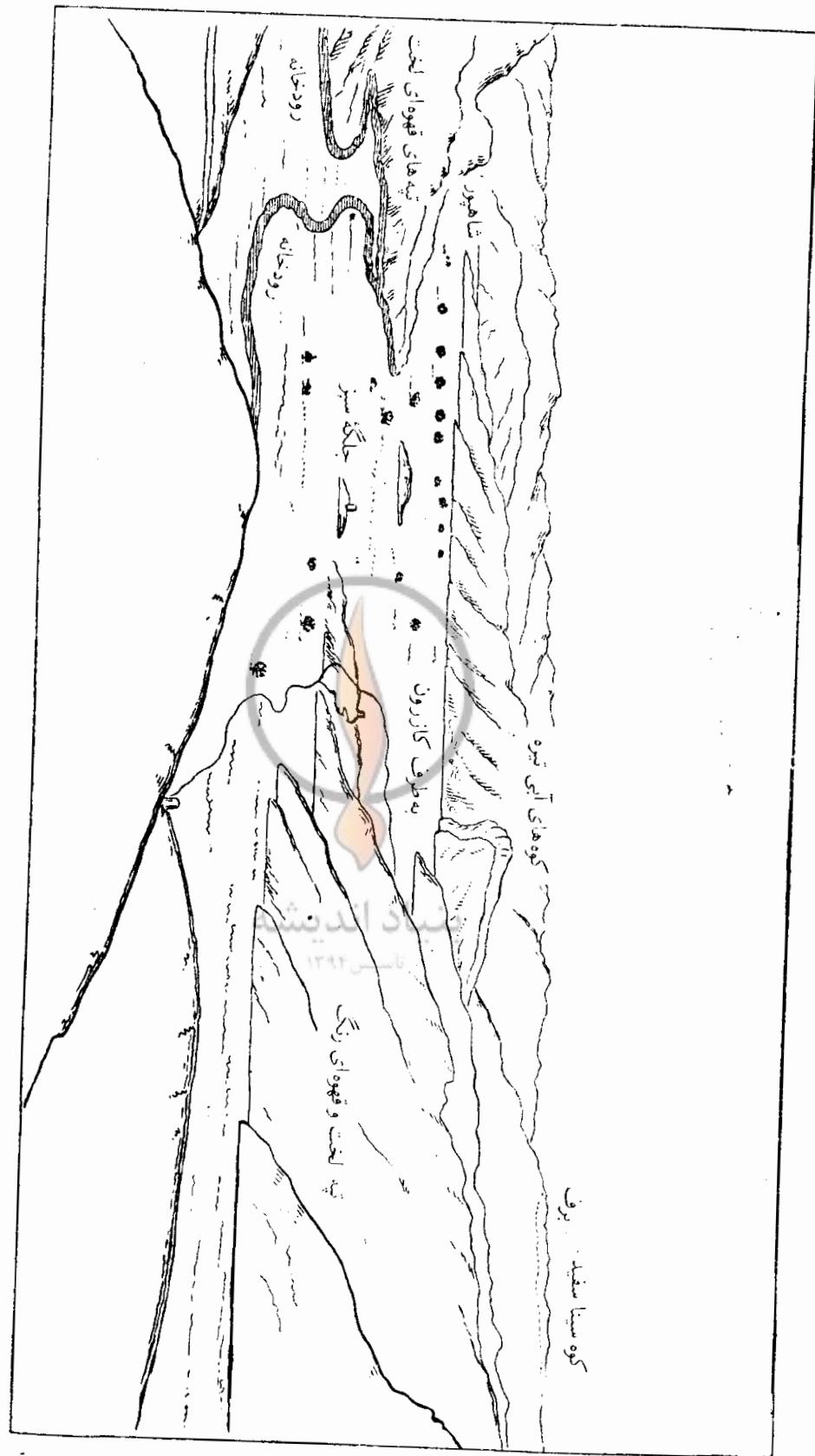


نسبت به این روستا در زاویه ۱۸ درجه واقع است . بهترین راه از این محل به کازرون تنگ قیاچ است که اگرچه کمی طولانیتر است ولی می‌توان آن را سریعتر پیمود . از آنجا راه باریکی به کوههای ماهاس می‌رود که کوتاهترین راه است ولی چهارپایان نمی‌توانند از آن عبور کنند . در کوههای جنوب غربی نزدیک خانه کدخداد چاه آب گوارایی وجود دارد . محدوده مسئولیت کدخدادی این روستا از پایی کتل خماری تا آخرین حد تنگ ترکان است .

راه خروجی قدیم این دره از تنگ ترکان سر درمی‌آورد ، اما وضع کنونی این جاده آن قدر ناجور است که حتی ایرانیان مجبور شده‌اند از طرف چپ راهی از روی کوهها احداث کنند . این راه مناسبتر است و می‌توان آن را آبادتر نیز کرد . از فراز این گذرگاه که کتل قیاچ نامیده می‌شود ، منظره زیبایی از جلگه شاهپور دیده می‌شود (که طرحی از آن رسم کردہ‌ام) ، که ارتفاعات اساسی با سایر جلگه‌هایی که در این راه دیده‌ام ندارند . ظاهراً بار و بنه کاپیتان ناپیر را سال گذشته در این محل غارت کرده بودند . این موضوع بسیار عجیب بود زیرا در موقع رسیدن به آنجا با خود اندیشیدم که این محل چه جای مناسبی برای این قبیل کارها است . انگار خون راهنی که از اجدادم به اirth برده‌ام هنوز در رگهای من می‌جوشد . این احساس آن‌چنان مرا مغزور می‌کند که تصور می‌کنم اگر در آن دوزگار نردنیا بودم می‌توانستم خاری باشم در چشم حیوانات انسان‌نمایی مانند کمپبل و امثال او ^{نسل اندیشه} از این گذرگاه راه به جلگه کازرون می‌رسد که در آن موقع هموار ولی سنگلاخ بود .

در کازرون آقای ملکم مأمور تلگراف که ارمنی بود به گرمی از من پذیرایی کرد . در این موقع سال هوای اینجا بسیار دلپذیر است ، بسیار خنکتر از هندوستان . در واقع می‌توان گفت که هوای همه نقاط ایران به همین صورت است ، حتی هوای بوشهر . در این فصل پیاده‌روی در تمام نقاط هندوستان بسیار دشوار است اما در ایران هر چند آفتاب داغ است ولی سایه بسیار دلپذیری دارد . آقای ملکم در خانه‌ای زندگی می‌کند (که توسط دولت ایران برای شعبه تلگراف ساخته شده) که حیاطی دارد و روی آن را با پرده‌ای از تابش آفتاب حفظ کرده‌اند . در میان خانه یک حوض آب و در اطراف آن درختان پر تقال قرار دارد . (این خانه همیشه در نظر من الگوی

حلکه شاهپر از رگهای قیاج

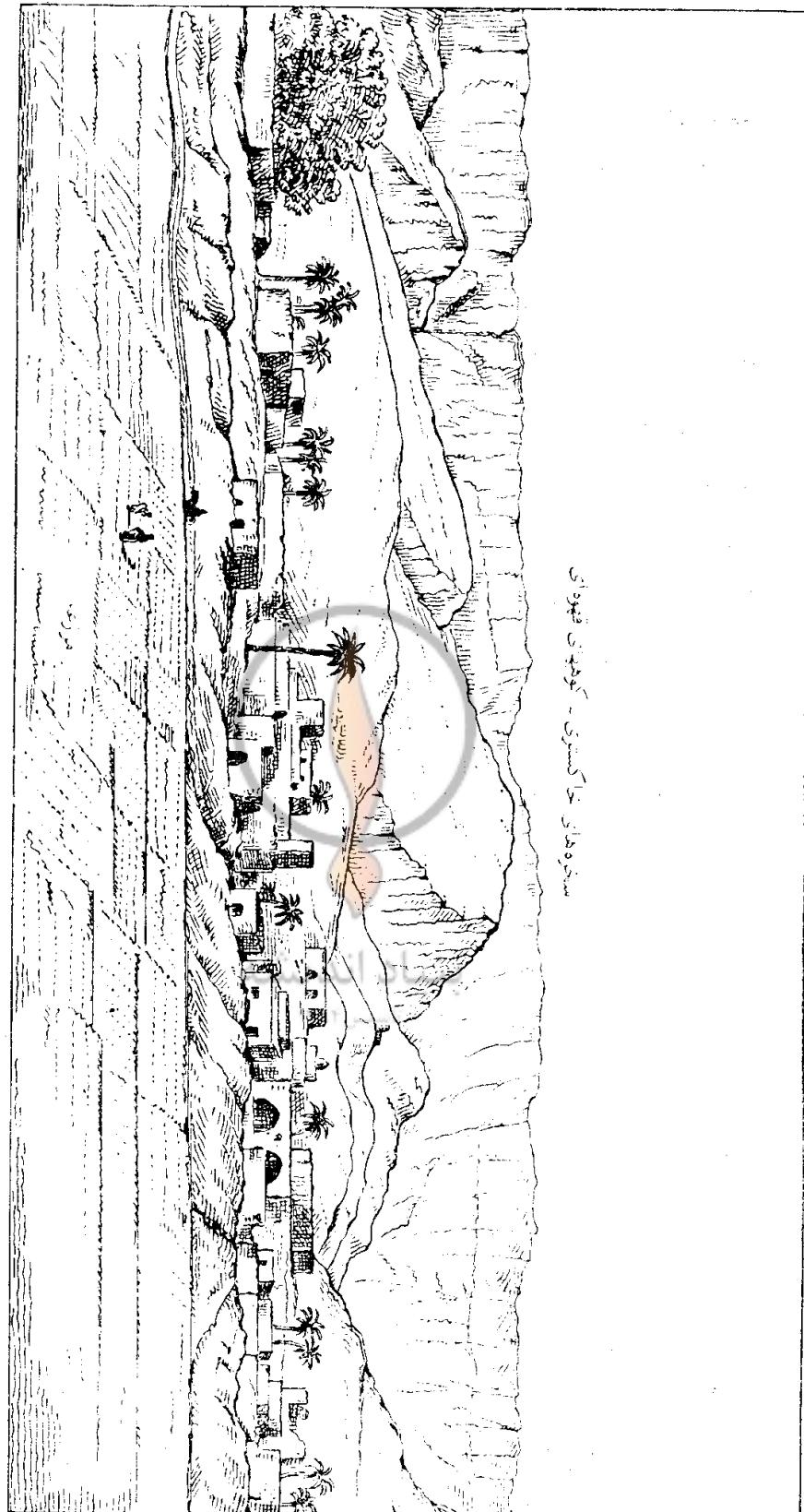


واقعی یک خانهٔ شرقی است) . هرگز نتوانستم بفهمم چرا این نقشه را در خانه‌سازی هندوستان به کار نمی‌برند . در هند همه عادت دارند یا در زیر آفتاب سوزان سرکنند و یا در اتاقهای تاریک در را به روی خود بینند که به عقیدهٔ من این عادت موجب کسالت و ناخوشی می‌شود . در حالی که با ساختن حیاطی کوچک می‌توان این نقیصه را جبران کرد .

علاوه بر طرح فوق به کتاب‌پزهای هند نیز بادگیرهای ایرانی را ییشنهاد می‌کنند و همچنین سرداخانه یا سردا بهای زیرزمینی بغداد را ، که این هردو را باید به هندیها معرفی کرد . کازرون جای چندان زیبایی نیست ولی دست کم باید از خنکی هوا ، آب خوب و میوهٔ آن یاد کرد . روزگاری بزرگتر از این بوده است ، می‌گویند ۳۰۰۰ خانوار سکنه داشته است ولی در حال حاضر در آنجا بیش از ۱۰۰۰ خانهٔ مسکونی نیست . از شخصی به نام حاجی ابوالحسن تاجر دربارهٔ قحطی پرس‌وجو کردم . آماری که او می‌داد و حشتناک بود . می‌گفت تنها در کازرون ۱۰۰۰ نفر جان دادند و هیچ تلاشی برای نجات جان این مردم فقیر انجام نشد . به او گفتم من در زمان قحطی در بنگال فعالیت می‌کردم و مقدار زیادی از برنجهایی که برای نجات قحطی زدگان فرستاده می‌شد از زیر دست من می‌گذشت ، مقداری معادل ۲۵۰۰۰ بار قاطر . با مزاح به او گفتم می‌توانم کمی از آن را برایش بفرستم . از روی ناباوری لبخندی زد و به یسرش نگاه کرد ، مثل اینکه می‌خواست بگوید ، «خدای من این مرد یک دروغگو است !» سپس داستان مرا قطع کرد و گفت ، «ایران ۹۰ میلیون نفوس دارد» . وقتی ازاو پرسیدم پس این همه جمعیت کجا است من که در طول یکصد مایل ۱۰۰۰ نفر هم ندیدم ، بدون لحظه‌ای در نگ جواب داد «آنها به این طرف و آن طرف کوچ می‌کنند .» می‌خواستم بگویم باید همین طور باشد و آن قدر هم به سرعت کوچ می‌کنند که به چشم نمی‌آیند ، ولی زبان به کام گرفتم و هیچ نگفتم .

در این دره چراگاه بسیار خوبی وجود دارد و قاطرها و اسبهای تیز و تندی پرورش داده می‌شود . در واقع سراسر این منطقه زادگاه قاطرسواران است . در طول جنگ حبشه قاطرها زیادی به بهای گراف خریداری شد ، تا آن اندازه که می‌گویند یکی از اهالی در معامله با نمایندهٔ ما آن قدر ثروت اندوخت که از آن پس تا آخر عمر در

کازرون



سنجده‌دار خاکستری - کوچکی فیروزان

ناز و نعمت به سر برد بهای معمول یک قاطر ۸۰ تا ۱۵۰ روپیه است و از تحقیقاتی که انجام دادم به این نتیجه رسیدم که در این منطقه باید در حدود ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ رأس از این چار پایان جمع آوری شده باشد.

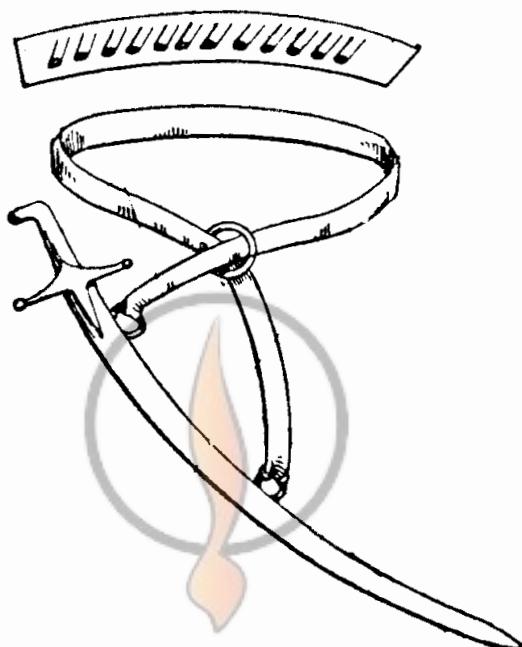
کازرون در واقع همان گازرون است که از کلمه گازر به معنی رختشوی گرفته شده. می‌گویند این شهر روزگاری بهجهت شستشو معروف بوده است و یا احتمالاً زادگاه مردمی بوده که به این کار اشتغال داشته‌اند.

در دره کازرون خرابه‌های زیادی هست و این نشان می‌دهد که در گذشته ساکنین بیشتری داشته است. آن‌طور که می‌گویند در این شهر ۱۰۰۰ خانه مسکونی وجود دارد که در حدود ۵۰۰۰ نفر در آنها زندگی می‌کنند و در حدود ۱۷۰۰ خانه متروک دارد. این آمار نسبت به شهرهای ایران متعادل و قابل قبول است. کازرون یک والی دارد، و همچنین یک تلگرافخانه، و باغی زیبا و درختان پر تقال، به نام باغ ناصر که گاهی در آن اتفاق‌هایی برای مسافران یافت می‌شود.

کازرون از بابت تولید کفشهای ایرانی که «ملکی» نامیده می‌شود معروف است. ملکی کفشهای است بسیار محکم، سبک و راحت. ساخت این کفشهای بیرون تردید ثابت می‌کند اگرچه چرم برای ساختن کفش بهترین است ولی تنها جنسی نیست که با آن می‌توان کفش ساخت. رویه ملکی از پارچه کتانی کبریتی شکل و تخت آن از پارچه‌هایی که روی هم پرس شده ساخته می‌شود. تنها پاشنه و نوک انگشتان پا با چرم‌های دباغی نشده محکم شده است. یک جفت گیوه معمولی یک قران و نوع بسیار خوب آن گاه تا پنج قران فروخته می‌شود. همه مردم فارس و بسیاری از سر بازان از ملکی استفاده می‌کنند. تخت ملکی پهن و رویه آن بسیار نرم و راحت است، و با وجود آن که راهها بسیار سخت و سللاخی است دوام خوبی دارد. به نظر من ملکی می‌تواند برای هندوستان بهترین کفش باشد زیرا هوای آنجا مناسب چکمه‌های ضخیم و سیاه رنگی که به سر بازان ماداد می‌شود نیست، اگر ما در هندوستان از این کفشهای استفاده کنیم هرگز پای سر بازان تاول نخواهد زد و باید بگوییم توانایی پیاده‌نظام ما به هنگام راه‌پیمایی تا بیست درصد افزایش می‌یابد.

در اینجا هر چند در دست بعضی افراد تفکهای فتیله‌ای ضعیف دیده می‌شود

ولی عموم مردم با خود اسلحه حمل نمی‌کنند. ظاهراً شمشیر نیز با خود ندارند، تصور می‌کنم مبارزه از فاصله نزدیک را نمی‌پسندند، لذا حمل شمشیر جز اسباب زحمت برایشان فایده‌ای ندارد. مردانی که در اطراف دیده می‌شوند چندان تنومند نیستند ولی پرطاقت و خوش‌سیما بیند. مسلح‌بودن مردم نشان می‌دهد که در اینجا اختلافهای قبیله‌ای به آن شدتی که به خصوص در میان سایر آسیاییها به خصوص افغانها یافت می‌شود وجود ندارد. البته راه‌زنانی هستند که بیشتر به قافله‌ها حمله می‌کنند.



پس از کازرون راه به طول ۸ مایل در دره ادامه‌پیدا می‌کند و به گذرگاه کتل دختر می‌رسد. ارتفاع این گذرگاه طی ۲ مایل به ۵۰۰ پا می‌رسد و در سرتاسر راه، دیوارهایی به عنوان حفاظ، دو طرف جاده را دربر گرفته است. فراز و نشیبهای آن نیز زیاد تند نیست. باید بگوییم در ابتدا جاده نسبتاً خوب بوده است ولی اکنون با از هم پاشیدن سنگهای آهکی وضع نامطلوبی دارد. با وجود این تصور می‌کنم درباره دشواری این جاده مبالغه شده است. و باید بگوییم یک فرمانده جدی می‌تواند توپخانه را از اینجا بالا ببرد. این گذرگاه از نظر دشواری به سر بالایهای اطراف رودخانه تکازه^۱ و باشیلو^۲ در جیشه، و نشیبهای تند گذرگاه چاندرا گیری^۳ در نیال نمی‌رسد و یا به هیچ وجه نمی‌توان

آن را با هیچ راهی در بوتان مقایسه کرد . به هر حال اکنون بیش از هر چیز نیاز به کوبیده شدن دارد . ارتفاعات بالای آن موقعیت مستحکمی دارند ، به طوری که می توان از بالای همه جای آن سنگها را به زیر غلتاند . با وجودی که تپه های طرف راست و چپ برای عبور پیاده نظام سبک مناسب است ولی ژنرالی که به جنگهای کوهستانی وارد باشد ، قوای خود را به خطر نمی اندازد و آنها را با دشمن در گیر نمی کند ، بلکه محل را تخلیه و عقب نشینی خواهد کرد .

بعد از این گذرگاه به کتل دیگری می رسیم و سپس به طرف جلکه دشت بیر پایین می آییم . در ابتدای این جلکه یکی از همان آب انبارهای معمول ایران وجود دارد . در کنار این آب انبار اقامت کردم و طرحی از گذرگاه کشیدم . آب آب انبار خنک و گوارا بود ، و هر چند زلال و شفاف نبود ولی طعم خوبی داشت .

وجود این آب انبار برای مسافران موهبت بزرگی است ، برای آنها نوشیدن یک جرعه آب پس از صعود از بلندیهای گذرگاه دختر مانند یک هدیه بهشتی است . در هند هر گز چنین چیزی ندیده بودم . هر چند افراد نیکوکار در هند مایل نیستند در کنار چشمه ها سکویی ایجاد کنند و چند درختی بکارند ولی دست کم اگر توجه شان به چنین آب انبارهایی جلب شود بسیار مفید خواهد بود .

یکی از جهانگردان ، جنگل درختان بلوط دشت بیر را بسیار زیبا توصیف کرده . من در این مورد می توانم بگویم توصیف او درختان بلوط این محل را چنان مغزور کرده که زیبایی خود را از دست داده اند . به هر حال آنچه که اکنون وجود دارد گونه تنومندی از این درختان است که البته سایه خوبی دارند .

دشت بیر از جانب شمال به رشته کوه پیرزن محدود شده و از جنوب به رشته کوه عجیبی که با زاویه ۴۵ درجه بالا می رود و به دریاچه پریشان مشرف است و در شرق پایین می آید . در آنجا در میان این کوهها روستای عبادویی واقع است که چراگاهی خوب و سوخت فراوان دارد . مشکل بتوان در اینجا آب کافی یافت ولی اگر آب یافت شود بهتر است که قوا را در آن توقف نماید زیرا در میان کتل ، منزلگاه بعدی ، فضای کافی وجود نخواهد داشت .

دریاچه پریشان در دره کازرون و در ۸ مایلی جنوب غربی کازرون واقع است .

روشن نیست که آب آن شور است یا شیرین ولی به هر حال زهکشیهای دره کازرون به آن می‌انجامد. همچنین معلوم نیست در طرف شرق مجرای خروجی دارد یا نه. این دریاچه پهنه دراز و باریکی است که شمال شرقی و جنوب غربی را دربر گرفته. روستای فامور در آخرین حد شمال شرقی دریاچه پریشان واقع شده و در کرانه آن چراگاههای سرسبزی وجود دارد.

پس از این دره کوچک دوباره باید از یک گذرگاه بالا رفت که به‌اسم یک پیرزن نامگذاری شده است. معلوم نیست چه رابطه‌ای بین این نام و گذرگاه دشوار دختر که پیشتر از آن یاد شد وجود دارد. شبیب گذرگاه پیرزن به‌تندی گذرگاههای دیگر این راه نیست ولی سنگهای بزرگ و سست آن احتمالاً می‌تواند وضع آن را بدتر کند به‌طوری که انسان مجبور می‌شود پس از رسیدن به میان کتل، که از نظر کاروانسرا خوب ولی جایی خسته‌کننده است و چیزی در آن یافت نمی‌شود، احساس آرامش کند.

سرهنجک پلی^۱ معتقد است که این محل برای پایگاه قوایی که قصد پیشروی به‌سوی شیراز را داشته باشد بسیار مناسب است، ولی من با نظر او موافق نیستم. هر چند آب و هوای خوبی دارد ولی به‌نظر من برای اردوزدن جای مناسبی نیست. در این محل نه آذوقه یافت می‌شود و نه فضای کافی برای چادرزدن؛ و توسط بلندیهای اطراف نیز محاصره شده است. به علاوه، این محل آن قدر کثیف است که حتی اگر تمیز شود، چندان تفاوتی نخواهد کرد.

هنگام بالا رفتن از این گذرگاه، صفت درازی از الاغها نظرم را جلب کرد، باید بگویم در حدود ۱۵۰۰ رأس بودند. الاغها در ایران سهم مهمی در حمل و نقل به‌عهده دارند آنها بار کافی حمل می‌کنند، از ۲۰ تا ۲۵ من و یا ذر حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ پوند. همچنین یکنواخت و پیوسته راه می‌روند. رویشان پالان ضخیمی می‌اندازند و ظاهراً مراقبتی از آنها نمی‌کنند. قوایی که در این نقاط به عملیات نظامی مشغول باشند باید از نقش این الاغها غافل بمانند. به عنوان مثال آنها که من امروز دیدم قادرند غذای پانزده روز ۷۵۰۰ نفر را حمل کنند.

بالاترین نقطه این گذرگاه آن طور که من حساب کردم ۷۶۵۰ پا از سطح دریا ارتفاع دارد. هر چند که دیگران تنها ۷۴۰۰ پا محاسبه کرده‌اند. به‌هر حال حساب هر کدام که درست باشد^۱، به‌طور حتم این گذرگاه مرتفع‌ترین نقطه بین شیراز و دریاست. هوای اینجا مطبوع و کمی بالاتر از برف پوشیده شده بود. صرف‌نظر از مزاحمتی که سنگها در راه ایجاد می‌کنند نزول از دشت ارغون آسان است. این دشت ظاهراً بستر یک دریاچه است و در حدود ۷ مایل درازا و ۳ تا ۴ مایل پهنا و ۶۸۵۰ پا ارتفاع دارد. در حال حاضر عموماً در بهار پهنه وسیعی از آب در طرف شرق جمع می‌شود و گاهی همه آن خشک می‌گردد. در سالهای قحطی یک‌بار این‌طور شده بود. نمی‌توان گفت این دره زیبایی است ولی پس از آن که انسان خطر شکسته‌شدن گردنش و یا پای اسبش را در ۲۲ مایل آخر پشت‌سر می‌گذارد از دیدن هر ذره از زمین سبز شادمان می‌شود. هر چند این منظره فوق العاده نیست ولی وجود دریاچه در یک گوشه و سبزه‌زاری که با کوه‌های مضرس صعب‌العبور احاطه شده که ظاهر دلپذیری به‌آن می‌بخشد. دیدن قبیله‌های سرگردان در فصل تابستان جالب است. چراً گاهها و آب گوارای این ناحیه شهرت فراوان دارد. تا همین اوایل اینجا یکی از محلهای پرورش اسب و لیعهد فارس بوده است ولی به دلیل بیماری‌یی که در میان کره مادیانها افتاد این محل را رها کردند. روستایی که در این دره هست جای فلک‌زده‌ای است ولی در یک نقطه چشم‌مبارکه از یک صخره زیبا جاری است. در اینجا آذوقه نمی‌توان یافت ولی کمی سوخت و آب و علف فراوان یافت می‌شود. ظاهراً برای سروان سنت جان^۲، مهندس ارتش سلطنتی در جنگلهای این محل حوادث ناگواری با یک‌شیر اتفاق افتاده است که در جلد دوم («ایران شرقی») با ارائه طرحی آن را توصیف کرده است. در اینجا سر جو خه کینگ^۲، از مهندسان سلطنتی را ملاقات کردم و او در نهایت صمیمیت مرا به‌صحبانه دعوت کرد. وی تنها زندگی می‌کند و محافظ ندارد. تنها زندگی کردن در اینجا با توجه به‌غارهایی که از کاروانها می‌شود و رفت و آمد قبایلی که سرشان از رب و رب دنیا در نمی‌آید فکر می‌کنم نمونه‌جالبی از اصل توکل به خدا نیست. زندگی این مأموران دونپایه تلگراف در آن‌زوا سپری می‌شود و اگرچه حقوق

1- Captain St. John, R.E.

2- Corporal King, Royal Engineers

خوبی دریافت می‌کنند، به نظر نمی‌رسد چندان علاوه‌ای به آن داشته باشند. وی مرا با یک غذای ایرانی آشنا کرد که بد نبود. آن‌طور که من فهمیدم نام آن غذا فسنجان بود که من فوراً آن را «فیزینگ جان»^۱ ترجمه کردم. این غذا تلفیق مناسبی است از مواد شیرین و تلخ. دوست من کتابخانه کوچک وزیبایی داشت و به نظر می‌رسید که کتابهای زیادی خوانده است. معلومات سیاسی خوبی داشت و برای من جالب بود که در چنین بیفوله‌های دورافتاده‌ای با او از کلیسای اسکاتلند گفتگو کنم. قهرمان محبوب او در عالم سیاست لرد سالیسborی بود که بدون تردید در جای خود از اینکه در جلگه شیرها ازاو یاد شده قدردانی خواهد کرد.

اکنون در اداره تلگراف ایران تعداد کمی مهندس و تنها یک افسر باقی مانده است. به نظر می‌رسد به‌اقتضای مسایل سیاسی جای آنها را با غیرنظامیان عوض کرده باشند. من مطمئنم که این یک اشتباه است. بدون شک روزی فرا خواهد رسید که ما به‌تک تک سربازانی که درباره ایران آگاهی‌هایی دارند نیاز داشته باشیم؛ من سیاست مخالف روش فعلی را قبول دارم: باید تا آنجا که ممکن است سرباز وارد این مملکت نمود، به‌ویژه افرادی که استعداد و تمایل گردآوری اطلاعات را داشته باشند. فواید این سیاست در سنت‌جان به‌خوبی روشن است. وی علاوه بر کار زیاد در اداره تلگراف، همیشه فرصت گردآوری مطالب تازه و آگاهی‌های مفید را داشته است به‌طوری که می‌توان گفت اطلاعاتش درباره ایران از هر شخص دیگری وسیعتر است. پس از ترک این جلگه، جاده به‌طرف گذرگاه سینا‌سپید سرازیر می‌شود که ۷۴۰۰ پا از دریا ارتفاع دارد و از بالای آن کوی تسکار و آبراههای دره گرماچ منظره زیبایی دارد. پایین آمدن از این گذرگاه به‌طرف رود گرماچ آسان است. اگر در کنار این رود به‌پیش برویم به کار و انسرای خون‌زانیان می‌رسیم.

در دشت ارغون، خدمتکارم آمد و اظهار داشت که مأمور دولت ایران تفنگچیهای را که مأمور حفظ اثاثیه من بودند، دستگیر کرده است. برای من هنوز زود بود که دل به‌دریا بزنم و با یک ایرانی مجادله کنم، لذا بهتر دیدم تنها با چند جمله قناعت کنم، لذا با کلماتی که سرهم کردم ازاو پرسیدم، «چرا تفنگچیهای مرآ دستگیر کردی؟»

۱- Fizzing یعنی صدای «فس‌فس» و John نام شخص است.

او به فارسی روان و تندی چیزی گفت که من تقریباً نهدهم آن را نفهمیدم. به جمله دیگری متول شدم و گفتم، «آنها افراد من هستند». او دوباره به تندی و با هیجان کلماتی را ادا کرد. باز منظور اورا نفهمیدم لذا آخرین تیر ترکش را رها کردم و بهتر دیدم برای مقصود خود دلیل قانع کننده‌ای ارائه کنم، در حالی که تمام مردان خود را یکی پس از دیگری جمع می‌کردم چندبار تکرار کردم، «تو حق نداری افراد مرا دستگیر کنی!» این بار تیرم به هدف خورد و سرانجام از میدان بدر شد و خلع سلاح گردید و گفت به‌این خاطر دستگیرشان کرده که آنها «غیر قابل اعتماد» هستند.

همراه داشتن چند محافظت در این راه یک روش معمول برای گرفتن باج‌سبیل شده است. انسان خواه ناخواه باید چند تفنگچی با خود داشته باشد و هر بار که اینان توسط باند دیگری شکست خورده‌اند پاداشی به‌آنها بدهد و سپس خود را به چند کلاش غیر قابل اعتماد دیگر بسپارد.

علوم نیست که رودخانه کر قاچ یا کرا قاچ در نهایت به کجا می‌انجامد، زیرا هرگز کسی آن را فراتر از این محل دنبال نکرده است. می‌گویند به جانب جنوب شرقی و به سوی جهرم می‌رود و در کوار جاده شیراز – فیروزآباد را و همچنین جاده داراب – کازرون را در $13/5$ مایلی مبارک‌آباد قطع می‌کند. احتمالاً دورتر از آنجا، در 50 مایلی جنوب بوشهر به دریا راه می‌یابد. شاید همان رودی باشد که سر هنگ راس در ۱۸۷۱ با قایق 12 مایل بر روی آن پیش‌رفته است.

کاروانسرای خون‌زانیان بهترین کاروانسرایی است که در این جاده یافت می‌شود و در نهایت تعجب بسیار تمیز نیز هست. از آنجا که همه کاروانسراهای این راه طبق یک نقشه ساخته شده‌اند، خوب است آنها را توصیف کنم. این کاروانسراها عموماً از خشت ساخته شده واز 50 تا 70 یارد مربع وسعت دارند. دور تادور محوطه داخلی اتاق‌هایی جهت اقامت مسافران تعبیه شده است و در انتهای آنها اتاق‌های دراز و تاریکی به منظور اصطببل ساخته شده که با م آنها به صورت تراسی پهن درآمده است. کاروانسراهای عراق عموماً از کاروانسراهای اینجا بزرگ‌تراند ولی در عوض کاروانسراهای ایران بامی عریض‌تر دارند و در نتیجه فضای سرپوشیده بیشتری فراهم می‌کنند. بعضی از آنها دارای دور دیف اتاق می‌باشند و گنجایش بیشتری دارند. در هر

گوشه از کاروانسرا برجی است و به خاطر وجود این برجها کاروانسرا در موقع هجوم دشمن قابل دفاع است . هر کاروانسرا معمولاً یک در دارد که در بالای آن بالاخانهای با دو اتاق ساخته شده . معمولاً مسافران پولدار از این اتاقها استفاده می‌کنند . در فارسی به این اقامتگاهها کاروانسرا می‌گویند کمدر هندوستان از مخفف این کلمه یعنی سرای استفاده می‌شوند که این کلمه به این معنی در ایران ناشناخته است .

برای ایجاد این کاروانسراها پول زیادی صرف می‌شود ولی من فکر می‌کنم بهتر است قبل از این کار جاده‌ها امن شود ، سپس راهها را درست کنند و در آخر اگر لازم بود کاروانسرا بسازند ، به این دلیل که مسافران خود می‌توانند سرپناهی فراهم کنند ، اما هرگز قادر نیستند که خود را از شر غارتگران حفظ کنند و یا جاده‌بسازند . راه خون‌زنیان به شیراز خوب است ، البته اگر سنگهای آن را تا حدودی جمع کنند بهتر نیز خواهد شد . در سرای چنار راهدار اسبی را که نماینده انگلیس در نهایت محبت برایم فرستاده بود ، دیدم وازانجا چهارنعل تاختم و ساعت ۱۱ شب به شیراز رسیدم . در آنجا سرپنگ راس و همسرش که چند روز پیش بوشهر را ترک کرده بودند و اکنون در باغ تخت و در ۹ مایلی شمال شهر اقامت داشتند به‌گرمی از من استقبال کردند . مسافرت در شرق به‌طور مطلق بسیار جالب است و وقتی انسان از دیدگاه آینده مبهم یا گذشته رنگ باخته به‌آن نگاه می‌کند بسیار جالب به‌نظرش می‌رسد ، اما تنها ۹ روز زندگی در میان ایرانیان موجب شد که قدر نعمت‌بودن در میان هموطنانم را به‌خوبی بدانم .

فصل دوم

شیراز

در این فصل سال برخاستن از خواب در هوای دلپذیری چون هوای شیراز برای هرمزاج و روحیه‌ای نشاط‌آور است. در آن موقع صبح طبیعت بسیار زیبا است و تازگی فرحبخش هوای صبح قلب انسان را به‌تپش و امیدار و سنگینی خوابیدن در یک چهاردیواری را از روح انسان می‌زداید. حتی اگر آن قدر بی‌احساس باشد که نتواند جنبه شاعرانه و نشاط‌آور آن را درک کند خواه ناخواه امتیازی که نسبت به دوستان تبلیغ از خود احساس می‌کند اورا به تحرک و امیدار. اما مواردی وجود دارد که تازگی هوای صبح، جذابیت تماشای طلوع خورشید که مه شناور بر سطح زمین را در پیش‌پیش خود به حرکت در می‌آورد و حتی امتیازی که قبل از آن یاد شد نمی‌تواند انسان را تشویق به بیرون آمدن از رختخواب کند. و آن در شرایطی است که یک هفته تمام وی را با خشونت از خواب نوشین سحرگاهی بیدار کرده باشند. وضع من در اولین صبح ورود به شیراز به‌این‌گونه بود، بنابراین هر چند که به احساس امتیاز و برتری سحرخیزان واقف بودم تا یک ساعت قبل از صبحانه بی‌حرکت در رختخواب دراز کشیدم.

گروه ما نسبت به منطقه بزرگ بود، زیرا هر چند همه در حجره‌هایی که در آن خانه بزرگ واقع در باغ تخت که از خطر ویرانی جسته بود جا نمی‌گرفتیم و هر چند که افراد دارای خصوصیات متفاوتی بودند، عملای همه ما یک گروه به حساب می‌آمدیم. علاوه بر مهندسیاران ما و خانم و آقای راس، یک دکتر پر تحرک در آنجا حضور داشت که به‌خاطر سفر با اسب از خلیج فارس تا دریای خزر، و از مدیترانه تا خلیج فارس

شهرتی به هم زده بود. می‌دانم هر کس به‌محض ورود به‌ایران فوراً اشتیاق پیدا می‌کند که از دیگران سریعتر بتازد. بنابراین اگر به‌این صورت می‌گفتم که این دکتر از هر کس دیگر سریعتر تاخته است با مخالفت‌کسان بسیاری روبرومی‌شدم و احتمالاً احساسات افرادی را که هرگز به‌من آزاری نرسانده‌اند جریحه‌دار می‌کردم زیرا آن‌طور که معلوم است هر ایرانی و انگلیسی نسبت به‌این مسئله حساسیت دارد. شاید به‌این دلیل به‌غور آنها که سریع تاخته و سفر کرده‌اند لبخند تحسین‌آمیزی می‌زنم که خود هرگز تند نتاخته‌ام – هرچند که در روزگار جوانی بسیار اسبسواری کرده‌ام. من حتی اگر درمورد فواید پیمودن راه اصفهان به‌تهران در کوتاهترین زمان ممکن تردید داشته باشم، این جنون سرعت را که به‌بهای ازدست‌دادن راحتی و کسب اطلاع تمام می‌شود دست‌کم از یک بابت می‌ستایم و به‌آن افتخار می‌کنم و آن این است که تاکنون کسی جز مردان انگلیسی دست به‌چنین کاری نزده است و این خود دلیلی است که به‌دوستان خارجی خود نشان دهیم که ما هنوز از نفس نیفتاده‌ایم.

در آن موقع یک سروان انگلیسی در آنجا بود که خود را به‌عنوان بهترین محقق مسایل مربوط به‌ایران شناسانده بود و آن‌طور که بعدها فهمیدم قصد داشت که فواید سیستم تعلیم و تربیت مارا در آنجا به‌ائبات برساند. با صرف هزینه‌ای، بدون تردید گراف و تلاش فراوان، زبان فارسی را به‌روش الیزیوم رو که تصور می‌شود بالاترین سطح آموزش زبان فارسی است، آموخته است و سپس تنها برای آنکه به‌او ثابت شود کسی حرف‌زدن اورا درک نمی‌کند به‌این کشور فرستاده شد. پس از آنکه در آنجا به‌کار گماشته شد با همان ذکاوت و پشتکاری که وی را از دیگران ممتاز می‌کرد فارسی سعدی و حافظ را آموخت و لمجده‌های مختلف چارواداری و فراشی را نیز آموخت؛ و درست در آن وقت دست سرنوشت اورا راهی کشوری می‌کرد که به‌زبان هندی صحبت می‌کنند!

یکی دیگر از همراهان ما یک عضو وابسته به‌سفارت اتریش بود. این شخص غرق تحصیل و آموختن عجایب این کشور و مطالعه عادات نیمه بهتر مردمی بود که به‌آنها علاقه‌داشت. پس ازاو آقای واگر آمد، یکی از کارمندان تلگراف و یاری موافق.

۱- Elysium Row نماینده مقیم در کلکته و از اعضای هیئت امتحان کننده.

همچنین یک آلمانی باسوارد که با یکدندگی ویژه عموزاده‌های توئانی‌ما سعی داشت انگلیسی بیاموزد، و بالاخره یکی از عمل انگلیسی بهنام نواب میرزا حسین علی‌خان. نواب میرزا از هر خارجی که من تا آن موقع دیده بودم بهتر انگلیسی می‌دانست. این نجیب‌زاده از نسل یک نواب هندی و یک بانوی نجیب‌زاده ایرانی بود و با آداب انگلیسی آشنایی بسیار داشت. همیشه در این فکر بود – بدون در نظر گرفتن در درس‌هایی که برایش ایجاد می‌شد – که چگونه می‌تواند بهتر به دولت و ملت انگلیس خدمت کند. آرزو داشت روزی به لندن سفر کند، زندگی مارا از نزدیک ببیند و از مردمی که بسیار دوست دارد بیشتر بداند و شاید هم فرصتی دست دهد که از زیبایی‌های باغ ما گل سرخ کوچکی بچیند و خانه‌ش را خود را با آن گل تزیین کند.

خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم تخت قاجار نامیده می‌شد و در با غی به نام باغ تخت واقع شده بود. باغ تخت روزگاری محل زیبایی بوده است ولی امروز در حال خرابی است و به صورت جنگلی درآمده. این قصر یا خانه در قدیم خانه باشکوهی بوده ولی زرق و برق زیاد آن دل انسان را می‌زند و برای وصف کردن تقریباً مکان مشکلی است، پایین ساختمان استخر آبی است در حدود ۱۰۰ یارد مربع که البته در حال حاضر خالی و بی‌صرف رها شده. در هر گوش آن سکونی است که ظاهراً صبح و شب بر روی آن می‌نشینند. سمت شمال آن ایوانهایی ساخته شده، که به وسیله یک ریف پلکان زیبا، تا بالای خانه که در سطح بلندتری قرار دارد، تقسیم شده‌اند. اگر تعدادی جعبه را روی هم قرار دهیم و جعبه‌ها به تدریج کوچک و کوچک‌تر شوند شکل به دست آمده تصویری از این ساختمان را به دست می‌دهد. این ساختمان طوری ویران شده که از آن‌همه تنها دو اتاق قابل سکونت به جا مانده است. تالار بسیار بزرگی دارد که در حال تعمیر آن هستند و از هر سوی آن دو زایده بال مانند بیرون زده بود که وضع خطرناکی داشتند و در واقع در موقع اقامت ما یکی از آنها فروریخت.

مدت یک هفته در شیراز اقامت داشتم. در این مدت بیشتر وقت ما به تماشای باغهای مختلف، پرسه‌زدن در بازار و سواری در دره گذشت. باغهای شیراز بسیار و همه قدیمی‌اند و ویران یا نیمه‌ویران شده‌اند. بی‌تر دید باغ‌نو و جهان‌نما روزگاری برای زندگی جاهای با صفاتی بوده‌اند اما به عقیده من وقتی انسان می‌بیند که همه‌چیز رو

به ویرانی است دلگیر می شود . من به توصیف این دو باغ نمی پردازم زیرا اولاً^۱ این کار پیشتر توسط کسان دیگر انجام شده (به ویژه توسط بنینگ^۱) ، ثانیاً به این دلیل که همه بنایان ایرانی به تل خاکی می مانند و توصیف هریک از آنها مانند شاهکار آن فیلسوف آلمانی خواهد بود که با استفاده از چند استخوان سخنرانی مبسوطی درباره شتر ایراد می کرد .

آرامگاه حافظ یکی از جاذبه های شیراز است که همه باید از آن دیدن گفند. این آرامگاه در باغی نزدیک شهر و در میان جمعی از مقبره های دیگر واقع شده است. سنگ مزار حافظ از مرمر نامرغوب است و بر روی آن مطالبی نوشته شده. مسلمانان با احترام و تکریم از آرامگاه دیدن می کنند و در میان آنها معمول است که به اشعار وی «تفائل» کنند. اروپاییان اغلب به همین منظور به آن جا می روند ، البته نه با چنان تواضعی که ایرانیان نسبت به حافظ ابراز می کنند. این سرگرمی بسیار ملال آور است. پس از نیت و طرح سؤال در دل ، یک صفحه از کتاب حافظ را به طور اتفاقی باز می کنند و معنی آن شعر را جواب پرسش خود می گیرند. با توجه به علم آمار و احتمالات گاهی جواب به طور باورنکردنی با سؤال جور درمی آید. البته بسیاری جوابهای نامفهوم نیز در بر دارد که هرگز آنها را به حساب نمی آورند. یکی از صحیح ترین این جوابها توسط بنینگ ثبت شده. در این مورد نادرشاه از آینده خود می پرسد و جواب می گیرد :

«اقوام ختن و تاتار در زیر برق نگاه تو به خود می لرزند»

«چین و هند باید خراج گذار تو باشند»

«الحق که تو تاج سر اشرف جهانی»^۲

روی هم رفته شیراز آن چنان زیبایی و اهمیت قابل ملاحظه ای نداشت که نظر سرا جلب کند. صرفاً دهکده بزرگی است و به جز دو مسجد با گنبد هایی از کاشی ابی رنگ ، اماکن عمومی چشمگیری که به زیبایی آن بیفزاید در آن دیده نمی شود. حصار

1- Binning

۲ - ظاهراً مراد نویسنده این شعر حافظ است:

از آن که بر سر خوبان عالمی چون تاج
به چین زلف تو ما چین و هیند داده خراج

سزد که از همه دلبران ستانی باج
دو چشم مست توب رهم زده ختا و ختن

دور آن استحکامی ندارد و می‌تواند دریک چشم به هم‌زدن فروریزد و غیرممکن است بتواند در مقابل حمله دشمن مقاومتی از خود نشان دهد.

خانه‌های آن خشت و گلی است و نمای بیرونی آنها بسیار پست و نازیبا. خیابانهای شیراز طبق معمول باریک و پرپیچ و خم و بسیار کثیفند. تنها چیز قابل دیدن بازار شهر است که کریمخان زند ساخته است. بر سقف این بازار روزنه‌هایی از خشت زردرنگ ساخته شده که هوارا به خوبی تهییه می‌کنند و از نفوذ آفتاب به داخل جلوگیری می‌نمایند کالاهایی که در اینجا عرضه می‌شود اغلب ارزش خریدن ندارند و اگر جنس خوبی یافت شود در اصل درجای دیگری ساخته شده است. قالیچه‌های شیراز خوش نقش نیستند و آن قدر گران است که آنها را به عنوان تحفه نمی‌توان خرید، مگر انسان پول بادآورده‌ای به دست آورده باشد که نداند آن را چگونه خرج کند. میناکاری که معمولاً بر دسته چپق، کاسه و فنجان انجام می‌شود جالب و ارزشمند است ولی بهای آن بالاست. استادی بی که در قلابدوزی نمد زین اسب به کار می‌رود بیش از زیبایی آن جلب نظر می‌کند. قلیانهای شیشه‌ای زیبا از قسطنطینیه و ظروف سفالی و شیشه‌ای و سماور از روسیه می‌آید.

خاتم کاری شیراز مانند خاتم بمبئی است ولی کار بمبئی که از عاج فیل درست می‌شود بسیار ظریفتر و دلپسندتر می‌باشد. خاتم کاری بر روی قوطی و جعبه‌های مختلف انجام می‌گیرد و اروپاییان سعی دارند که این کار بر روی کالای دیگری انجام شود، مانند میز خاتمی که برای یک مستشار نظامی اتریش ساخته شده بود. روش کار مانند بمبئی به این صورت است که ابتدا باریکه‌های سفید ورنگی از عاج را کنار هم می‌چسبانند، آن‌طور که شکل خاصی به وجود آید، سپس قطعاتی از آن را با ظرافت بر شن می‌زنند و به عنوان تزیین بر روی شیء موردنظر نصب می‌کنند. به جرئت می‌توان گفت که خاتم کاری بمبئی در اصل از ایران آمده است، ولی همان‌طور که پیشتر اشاره گردید، از نظر هنری پیش‌رفته‌تر است.

سیاه قلمکاری شیراز نیز زیبا است ولی نمی‌توان آن را با کار کشمیر مقایسه کرد، به علاوه بسیار گران تمام می‌شود. آن‌طور که من دریافتم سیاه قلمکاری اصفهان مرغوب‌تر از کار شیراز است. در شیراز یک مسئله مرا به تعجب و امیدار دارد و آن اینکه مردم

به آزادی شراب می سازند ، می نوشند و می فروشنند در حالی که یک مسلمان هندی تنها از شنیدن نام آن دچار وحشت می شود. این شراب که مزه جگرسوزی دارد بسیار خوشگوار است. و چون از عصاره ناب وغیر تقلبی انگور ساخته می شود ضرری ندارد. بسیار ارزان فروخته می شود ، تقریباً یک بطر آن نیم تا یک قران در می آید، هر چند معمولاً آن را در بطریهای بزرگی به نام قرابه می فروشنند. هر قرابه در حدود شش لیتر گنجایش دارد. نواب همیشه بهترین شراب شیراز را داشت که البته فقط به دوستان اختصاص داشت. من کمی از این شراب را بعدها در انگلیس نوشیدم، هنوز خوش خور و خوش طعم مانده بود .

زنان شیراز اگرچه خود را در حجابی تنگ می پیچیدند ولی ظاهر آزادانه می توانستند به هر جا می خواهند بروند. آنها می توانستند با هر مردی که بخواهند صحبت کنند. این مردان شاید شوهر انشان بودند شاید هم نبودند، چطور می توان ثابت کرد. همین قدر می دانم که هیچ مردی اجازه ندارد چادر از سر زنی بردارد، حتی اگر به او مشکوک شود .

ساختمانهای عمومی شیراز همه به فرمان کریم خان زند ساخته شده – به نظر می رسد کریم خان بهترین حاکمی بوده که فارس به خود دیده است. بعضی از این ساختمانها در موقع ساخته شدن در سطح ساختمانهای درجه سه اروپا بوده اند. اکنون همه آنها در حال فرو ریختن هستند و قسمتهای خارجی آنها به طور اسفانگیزی رو به زوال است، که متأسفانه این وضعیت معرف همه ساختمانهای ایران است .

زیباترین جایی که در شیراز دیدم اتاق پذیرایی نواب حسین علی خان بود. که اتاق کوچکی بود با گچ بریهای زیبایی بر دیوارها ، و داخل این گچ بریها به طرز خاصی آینه کاری شده بود. اینجا و آنجا نیز تصاویری دیده می شد که روی هم رفته به اتاق ظاهر شادی بخشیده بود و با ذاته نواب خوب جور می آمد .

خانه های ایران کم و بیش نقشه مشابهی دارند و اگرچه این مردم از نظر هنر معماری و بسیاری هنرهای دیگر از هندیان پیش رفتند ، این خانه ها با سلیقه ما چندان جور در نمی آیند. اطراف منزل را دیواری کاملاً سست محصور کرده و توسط درب کوتاهی با خارج ارتباط پیدا می کند. پس از ورود از راه روی تاریک و بدبویی می گذریم

که گاهی از میان اصطبل می‌گذرد. بعد از آن به حیاط می‌رسیم. حیاط بهترین قسمت خانه است. در وسط آن حوضی است و گاهی اوقات چشم‌های با چند درخت یا بوته در اطراف حوض. بعضی از این حیاطها بسیار زیباست و در مواردی که ساختمانها به اندازه کافی بلند باشد و جلوی آفتاب را بگیرد می‌توان ساعتی آنجا نشست و از شرگرمای آفتاب در آمان بود. دورادور حیاط اتاق‌هایی است و در یک گوشه آن ساختمان اصلی واقع شده که به حیاط مشرف است. بعضی از این خانه‌ها دو طبقه‌اند و بامهای مسطح دارند. از این بامها برای خوابیدن در شباهای گرم استفاده می‌شود. هر کس سعی دارد خانه‌اش را بلندتر از همسایه بسازد که وقتی زنهای زیباییش جامه سبک به تن دارند در معرض دید همسایه نباشند.

هوای شیراز در این فصل سال بسیار موافق است و به هوای پنجاب در آغاز فصل سرما می‌ماند. ارتفاع آن از سطح دریا ۵۰۰۰ پا است و چنان‌که می‌گویند هر گز خیلی گرم نمی‌شود. بهترین خاصیت آب و هوای شیراز آن است که ملایم و با ثبات است و در زمستان به اندازه سایر نواحی فلات ایران سرد نمی‌شود.

پیش از این ذکری از افسری که دوره زبان فارسی را در هندوستان گذرانده بود به میان آمد. و گفتم او پس از رود به ایران دریافت که از نظر صحبت‌کردن بسیار ضعیف است. با توجه به این موضوع اعتقاد من بر آن است که به افسران انگلیسی اجازه داده شود، بلکه تشویق شوند، به جای رفتن به کلکته زبان فارسی را در شیراز بیاموزند زیرا بهترین لهجه فارسی در شیراز تکلم می‌شود. در حال حاضر آنها به کلکته می‌روند، جایی که هوا غیر قابل تحمل و هزینه زندگی گران است، به علاوه موضوعهای وسوسه‌انگیز آنها را از تحصیل باز می‌دارد. هوای شیراز، برعکس، همان‌طور که پیشتر گفته شد بسیار مطبوع و هزینه زندگی ارزان است و عاملی برای حواسپرتی دانشجویان وجود ندارد، بهترین معلمها در اختیارشان است و می‌توانند مطمئن باشند که اصطلاحات و تلفظ درست را می‌آموزند. پس از آنکه کمی پیشتر فت کردنده می‌توانند به سفرهای کوتاه داخل کشور بروند و بدین وسیله به دانش عمومی ما بیفزایند. این روش علاوه بر آنکه برای هر فردی سودمند است برای دولت ما فایده‌های جنبی دارد زیرا فرصت خوبی به دست می‌دهد که مردم با افسران ما بیشتر مأнос گرددند.

یک روز در معیت نماینده مقیم دولت انگلیس ، یا آن طور که شیرازیان با صدای خوش اورا صدا می‌زنند ، «باليوس» بهزیارت **حسام‌السلطنه** ، والی فارس رفتیم . پس از یکی دو مایل اسب‌سواری بر روی سنگها (که حافظ می‌باشد به جای گلها و ریاحین و جویبارهایی که یاد کرده ، از این سنگها بگویید) سرانجام به باع دلکشا رسیدیم . این شخص – نمی‌دانم به چه دلیل – یکی از با نفوذترین مردان سیاسی ایران به حساب می‌آید . با این حال ممکن است تصور شود که این مراسم پذیرش ، مراسمی درست و حسابی و نمونه‌وار باشد . اما درنهایت تعجب دریافتیم که مراسم پذیرش اینجا با آنچه در هندوستان رایج است از زمین تا آسمان تفاوت دارد . برای ورود به باع ، تا به در ورودی برسیم ، طبق معمول نیمی از پیرامون باع را دور زدیم و از میان چند مرد ژنده‌پوش که ظاهرشان نه به‌ابهت مأموران دولتی شباهتی داشت و نه به‌ژندگی رعایا بود گذشتیم . پس از ورود به باع متروک و گذشتن از کنار کاریکاتور یک یا دو سرباز و باگی فراموش شده با راه‌آهایی ویران شده به ساختمان مخربه‌ای رسیدیم که حوض آبی در میان آن بود ، با ۳ یا ۴ صندلی بر روی یک فرش رنگ ورود رفت .

بلافاصله حضرت والا تشریف فرما شدند – یک مرد ریزنقش و نحیف ، با سیمایی مصمم و بسیار بی‌رحم – وی کلاه ایرانی سیاه‌رنگی بر سر و کت پشمی و شلوار آبی روشنی به‌تن داشت . رفتارش رسمی و گفتارش بسیار موذیانه و هوشمندانه بود ولی هیچ‌یک از این حالات مرا تحت تأثیر ابهت او قرار نمی‌داد . به‌نظر من ترحم و شفقت نزد این مرد مفهومی نداشت . شاید هم من زیادی متعصب بودم . درباره او بسیار مبالغه می‌شد . می‌گفتند او تواناترین والی است که فارس به‌خود دیده ، اما پس از آن که درباره روش او پرسیدم دریافتیم که با بی‌رحمی حکومت می‌کند . خشونت نسبت به مردمی مانند ایرانیان الزامی است ، اما وقتی انسان می‌شنود که او زنان بیچاره را صرفاً به‌خاطر آن که عاشق شده‌اند در چاه می‌اندازد و دزدان را ردیف می‌کند و با خونسردی دستور می‌دهد آنها را سر بزنند (دزدانی که درنتیجه اخاذیهای عمال خود وی دزد شده‌اند) – دل انسان آشوب می‌شود . اعمال خشونت آنجا که لازم نباشد بی‌رحمی محض است . دولتمردان ایران باید ثابت کنند که مردان وزنان ایرانی را نمی‌توان با اعمال خشونتی کمتر از این اداره کرد . دولتمردان ایران باید ثابت کنند که

مردان وزنان ایرانی را با روش‌های ملایم نمی‌توان اداره کرد و برای آنکه به شخصی مانند من توانایی خود را در کشورداری به ثبت برسانند راهی به جز کشtar و خونریزی نمی‌دانند.

حضرت والا، «شمیر سلطنت» بهما وعده سان دیدن از گارد سلطنتی در شیراز را دادند: لذا صبح روز بعد لباس رسمی پوشیدیم و آماده مراسم شدیم. برآسیها مان سوار شدیم و رویه‌سوی وعده‌گاه براه افتادیم. وعده‌گاه ما میدان شاه بود؛ اما وقتی به آنجا رسیدیم هیچ سپاهی ندیدیم. بهما گفتند احتمالاً سپاه در میدان بزرگی در بیرون دروازه است، به آنجا نیز رفتیم، چیزی ندیدیم. در جستجوی گارد سلطنتی به هر جا که به ذهنمان می‌رسید سر زدیم. سرانجام آنها در چادری نزدیک باغ جهان‌نما یافتیم و به‌این نتیجه رسیدیم که آنها به فکر همه‌چیز بودند مگر سان، بنابراین بدون دیدن سان برای صرف‌صبحانه برگشتم. هرگز ما نتوانستیم سر در بیاوریم چرا آن روز مراسم سان انجام نگرفت ولی به طور قطع شمیر سلطنت از نشان دادن مترسکهایی به‌نام سرباز به‌ما پشیمان شده بود و بدون اینکه حقیقت را بگوید دروغهای دست‌و‌پا شکسته‌ای که سر هم کرده بود به‌ما تحويل داد.

میدان شاه یعنی اولین جایی که ما امروز رفته بودیم به عنوان میدان اعدام نیز به کار می‌رود. در اینجا است که دزدان نگونخت کفاره جرایم خود را پس می‌دهند، جرایمی که ریشه در سیاستهای نادرست حکام دارد. یکی از افسران تلگراف می‌گفت به‌چشم خود دیده است که یک روز صبح ۱۲ مرد بخت برگشته را کتبسته به‌این محل آوردند و بعدها شنیده بود – چون دل آن را نداشته که آنجا بماند و صحنه را تماشا

کند – که با بی‌رحمی تمام خدای بخشاینده مهربان گلوی آنها را بریده‌اند! یک روز ما به‌دیدن اصطببل حسام‌السلطنه رفتیم. در میان چندین اسب از نژادهای پست دو اسب ترکمنی توجه انسان را جلب می‌کرد. این اسبها ۱۶ و ۱۷ قدم داشتند و حیوانات ظریفی بودند. یکی از ویژگیهای نگهداری اسب در ایران آن است که اسبها را شب و روز در هوای سرد و گرم در نمد می‌بیچند و تنگ آنها را چنان محکم می‌کشند که ذره‌ای هوا به سختی به‌بدن آنها می‌رسد. اصطببلهای آنها همیشه کثیف است و هم‌منوع گیاهی برای تغذیه اسبها فراهم است. پهن چارپایان را جمع می‌کنند و پس

از خشک کردن به عنوان بستر آنها به کار می بردند . حسام‌السلطنه چند اسب زیبای عربی نیز داشت .

ابتدا قصد داشتم از راه اصفهان به تهران و از آنجا به سواحل خزر بروم، اما پس از گفتگویی با سرهنگ راس درباره جغرافیای ایران نظرم عوض شد. سرهنگ خود به جغرافیا بسیار علاقه‌مند است و مردی با روحیات او بسادگی می‌تواند شورو شوق خود را به دیگران منتقل کند. اشکال کار پیدا کردن خط‌سیری بود که قبلاً کشف نشده باشد و در عین حال مرا از مسیر خود زیاد منحرف نکند. راههای مختلف شیراز به کرمان پیشتر توسط پاتینجر، لاوت^۱ و سنت جان پیموده شده ویک نجیب‌زاده اسپانیایی به نام ریوادانیرا^۲ از خرم آباد به دزفول سفر کرده بود؛ آقای مکنزری^۳، یکی از سهامداران شرکت گری و پل^۴ مسیر اصفهان به شوستر را که من به آن علاقه‌مند شده بودم طی کرده بود. به علاوه در آن فصل سال برای رفتن به بیابان‌های پست و گرم دیر شده بود. از شیراز راهی به یزد می‌رفت که هیچ انگلیسی از آن عبور نکرده بود، فقط ترزل^۵ یکی از خدمتکاران ژنرال گاردان از آن راه رفته بود. از آنجاکه این راه مسیر مرا چندان منحرف نمی‌کرد و همچنین ذکری از آن نشنیده بودم قبل از ترک شیراز تصمیم گرفتم آن راه را انتخاب کنم .

بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

1- Pottinger-Lovett
3- Mr. Mackenzie
5- Terzel

2- Rivadaneyra
4- Gray, Paul and Co

فصل سوم

شیراز به یزد

با کمک نواب با یک قاطرچی قرار گذاشتیم که خود و قاطرهاش مرا همراهی کنند و انتخاب مسیر کاملاً به اختیار من باشد. در ۲۴ آوریل شیراز را به مقصد زر قان ترک کردم. راه در ابتدا با شیب ملایمی به طرف گردنۀ بزگاه دره ۷ مایلی شیراز بالا می‌رود، و بسیار سنگلاخ است. سپس به‌آرامی به‌سوی یک دره سنگلاخ پایین می‌آید. در آنجا کاروانسرا بی است که در آن آب و سوخت فراهم و برای استراحت مناسب است. جاده پس از گذشتن از اینجا دوباره پس از یک گذرگاه کم ارتفاع به‌نام گردنۀ آبیر بالا می‌رود و بعد از آن به‌زر قان می‌رسد. پس از غروب به‌زر قان رسیدم و چون صبح آنجا را ترک گفتم فرصتی دست نداد تا از روستا به‌خوبی دیدن کنم. زر قان به‌نظر می‌رسد روستایی است نسبتاً بزرگ با خانه‌هایی محقر در دامنه یک کوه سنگی.

اولین باری بود که یک چاپارخانه می‌دیدم. چاپارخانه به‌ایستگاه‌هایی گفته می‌شود که به‌منظور اقامت مسافران چاپارسوار و همچنین نگهداری اسبهای چاپار ایجاد شده است. قسمت اعظم آن از گل و به‌شکل مربع می‌باشد. دیوارهای رفیعی دارد که در هر گوشۀ آن برجی قد برافراشته. فاصلۀ هر گوشۀ تا گوشۀ دیگر ۸۰ تا ۱۰۰ پا می‌شود. بر بام چاپارخانه بالکنی است به‌عرض ۱۸ پا و اطراف بالکن معجرهای سستی به‌منظور سنگرگاه تعییه شده و در پایین اتاقهایی است برای استفاده مسافران و چارپایان. چاپارخانه تنها یک در ورودی دارد که بالاخانه‌ای بر آن ساخته شده. بعضی از آنها دارای چاه آب و یا آب انبار می‌باشد، ولی اگر کاروانسرا و چاپارخانه مجاور یکدیگر واقع شوند، آب چاپارخانه از کاروانسرا تأمین می‌شود.

حسام تا به آن حد به من لطف داشت که پنج سوار به همراه من روانه کرد. او می گفت این کار را به خاطر خودش می کند، و می گفت در راه هیچ خطری وجود ندارد، ولی جز خدا چه کسی می داند که تا یک ساعت دیگر چه پیش خواهد آمد؟ این سوارها به طرز شل و ولی روی اسبهایشان سوار می شوند و آن طور که معلوم است کوچکترین مراقبتی از آنها نمی کنند. درواقع همه هیئت آنها از جنس آن گروهی است که در هند به آن «کلکتوری» [مامور وصول] گویند.

آنها مسلح به تفنگهای فتیلهای ساخت شیراز هستند و بعضیها کاردھای بلندی دارند که (کمری) نامیده می شود که البته در مقابل کسی که مجهز به شمشیر یا نیزه باشد با آن کارد کاری نمی توان کرد. برش لباس آنها کم و بیش مشابه است ولی هر کس رنگ دلخواه خود را می پوشد در ظاهر کاری و چالانند، ولی باید دید که به هنگام نبرد مایل به مبارزه هستند یا خیر. زادگاه بسیاری از قاطر چیهایی که بین بوشهر و شیراز رفت و آمد می کنند زر قان است. آنها مردان بیباکی هستند، از کارشان سر رشته کافی دارند و به خوبی از قاطر هاشان مواظبت می کنند، بهویژه در مورد غذا و مرتب کردن زین و بستر زین. ایشان از اصول بارگردان حیوانهای خود به خوبی آگاهند. روز بعد یعنی ۲۵ آوریل به تخت جمشید رفت و در خرابه های آنجا چادر را بربا کردم. جلگه مرودشت که از آن می گذشت زیباترین جلگه های است که تا آن موقع دیده بودم. عرض آن ۱۵ مایل و طولش نباید کمتر از ۰۳ مایل باشد، خاکش رسوبی است و آب فراوان دارد. با وجود این امتیازات، این جلگه زیر نظر دولت انگلیس می توانست به باع پربرکتی تبدیل شود ولی اکنون روستاهای اندکی در آن وجود دارد به طوری که قسمت عمده جلگه بی مصرف رها شده و به ندرت می توان در آنجا درختی بسافت. این جلگه از شیراز مرتفعتر است و اگر سیاستهای درستی در مورد آن اعمال گردد می تواند جمیعت زیادی را در خود جای دهد.

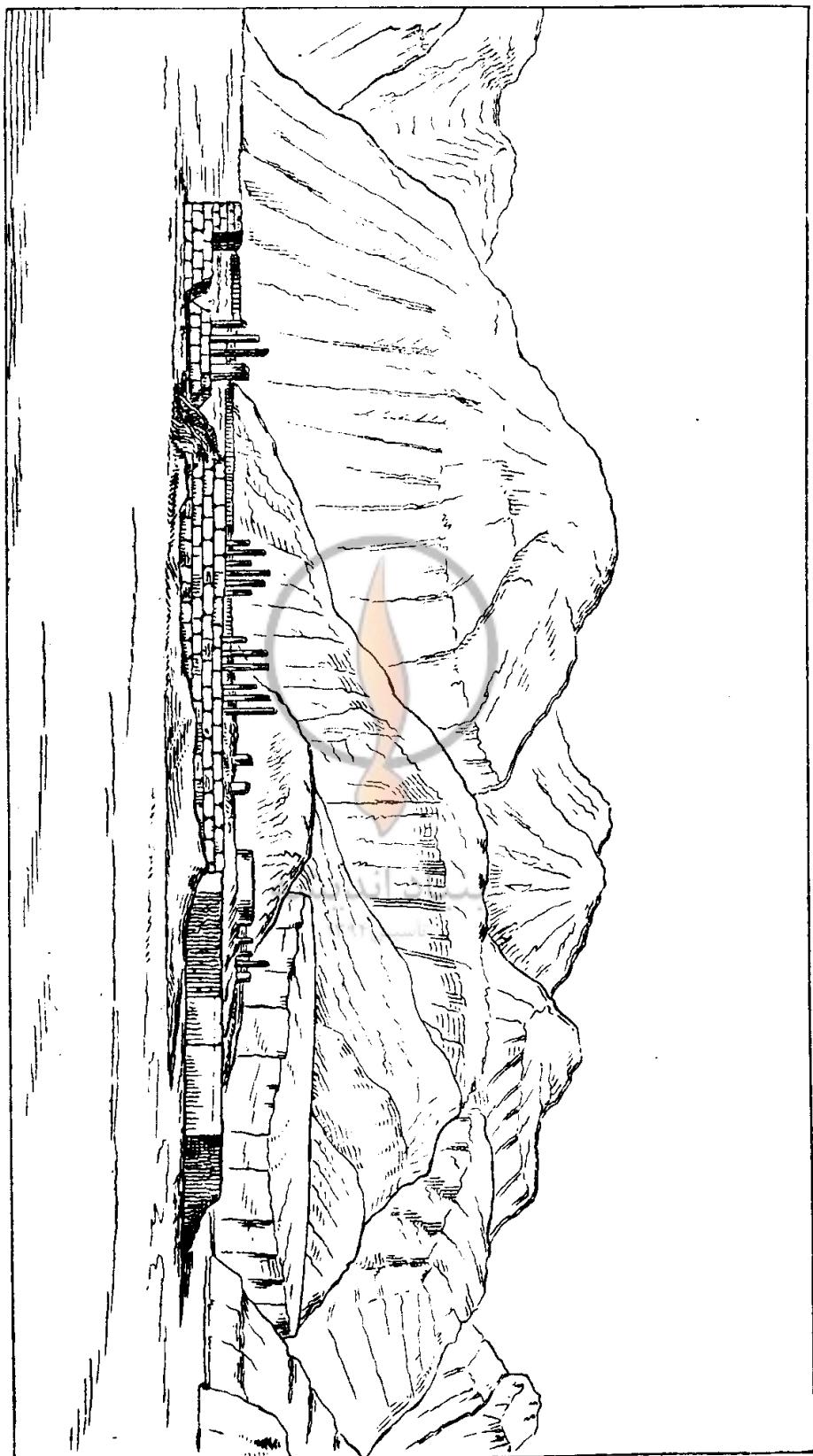
هر چند شمار روستاهای این جلگه اندک است ولی ایلهای بسیاری رمه های خود را از این زمینهای وسیع تغذیه می کنند. جلگه مرودشت از پل خان تا گلوگاه رود مشهد و از تاج آباد تا جهلیوم ادامه دارد. روستاهای آن عبارتند از: تاج آباد، شمس آباد، ایز آباد، ده چاشت، رجب آباد، فهونده، گزک، آه آباد، رشمیجو، خولیک، خرمالیک،

دولت‌آباد، سهل‌آباد، امزآباد، دهبید، فیروزی، کناره، جهلیوم، احمدآباد و ایاهونجان^۱. محصول غذایی عمده مردم منطقه برنج است. ایلهای متعددی در این دره رفت و آمد می‌کنند، مانند ایل قشقایی که اگر تحت کنترل قرار نگیرد مردم را غارت خواهد کرد جلکه مرودشت بهترین محل برای ایجاد یک شهر است.

رود که در مسیر ما توسط پل خان قطع می‌شود رودی است خروشان و عمیق که بدون وسیله نمی‌توان از آن گذشت. عرض رود در این نقطه ۳۰ یارد است. از کوههای دینار سرچشمه‌می‌گیرد و پس از پیوستن به رود پلوار به دریاچه نیرونز می‌ریزد.

دراینجا سعی ندارم خرابه‌های تخت‌جمشید را توصیف کنم و نمی‌خواهم درباره آن نظری بدهم زیرا به کرات توسط کسانی که آنها را مطالعه کرده‌اند توصیف شده است و نیازی به توضیع من احساس نمی‌شود. به‌هر حال باید بگویم در آنجا چیز فوق العاده زیبا یا شکفت‌انگیز نظرم را جلب نکرد؛ و نیز نشانه خاصی که ثابت کند روزگاری شهر بزرگی بوده است به‌چشم نخورد. بیش از ۶ بنا در آنجا نیست و به‌جز تالار بزرگی که ستونهای سنگی دارد سایر بناها عظمتی ندارند و متقاضان نیستند. بزرگی سنگهایی که به‌کار رفته به‌طور حتم قابل توجه است، ولی به‌نظر من صرف بزرگی سنگها هیچ‌گونه عظمت و شکوهی را توجیه نمی‌کند. با وجود این، بی‌تردید، این مکان ارزش آن را دارد که برای دیدنش چند مایلی از مسیر خود منحرف شویم.

دراینجا از سر هنگ راس و دکتر واترز^۲ خدا حافظی کردم. صرف نظر از محبت‌های بی‌دریغ آنها نسبت به‌خودم، در این خدا حافظی حالت خاصی نهفته بود، زیرا تا مدتی بعد آخرین چهره‌های اروپایی بودند که می‌دیدیم. در موقع خدا حافظی با آنها گویی با غرب بدرود می‌گفتم و می‌رفتم تا خود را در جوامع ملال آور شرق غوطه‌ور سازم. به‌هنگام شب با کدخدای روستای کناره گفتگوی طولانی داشتم، او مردی کثیف ولی به‌اندازه کافی مهربان بود. وی عقیده‌م را درباره اینکه کناره روستای حاصلخیزی است تصدیق کرد. او گروهی تفکرچی راهی کرد تا از چادر من مراقبت کنند. آنها صبح‌هنگام طبق معمول تقاضای انعام داشتند، البته من پول زیادی به‌آنها ندادم زیرا



دریک کشور کم و بیش دستنشانده خود را مجبور نمی دیدم برای حفاظت از جانم پولی پرداخت کنم. به علاوه بودجه‌ای که از آن هزینه من تأمین می شد کاف نمی داد که بیشتر از این پول خرج کنم.

روز ۲۶ آوریل به طرف سیوند حرکت کردم. راه خوب است و در تمام طول مسیر به ملایمت به سوی پلوار بالا می رود و برای عرابه‌های چرخدار قابل عبور است. ۴ مایل آن طرفت روستای حاجی‌آباد در شمال یک دره زیرکشت واقع است که توسط رود پلوار آبیاری می شود. این روستا با غهای کوچک بسیار و کشتزارهای متعددی دارد. از اینجا سه راه مختلف به سوی سیوند منشعب می شود. اولی از دامنه کوهها به طرف چپ تپه پیش می رود و برای چارپایان سنگین بار قابل عبور است؛ دومی راه باریکی است که از روی تپه رد می شود و به پشت آن می رسد و در نزدیکی روستای دشتستان به راه اول می پیوندد؛ راه سوم راهی است که من در پیش گرفتم و از همه بهتر است. این راه کمی پیشتر به مرکز دره متمایل می شود و از کنار روستای سیدون [سیدان] می گذرد، جایی که در حدود ۱۵۰ خانه یک کاروانسرای دارد. در این محل می توان توقف نمود.

مجسمه‌های باشکوه نقش رجب و نقش رستم در سر راه هستند. من به دیدن اولی نرفتم ولی مجسمه دوم تا حدودی دیدنی بود. این دو در کتاب «لنلن تا پرسپولیس» آشر^۱ و همچنین توسط سر آن. گر پورتر^۲ به درستی توصیف شده‌است. سیوند جایی فقیر نشین به نظر می رسد. در دامنه یک کوه عجیب واقع شده. این کوه دارای بریدگی‌هایی است که تا پایین ادامه دارد. گفته می شود شمار خانه‌هایش به ۳۰۰ می رسد که همه دارای ابعاد بسیار کوچکی می باشند. دیوارهای این خانه‌ها ناصاف و گلی و بامهای آنها از نی است که روی آن با گل پوشیده شده. این روستا از شرق، جنوب و شمال به وسیله رشته کوههای کم ارتفاع محصور شده. رودخانه تنها منبع آب آن است. باریکه‌ای از زمین مسطح در پایین دهکده دیده می شود که تا رودخانه ادامه دارد و پوشیده از گندم است. در طرف غرب برآمدگی است پوشیده از گیاه

1- Usher

2- Sir.R.Ker Porter



شیرین‌بیان و خار ویک تاکستان و همچنین درختهای چنار که تا شمال غربی در سمت چپ رودخانه به پیش می‌رود. این ناحیه یکی از بخش‌های زیبایی کوچک فارس محسوب می‌شود که نام آن هفرک بالا است و در واقع از سیوند، سیدان، فاروق و مرادآباد و غیره تشکیل شده است که همه اینها از رودخانه سیوند مشروب می‌شوند. روستای سیوند با ارتفاعی معادل ۶۰۰ پا دارای آب و هوای مطبوعی است.

روز بعد یعنی ۲۷ آوریل راه درازی تا مشهد مرغاب پیمودم. به جز چند جای سنگلاخ بقیه جاده خوب بود. منظرة میان راه از حد معمول زیباتر بود زیرا اگرچه کوهها لخت و عور بودند ولی صخره‌های عجیب و غریب و بزرگ به آنها عظمت خاصی می‌بخشید. صخره‌های زیبای تنگ زنبور از ویژگی‌های آن است.

این تنگه مابین دره بلاغی و مشهد مرغاب است واز دومی ۱۰ مایل فاصله دارد. رودخانه مرغاب در مرکز آن جاری است. به جز چند نقطه، بقیه راه بسیار خوب است. بلندی‌های دو طرف راه سربه‌فلک کشیده‌اند و در تماش طول راه بر دو طرف جاده مشرفند. صعود از صخره دشوار است ولی می‌توان تنگه را به وسیله راهی میانبر دور زد.

سپس راه از جلکه زیبایی بلاغی سردر می‌آورد که این جلکه شامل قوام‌آباد تا مادرسلیمان است. جلکه‌ای است مسطح و دورادور آن را کوه فراگرفته است. جویبار زیبایی به طرف جنوب جاری است، خاکش ^{ان} حاصلخیز اما سطح جلکه بسیار بالاتر از این جویبار است و در نتیجه کار آبیاری را مشکل می‌سازد. در واقع در راه حل کردن این مشکل تلاشی صورت نگرفته است. آن قسمت از جلکه که نزدیک کوهها واقع شده سنگلاخ است و برای کشت مناسب نمی‌باشد. روستای مادرسلیمان تشکیل شده از چند کلبه فقیرانه، ساکنین این کلبه‌ها قطعات سنگ‌های مرمر را از خرابه‌های پاسارگاد و مقبره کورش بدانجا آورده و با آن خانه‌هاشان را بنا کرده‌اند! این نمایانگر یک نمونه واقعی از ناپایداری قدرت در این جهان است که بازماندگان سوگوار شاهی کبیر آرامگاهی از مرمر برایش برپا کنند به این خیال که قرنها بماند، و از آن طرف تقی با نقی نامی با این تکه‌های سنگ به مرور کلبه‌های فقیرانه خود را تعمیر کند! این مقبره بسیار ساده است و هیچ گونه تزییناتی ندارد و از مکعبهای بزرگ مرمر ساخته شده است.

روستای مرغاب از وضع مناسبتری برخوردار است، با باغها و خانه‌هایی آبادتر از آنچه در ایران معمول است.

خان در عمارت بزرگی در نزدیکی ده زندگی می‌کند که نیمی از آن شیه خانه و نیمی دیگر شبیه قلعه است. این عمارت، زیبایی خاصی به منظرة اطراف می‌بخشد. استحکام قلعه تا آن اندازه است که دهکده را از خطر دزدان محفوظ بدارد ولی به هنگام مقابله با قوای اروپایی به هیچ‌وجه مفید نخواهد بود زیرا بلندیهای شمال بر آن کاملاً مشرف است و دیوارهای آن را می‌توان دریک چشم بهم زدن فرو ریخت. خود دهکده در مکان نسبتاً بلندی قرار گرفته و خانه‌ها از حد معمول بهتر می‌باشد.

به برکت آب فراوان در اینجا زمینهای وسیعی زیر کشت رفته و نهالستانی از درختهای چنار دارد. این ناحیه بیش از ۷۰۰ سال در دست یک خانواده عرب‌نژاد بوده است. حدود آن از تنگ زنیور تا روستای قادرآباد است و آبادیهای آن مبارت است از: مرغاب، قادرآباد، دهراز، مادرسلیمان وغیره. روستای قادرآباد که بسیار بزرگ نیز هست، مزارع و نهالستانهای چنار و به خصوص تاکستانهای خوبی دارد. در ۲۸ آوریل به سوی ده بید روان شدم. راه آن خوب است، از روی تپه ماهورها پیچ می‌خورد و برای عبور گاری و عرابه مناسب است. در واقع شنیده بودم که حسام تمام این راه را از تهران بایک در شکه پیموده است. این محل در فلات وحشی و بی‌آب و علفی واقع شده، بلندیهایی از ۱۰۰۰ تا ۱۳۰۰ فوت پیرامون آن را فراگرفته است و مرا تا حدودی به یاد تبت می‌اندازد. اگرچه از آب و هوای بسیار عالی برخوردار است و آب فراوان دارد ولی به سختی می‌توان در آن روستایی یافت. نزدیک این محل تپه‌ای است که خرابه‌های قبرستان باستانی گبرها بر آن به جا مانده. یک ایستگاه تلگراف نیز روی این تپه هست. مسؤول آن، گروهبان ایدن به گرمی ازمن استقبال کرد. او خانه زیبایی دارد که بعد از کار و انصارهای کثیف استراحت در آن دلچسب بود. زندگی او در این محل در ازدواج سپری می‌شود، چون به استثنای تعداد اندکی مسافران اروپایی که گاه به گاه از آنجا می‌گذرند کسی را نمی‌بینند. با این وجود هوایش خوب است و در آن می‌توان آذوقه بسیار ارزان تهیه کرد، البته در صورتی که از بعضی کالاهای اروپایی

صرف نظر شود. گروهبان ایدن با چه کوچکی ترتیب داده و مرغوبترین سیب زمینهای را به عمل می‌آورد که نظری آن را تاکنون ندیده‌ام.

در طول توقف در اینجا با خود در جنگ وستیز بودم که آیا از مسیر عادی به وطن بازگردم یا باز هم در این کشور ملال آور از اینجا به آنجا بروم. دلم می‌گفت که برگردم اما از طرفی با خود می‌گفتم بهتر است به راهم ادامه دهم تا اگر بدولت نمی‌توانم خدمتی کنم دست کم در پیشبرد علم جغرافیا سهمی داشته باشم، شاید این خدمت روزی مورد ستایش واقع شود. از طرفی تصور می‌کردم که اگر این فرصت را از دست بدهم دیگر هرگز چنین موقعیتی دست نخواهد داد. باز هم هیچ علاقه‌ای به اینجا احساس نمی‌کرم، به دلیل کثیفی و ناراحتی‌هایش. آرزو داشتم دختر دل‌بندم، کوچولویم را، او را که بی‌مادر رها کرده بودم ببینم. در نهایت، یک اندیشه مرا از ادامه راه باز می‌داشت. زندگی در اینجا مطلوب نبود، اما من در چنان وضع روحی بودم که تنها به لذت برگشتن به انگلیس و وداع با یک زندگی تبعیدی چشم دوخته بودم. همین دو سال پیش بود که بی‌صبرانه در انتظار چنین تعطیلاتی بودم. در آن موقع کسی را داشتم که با او قصر آمال و آرزوهایم را در آسمانها بنا کنم و در آن قصر همیشه به دنبال لذت تازه‌ای باشم، ولی در یکدم همه آن امیدها از دست رفت و آنچه آینده برایم مقدر می‌کرد لذات غیر مادی بود. آسیای میانه، اروپا، هندوستان، همه برایم یکسان بود. آسمان همه این جاها را ابر سیاهی پوشانده بود، ابری که اندک روشنایی از خود عبور نمی‌داد. لذا آینده چنان برایم بی‌تفاوت و خالی از هیجان شده بود که تصمیم گرفتم مسئله را از راه شناس حل کنم. اگر شیر آمد به وطن باز خواهم گشت و اگر خط، به سرگردانی ادامه خواهم داد. بدین گونه بود که در ده بید تصمیم گرفتم راه‌اصلی را ترک گویم و به راهی بروم که از طریق کویر به یزد می‌رفت؛ اما باز نمی‌دانستم پس از رسیدن به یزد چه کنم، به اصفهان بروم یا مستقیماً از طریق کاشان به تهران.

تا آنجا که می‌دانم راه ابرکوه هرگز توسط انگلیسیها پیموده نشده و اگر هم شده باشد من شرح آن را در جایی ندیده‌ام، گزارش م. ترزل^۱ نیز به سختی یافت می‌شود، من هم آن را ندیده‌ام. به تحقیق دریافتیم از شیراز دوراه به یزد هست، یکی از آنها در

مشهد مرغاب از مسیر اصلی جدا شده واز روستای بوانات می‌گذرد. راهنمای من می‌گفت از آنجا تا روستای سانیچ که تا یزد چند منزل فاصله دارد کویری است. به علاوه من از مشهد مرغاب گذشته بودم. گفته می‌شد وضع این جاده بدتر از راهی بود که ازده بید می‌گذشت و از طریق ابرکوه ادامه می‌یافتد. بنابراین راه اخیر را برگزیدم. در ۳۰ آوریل، قبل از ترک آنجا صبحانه مختصری صرف کردم و سپس با گروهبان ایدن خدا حافظی کردم. در روند عادی زندگی انسان معمولاً کمتر ممکن است به چنین افرادی برخورد کند، ملاقات با این افراد ثابت می‌کند که برخلاف تصور ما دست کم از بعضی نظرها تفاوتی بین طبقات مختلف اجتماعی نیست و «انسان در هر طبقه‌ای باشد انسان است». در هیچ شرایطی اصیلترین نجیب‌زاده اروپایی نمی‌توانست بیش از گروهبان ایدن در حق من احترام و مهمان‌نوازی کند. خاطره خوبیهای اورا هرگز از یاد نخواهم برد.

در حدود ساعت ۵:۳۰ صبح از کاروانسرای نزدیک خانه گروهبان ایدن به راه افتادم. سمتی که برگزیدم منتهی‌الیه شمال شرقی بود؛ این مسیر پس از ۷ مایل به گردنه گوشتی می‌رسد، جاده از یک فلات پست و بلند پوشیده از سنگ عبور می‌کند، بلندیهای سمت راست از نزدیک جاده تا دوردست در شرق ادامه دارد. آنها که در طرف چپ واقع شده‌اند، کمی دورترند ولی کاملاً معلوم است که هردو مربوط به یک رشته کوه می‌باشند. گذرگاه گوشتی محل انتساب آبراههای بین فارس و عراق است. رشته کوهی که از آن یاد شد یکی از سلسله کوههای عمدۀ ایران است و ظاهراً در شمال غربی از کوههای الوند منشعب می‌شود و به طرف جنوب پیش می‌رود. راه آبهای آن‌بعضی درجهت کرخه و کارون است، در جنوب راه آبهایی بهست رودخانه‌های کوچک فارس و در شمال درجهت رودخانه همدان وزاینده‌رود دارد. این رشته کوهها همه جاده‌های اصلی‌ی که از شمال به جنوب کشیده شده قطع می‌کند. اسمای بسیاری از این جاده‌ها را در اختیار داریم، مانند جاده همدان به گرمانشاه، اصفهان به شیراز وغیره. اما برای اظهار نظر دقیق درباره مسیر این رشته کوهها اطلاعات کافی در دست نداریم. به هر حال یک موضوع روشن است و آن این که رشته کوه اصلی بسیار مضرس آن‌طور که قبله تصور می‌کردم از نزدیکی گذرگاههای شیراز و بوشهر عبور نمی‌کند. به هر حال صعود

به محل آب پخشان های این رشته کوه آسان به نظر می رسد، بهویژه آخرین قسمت آن اختلاف سطح مابین ده بیم تا این گذرگاه یک پا در صد و بیست پا می باشد. بیابان در دو طرف جاده باز است و بزای حرکت سواره نظام و توپخانه مناسب. با اطلاعات فعلی نمی توانم بگویم این رشته کوه در شرق تا کجا ادامه دارد ولی می توان حدس زد که گذرگاه بین گودتو و نهونز در شرق فارس دنباله همین رشته کوه است. یک مایل اول جاده از بالای کوه با شیب ملایمتری پایین می آید و پس از آن بعطل نیم مایل تا خرابه های کاروانسرای گوشتی کمی تیز تر می شود ولی عبور از آن نیز فوق العاده آسان است. در اینجا آب یافت می شود ولی سوخت، علوفه و آذوقه نیست و زمینهای آن کاملاً محصور می باشد. در گذرگاه گوشتی جاده کاملاً از رشته کوه جدا می شود و به فاصله ۱ مایل در دل دره هنشك پیش می رود تا به جلگه می رسد. من آن را دره می نامم، ولی می توان گفت که عبور از آن آسان است زیرا کوه های دو طرف آن از هم فاصله دارد و در هیچ جا کم عرض و صعب العبور نیست، حتی سطح راه نیز در همه جا صاف و عالی می باشد. فاصله گوشتی تا هنشك ۶ مایل می شود و در این فاصله آب وجود ندارد؛ اما در این نقطه چشمه کوچک زیبایی هست و زمین خوبی برای چادر زدن. کم مانده بود در این محل توقف کنم، اما سر کرده همراه امان به خاطر راه زنان بختیاری مخالفت می کرد. با این پندار که او خود یک بختیاری است و شاید خود او پیشتر در این مسیر راه زنانی می کرده و به این مسایل وارد است، من موافقت کردم و همراه امان ادامه دادیم.

تاریخ ۱۳۹۲

در اینجا چشمه آب بسیار خوبی هست و سوخت خوبی از خارستان کوتاه اطراف و پناهگاه خوبی برای چادر زدن – البته اگر از نیروی کافی برخوردار باشیم و از رویارویی با بختیاری های ولگرد ترسی بمدل راه ندهیم. به هر صورت از آنجا که سر کرده همراه امان در آن محل را صلاح نمی دانست تنها به اندازه صرف یک صبحانه مختصر در آنجا توقف کردم. پس از ۳۲ مایل راه پیمایی طولانی در کویر خشک و زیر آفتاب سوزان اولین زمین سبزی که به آن رسیدیم آبادی ابر کوه بود. سواران همراه من واقعاً از راه و حشت داشتند و می گفتند آن از بدنامترین راه های ایران است. بنابراین ما در صفوں نظامی حرکت می کردیم. بار و بنه را در پیشانی و پیاده نظام را در دو جناح؛

بعطوری که هر جا لازم باشد بلندیها را زیرنظر داشته باشند. حرکت در صفحه برای ما مفید واقع شد زیرا با یک دسته از بختیاریهایی مواجه شدیم که کمین کرده بودند. این موضوع درست در لحظه‌ای اتفاق افتاد که وارد جله شده بودیم و از همه کوهها به جز صخره تیزی که بر سر راه ما سبز شده بود و مانع دید بود گذشته بودیم. به طور اتفاقی به این صخره نگاه می‌کردم که ناگاه دونقطه کوچک در قله کوه نظرم را جلب کرد. ابتدا خیال کردم آنها دو بز هستند. با دوربین نگاه کردم دیدم آدمند. این موضوع مرا به فکر فربود. دوباره به کوه نگاه کردم، لخت و سنگی بود و فقط اندکی علف بر آن دیده می‌شد، لذا با خود گفتم شاید آنها چوپان باشند. چه کسی به جز چوپانان می‌توانست با این وضع بر بالای آن قله باشد. دوباره با خود گفتم، هیچکس مگر راهزنان. از اسب پایین پریدم و با دقت بیشتری نگاه کردم. در این موقع ناپدید شدند. البته به هیچ وجه فکر نمی‌کردند از آن فاصله دور دیده شوند. راهم را از همان مسیر قبلی به سوی صخره دنبال کردم؛ به این امید که اگر راهزنان باشند دوباره نظری به آنها بیندازم تا حداقل به دامشان نیفتم. وقتی نزدیکتر شدیم به افراد فرمان گردش به چپ دادم و با جناحی که در معرض خطر بود عازم دامنه جنوبی کوه شدیم. در آنجا از اسب پیاده شدیم. من با پنج شش تفکیچی بالای کوه رفتم و کارابین [نوعی تفک] خود را نیز بردم. به قضاوت من در آن طرف کوه کسی نمی‌توانست جایه‌جایی مارا به بیند چون اگر آنها راهزنان باشند خود را در معرض دید قرار نخواهند داد و ناپدید شدن ایشان، درست در آن لحظه که ما به تیررسان می‌رسیدیم به این معنی است که در بالای کوه پنهان شده‌اند و بر ما خواهند تاخت. اگرچه کوه از فاصله دور کوتاه به نظر می‌رسید ولی بهزحمت توانستیم خود را تا قله آن بالا بکشیم، اما وقتی به قله رسیدیم الحق که پاداش زحماتمان را گرفتیم. در آن پایینتر در فضای خالی بین سنگها، هفت سوار کاملاً مخفی شده بودند – مگر از چشم ما – و انتظار می‌کشیدند. اکنون روشن بود نیت آنها چیست. به تفکیچیها گفتم شلیک کنند. مطمئن بودم خونی نخواهد ریخت. آنها دستور مرا اجرا کردند، دوستان تعجب کردند و در پی آن چنان فرار کردند که تعریغی بود! چنان از سنگها بالا می‌رفتند که انگار شیطان در تعقیب شان است. از این که تیر به کسی اصابت نکرد خوشحال شدم زیرا از طرفی این شیاطین بد بخت قابل سرزنش نیستند،

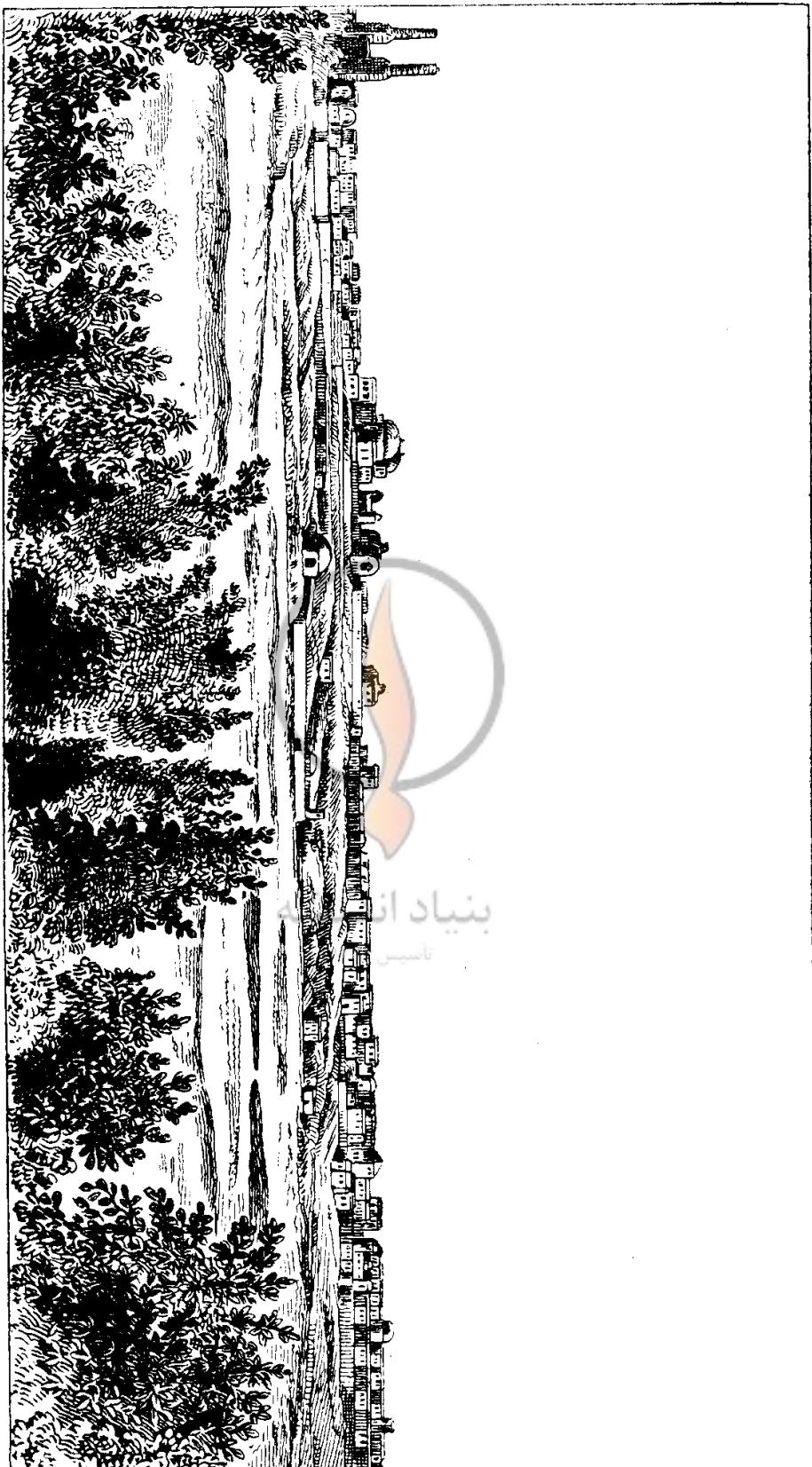
واز طرف دیگر ، اگر کسی کشته می شد آنها می رفتند و عده بیشتری جمع می کردند. با این حال صبر نکردند بینند ما چند نفر هستیم بلکه از کاریزی جهیدند و یک مایل آن طرفت درست چپ درمیان کوهها ناپدید شدند. چون خطر رفع شد با عجله رهسپار بداف شدیم . افراد از این نمایش قدرت سرمست شده بودند، هر چند تا آبانبار یعنی ۵ مایلی هنوز خطر در کمین ما بود .

روستای بداف در بخش ابرقوی اصفهان و در حاشیه جنوبی واحهای به همین نام واقع شده است. در حدود سی خانه دارد که روی هم رفته فضای نسبتاً بزرگی را در بر می گیرد چون اطراف هر خانه را باع بزرگی فرا گرفته است. آب بسیار گوارا و کمی آذوقه در آن یافت می شود. یک یا دو قلعه کوچک نیز در این ده دیده می شود که استحکام چندانی ندارند . به نقطه تمیزی دریکی از این قلعه ها راهنمایی شدم و چادر را در سایه دیواری بلند برپا کردم و از اینکه پناهی یافتم خوشحال بودم، چون آفتاب بیرون بسیار داغ بود. ورودم هیاهویی برانگیخت ؟ زیرا اگر هم قبل اروپایی به این محل آمده بوده کسی به یاد نمی آورد . لذا پیر و جوان، زن و مرد آمده بودند که این غریبه تازهوارد را به خوبی و رانداز کنند. ابتدا خجالت می کشیدند و از من فاصله می گرفتند ولی پس از آن که دیدند توجه زیادی به آنها ندارم روشنان بازتر شد . همه آرام و مُدب ایستاده بودند و میل زیادی داشتند برایم کاری انجام دهند. این حالت ایشان برایم لذت بخش بود .

بنیاد اندیشه

روز اول ماه مه از بداف به ابرقو رفتم، فاصله ای در حدود ۸ مایل . ابتدا جاده در کشتزارها پیش می رفت، اما به زودی از مزارع گذشتیم و به پهنه وسیعی از زمینهای بایر در نزدیکی ابرکوه رسیدیم چنانکه معلوم بود این زمینها قبل زیر کشت بوده است زیرا بقایای زیادی از قناتهای مترونک در آنها به چشم می خورد که جهت آبیاری زمینهای کشاورزی آب آن از تپه های غربی تأمین می شد .

در ابرقو در گوشه دنجی از خانه کدخدا بیتوه کردم. اتاق مرتب و تمیزی در بالاخانه به من دادند. پس از رودم کدخدا علی اکبر بالا آمد و مدت زیادی با من به گفتگو نشست. پیر مرد مو قر و خوبی به نظر می رسید. ابرقو روستای پراکنده ای است با ۸۰۰ تا ۹۰۰ خانه که در میان واحه ای قرار گرفته است و اطراف آن سراسر کویر است. این کویر



از طرف جنوب تا ۱۵ مایل و در شمال تا ۳۰ مایل پیش می‌رود، اما در شمال غربی و جنوب شرقی دامنه‌آن مشخص نیست و دست کم تا چشم کار می‌کند جز کویر چیزی دیده نمی‌شود. این کویر شنزار نیست، بلکه خاکی غنی دارد که پوشیده از قلوه‌سنگهای است که از کوه شسته شده‌اند. این زمینها اگر آبیاری شود محصول خوبی به بار خواهد آورد ولی امکان رساندن آب بیشتر به آن وجود ندارد. مقدار آب موجود تنها برای زمینهای بسنده می‌کند که به شعاع ۸ مایل دورادور دهکده کشت شده است.

اهمیت ابرقو از آن جهت است که مرکز بخشی (بلوک) به همین نام است، بخشی با ۲۵ روستا^۱. این روستاهای با فاصله‌های دور و نزدیک در پیرامون آن پراکنده‌اند. مهمترین آنها عبارتند از: اردی، مهرآباد، اسفندآباد، شهرآباد، شمسآباد وغیره از آنجا راههایی به یزد، کرمان، شیراز و اصفهان می‌شود و جزء استان اصفهان می‌باشد. کشتزارهای فراوانی در آن منطقه هست که همه با آب کافی آبیاری می‌شوند. این آبها از ارتفاعات غربی توسط قنات‌های به‌اینجا هدایت می‌شود.

اگر بگوییم این محل قبلاً بسیار بزرگتر از آنچه هست بوده، سخن بیهوده‌ای نیست. زیرا این موضوع درمورد همه جاهایی که در ایران دیده‌ام مصدق دارد، در واقع با وجود اینکه جمعیت بسیاری از شهرها کاهش یافته، ظاهر شهرها از آن رو ویران به نظر می‌رسد که ایرانیان ترجیح می‌دهند به جای تعمیر خانه‌های قدیمی خانه‌های جدید بربپا کنند. در این دهکده عمارت مهمی نیست، البته یک مسجد قدیمی نیمه‌ویران و نادر با دومناره بسیار بلند دارد که شبیه آن را هرگز ندیده‌ام. در بلندی‌های شرق دهکده نیز برجی است که برای این روستا نشانه خوبی می‌باشد زیرا در روزهایی که هوا صاف است از فاصله‌سی و پنج مایلی به خوبی نمایان است. با علی‌اکبر از آن بالا رفته و برج را هشت‌گوشه‌ای دیدم به ارتفاع ۶۰ پا که از سنگهای درشت ساخته شده و سقف گنبدی دارد. در سمت شرق یک در دارد. در داخل آن انبوهی خاک و سنگ ریخته شده بود. علی‌اکبر می‌گفت این کار یک فرنگی است که ۱۵ سال پیش به آنجا آمده و پس از حفر پای برج به سمت شیراز متواری شده است. علی‌اکبر نام او را

۱- شهرت آن از این روست که پیش از آخرین حمله آن حاکم (اطفالی خان زند) در شیراز (۱۷۹۳)، محل تجمع هواخواهان وق بوده است.

نمی دانست ولی می گفت خوب به باد می آورد که او کاملاً دیوانه بوده ، بومیان اینجا این برج را گنبد علی می نامند. این روش معمول شیعه است که هر چیز ناپسندی را به کفار نسبت می دهند. این عبادت در میان مردم افغانستان و سرزمین شمال غربی هندوستان بسیار رایج است. نکته قابل ذکری درباره این محل به نظر نمی رسد ، جز آنکه در قسمت پایینی گنبد مطالبی به خط کوفی نوشته شده است^۱ .

در فاصله دور ، در شمال غربی کوه کوتاه و منفردی است که در دامنه آن خرابه‌های وسیعی قرار گرفته به نام شهر سفید ؛ آن طور که گفته می شود همزمان با گنبد سفید و در عصر خسرو پرویز ساخته شده است . در هیچ کتابی یادی از این خرابه‌ها نمی دیده ام ؛ این ویرانه‌ها ارزش آن را دارند که یک باستان‌شناس از آنها دیدن کند . فاصله این خرابه‌ها تا اصفهان به اندازه فاصله آنها تا ابرقو است .

جاده‌های اطراف به خاطر بختیاریهای غارتگر آن قدر نامن است که هیچ نوع رابطه باز رگانی مابین مردم این محل با دنیای خارج انجام نمی گیرد ، هر چند گفته می شود از زمانی که حسام‌السلطان والی فارس شده وضع تغییر کرده است . خانه‌های این روستا از گل درست شده و بامهای گنبدی شکل دارد . وضع خیابانها بسیار آشفته و خراب و کف آنها از کلوخه سنگهای از هم پاشیده تشکیل شده است . موقعیت تقریبی جاهای مختلف نسبت به گنبد علی به این ترتیب است : ده بیان ۱۸۲ درجه ، سورمه ۲۴۸ درجه ، اصفهان ۳۰۶ درجه ، یزد ۵۲ درجه و بوانات ۱۵۲ درجه . از ۱۴۰ درجه تا ۳۰۰ درجه شامل رشته‌های بلند می باشد ، که ظاهراً موقعیت فارس را دارند . بعد از آن جلکه باز کوچکی است که موقعیت آن تا ۳۵۸ درجه ادامه دارد ، که در ۳۵۸ درجه یک کوه منفرد جلو دید را می گیرد . وسعت این جلکه تا اصفهان و نایین می رسد . از ۳۵۸ درجه تا حدود ۱۱۰ درجه رشته کوههایی واقع شده که از شمال غربی تا جنوب شرقی بین ابرقو و یزد ادامه دارد . حدود ۱۲۰ درجه باید مرکز جلکه‌ای باشد که به کرمان می رسد : اعداد اخیر ، البته تقریبی است زیرا جلو دید بسته بود .

راه‌پیمایی بعدی ، در سوم ماه مه ، سفری طولانی بود به سوی ۵۵ شیر ،

۱ - عجیب است که م. ترزل در کتابش ، «مسافرت در ایران» ذکری از این برج به میان نمی آورد . در جالی که از هر سو به ابرکوه نگاه کنیم این برج دیده می شود و شیوه آن کمتر در ایران یافت می شود و ممکن نیست از نظر دور بماند .

مايل : تمامی جاده در جلکه همواری واقع است، در موقعیت ۵۰ درجه؛ در ۴ مایلی به روستای شمس‌آباد می‌رسیم که در بین راه دهبید و دهشیر واقع و به مراتب آبادتر از ابرقو بوده است و در آن آب و آذوقه نیز یافت می‌شود . سپس ۵ مایل در دشت لخت و عوری پیش می‌رود تا به قلعه متروکی می‌رسد که گاهی در آن آب یافت می‌شود. از آنجا راه به طول ۱۸ مایل دریک دشت ادامه می‌یابد ، بعضی جاهای آن نمکی و بعضی شنزار است. أما عموماً از سنگ‌ریزه پوشیده شده. سپس به قلعه‌ای می‌رسد به نام قلعه سرخ که در آن توقفی می‌توان کرد. این محل يك آب‌انبار خوب نیز دارد ولی آذوقه‌ندارد و گفته می‌شود جای امنی نیست. راه ۵ مایل دیگر پیش می‌رود و به آب‌انباری^۱ می‌رسد که از آب‌انبار قبلی به آن آب می‌آورند. در اینجا کمی خار نمودار می‌شود و پس از طی ۲ مایل به ابتدای کشتزارهای دهشیر می‌رسیم . هنوز تا خود ده يك مایل باقی مانده است^۲ .

از شیراز به‌یزد راه دیگری نیز هست ، به‌این ترتیب : از راه معمولی شیراز و اصفهان به مشهد مرغاب و از آنجا به سوی بوانات ، که گفته می‌شود به‌خوبی راهی است که من طی کردم. از اینجا يك راه به اسفندآباد ، در ۳۲ مایلی می‌رود و از آنجا از میان جلکه وسیعی به‌ابرکوه ۱۴، ۱۵ مایل آن طرف‌تر می‌رسد . أما راه دیگر به بردی‌شیراز و از آن محل از طریق چاه اسماانلو و هزار به‌سنیج می‌رسد؛ از آنجا در ۲ مایلی غرب فراشاه به‌جاده‌ای می‌پیوندد که من طی کردم .

دهشیر در بخش پشتکوه یزد و به فاصله ۵ مایل در جنوب کوههای شمالی جلکه ابرقو واقع است. کشتزارهای قابل توجهی دارد که به صورت طاقچه‌هایی ، هریک بالاتر از دیگری ، واقع شده‌اند و به‌خوبی آبیاری می‌شوند . دهشیر ۰۴ خانه دارد. همه از مکل ساخته شده‌اند و بامهای گنبدی دارند. در اینجا يك کاروانسرای خوب و

۱- آب‌انبارهای متابعی هستند که در زیر زمین و از آجر ساخته شده‌اند. در موقعی که آب آنها تنها از باران تأمین می‌شود متعلقه وسیعی از کف آن را آب فرا می‌گیرد. گاهی آنها را از آب چشمه‌سارها یا قناتها پر می‌کنند. سقفی گنبدی شکل از خشت دارند و توپش پنهانی به محل آب راه دارند، مؤلف.

۲- م. ترزل در صفحه ۸۷ جلد دوم کتابش درباره این مسیر می‌نویسد: «همان‌طور که به سوی رشته‌کوهی پیش می‌رفتیم، که جهت آن از شمال به شرق بود، به مردابی رسیدیم که آبی کثیف داشت. از نزدیک آن در جنوب شرقی مردم نمک جمع می‌کردند، مؤلف.

جدید و بقایای قلعه‌ای مستحکم و قدیمی دیده می‌شود به نام **قلعه شیر**، که می‌گویند به فرمان شاهی پیشین به نام **محمد مظفر** بنا شده. بر سر در آن خطوط زیبایی روی کاشیهای لعاب‌داده شده دیده می‌شود. در شرق این محل کوهی است که قله مسطوح دارد، با کناره‌های بریده، مانند آنچه در هندوستان (دروگ) نامیده می‌شود. نام این کوه، کوه قلعه شیر است.

دراینجا هم اقامتگاه خوبی داشتم و از آن بابت دیگر حالتی از خوشحالی همراه با تعجب شده بودم زیرا پیشتر تصور می‌کردم هر جا کار و انسراها را پشت‌سر بگذارم مجبور خواهم شد چادر بزنم، اما واقعیت آن است که هر بار از دفعه پیش منزلگاه بهتری یافتم. چون این وضع در آینده سیار تکرار خواهد شد اکنون خواهم گفت چگونه ترتیب این کار را می‌دهم. معمولاً وقتی برای صحانه یا استراحت توقف می‌کنم، کسی را سراغ کدخدای دهی که قصد دارم در آن اقامت کنم می‌فرستم که بگوید «صاحب» آمده و تقاضای جایی برای استراحت دارد. نتیجه همیشه آن است که به هنگام ورود کدخدان نزد من می‌آید و می‌گوید، «خوش آمدید، جای شما حاضر است.» حسن آقا وجه تسمیه اینجا را داستانی می‌داند که در گذشته در این محل بیشه‌ای بوده پر از شیر؛ اما من تصور نمی‌کنم استدلال درستی باشد.

از آنجا که می‌گفتند راه قلعه شیر تا یزد کاملاً امن است عذر محافظین را خواستم و به هر یک مبلغ ناقابلی دادم. بیچاره‌ها! خیال نمی‌کنم از این راه پول زیادی به دست بیاورند. شاید در برگشت مابقی خرج خود را از راه تلکه کردن مردم روستاهای سر راه جبران می‌کنند.

ده شیر را در چهارم ماه مه ترک گفتم. جاده ۵ مایل به سوی شمال شرقی پیش می‌رود، به طور نامحسوسی روی سنگها ادامه می‌یابد تا به قلعه متروکی می‌رسد؛ در تمامی مسیر جوی آبی جاده را همراهی می‌کند. دوازده و نیم مایل دیگر تا روستای شاهنشان ادامه می‌یابد، جایی که کشتزارها و باغهای فراوان دارد. نیم مایل آن طرفت این دهکده وارد منطقه کوهستانی می‌شود و بیشتر به طرف شرق تمایل پیدا می‌کند. صعود، آسان و تدریجی است و طی مسافت یک مایل و نیم، بیشتر جاده سنگلاخ است، سپس شیب مسیر تندتر می‌شود و از فراز صخره‌های لغزندگانه با شیبی تند می‌گذرد.

در این جاست که باید راهی جهت عبور توپخانه احداث گردد. بعد از آن ، یک سربالایی است به مسافت نیم مایل و در پی آن ۲۰۰ یارد زمین مسطح . پس از آن ، راه به مسافت نیم مایل با شبیه ملایم از روی قلوه سنگها سرازیر می شود و به ابتدای کشتزارهای درشک می رسد . کوههای دو طرف جاده باز و برای پیاده نظام قابل عبور است. سپس راه به دور کوهها می پیچد و به مسافت سه چهارم مایل به ملایمت بالا و پایین می رود و به درشک می رسد. یک چهارم مایل پس از ترک درشک کمی بیشتر به سمت شمال می پیچد و سپس یک مایل راه هموار طی می شود و در این موقع سربالاییهای گردنۀ علی آباد نمایان می گردد و به فاصلۀ یک و نیم مایل ادامه می باید . راه در آخرین قسمت کمی تیزتر است ولی چندان دشوار نیست . دو طرف گذرگاه را کوههای عظیمی فراگرفته است که کاملاً بر آن مشرف‌اند و بالا رفتن از آنها دشوار است. ارتفاع گذرگاه به حساب من ۸۹۰۰ پا می شود .

از این نقطه راه به طول ۳۰۰ یارد و با شبیه آسانی پایین می آید و طی ۵ مایل تا علی آباد اغلب به گرد کوهها پیچ و تاب می خورد ، تمامی طول مسیر ۱۷ مایل است . راه‌پیمایی امروز من از فراز دومین رشته کوه عمده ایران می گذرد . هنوز نمی توانم حدس بزنم سرچشمۀ این کوهها در کجاست ولی یقیناً همان است که جاده کاشان به اصفهان را در کوه رود قطع می کند . این کوهها یکبار دیگر مابین اصفهان و یزد قطع می شود و همچنان تا تقاطع راه من ادامه می باید . کمی به طرف شرق محلی که من آن را قطع کردم شیرکوه نامیده می شود و توسط جاده تفت به شهر بابک قطع می گردد ، و سپس موازی جاده یزد - کرمان حرکت می کند و به سوی غرب و جنوب کرمان پیش می رود . دیگر بعد از آن نمی دانم چه به سر ش می آید .

روستای علی آباد در بخش فرعی پیشکوه یزد و در دره‌ای واقع شده که پیرامون آن کوه است و کشتزارهای فراوان دارد. علی آباد ۲۵۰ باب خانه دارد که از سنگ و گل ساخته شده و بامهاشان عموماً گنبدی شکل است . در اینجا درختان بید و چنار فراوان است و آب بسیار خوبی دارد در تابستان هوای بسیار مطبوعی دارد ولی می گویند در زمستان فوق العاده سرد می شود. پیشکوه یکی از سه بخش فرعی است که در میان این کوهها قرار دارد، دو بخش دیگر **میانکوه** و **پشتکوه** نامیده می شود. اولی روستای

علیآباد، نصرآباد، سنیچ و فراشاه را دربرمیگیرد و دومی منشاد، بنارک، سادات، طرزجان، هانزا، ده بالا، دارا، گورافشات و تیزنه و سومی دهشیر، عبدالله، کاهدویا، ساخوی، نیر، ارنان، باخ و زردان.

روز پنجم ماه مه علیآباد را ترک گفتم؛ راه به تدریج وارد یک دره شنی میشود و تا تفت ادامه میباید. طول این قسمت از راه ۲۳ مایل است. کوههای جنوب این دره مربوط به رشته کوه اصلی است که پیشتر از شعبه فرعی آن گذشته ام و شیر کوه نامیده میشود؛ کوههای کم ارتفاع شمالی، ابرقو نامیده میشوند.

جهت کلی راه به جانب شرق شمال شرقی است. در سهونیم مایلی، راه از نزدیک روستای کوچکی در سمت راست جاده میگذرد که آب و درختی دارد. بعد از دو مایل دیگر در طرف چپ سه روستای کوچک واقع شده است. در نه مایلی از کنار روستای دیگر در طرف چپ راه میگذریم. در سمت راست راهی است که از بالای کوه سنیچ میرود. در دوازده مایلی، راه معمول سنیچ از طرف راست به جاده میپیوندد. در چهارده و یک چهارم مایلی بعد از آن وارد مزارع فراشاه میشود، جایی که در حدود ۵ باب خانه، باغهای بزرگ میوه و آب فراوان خوبی دارد. پس از سه چهارم مایل به روستایی به همین نام میرسد. در بیست مایلی از طرف راست، جاده ای از ده بالا به این راه میپیوندد، و در بیست و یک چهارم مایلی به مدخل روستای تفت میرسد و پس از طی سه مایل در میان این روستا پیش میرود تا به باغ سعد میرسد^۱. در نزدیک علیآباد ۵ مایل عرض دارد و در فاصله ۱۲ مایل عرض آن به تدریج به ۳ مایل کاهش میباید و باز هم باریکتر میشود به طوری که در فراشاه دو طرف روستا را ارتفاعات فرامیگیرد. در دو مایلی فراشاه راه در دره تنگ و عمیقی باریک میشود و به همان ترتیب تا مدخل زمینهای مزروعی تفت ادامه میباید، جایی که کوهها دوباره عقب نشینی میکنند و دره ای به عرض یک مایل را پشت سر میگذارند.

۱- در این مسیر تپه ای شگفت انگیز دیدم. این تپه از فاصله دور شبهیه پیکر غولی است که دراز کشیده باشد و در طرف چپ یکی از سر اشیب هایی واقع شده که معمولاً در همه جای ایران یافت میشود. دقیقاً در بالاترین نقطه آن چیزی شبیه سریک غول دیده میشود که بینی، دهان و چانه آن کاملاً مشخص است و کمی آن حرف به نظر میرسد هیکل غولی متناسب با آن سرخوابیده و په گردی به مثابه شکم آن است. این غول درست عرض دره را گرفته است.

روستای فراشاه در همین دره واقع است. در این محل آب و آذوقه نیز فراوان یافت می‌شود.



تپه‌سکفت انگیز

تفت روستای بزرگی است و در دو طرف آبراهی واقع شده که مرکز دره باریکی را آبیاری می‌کند که در اثر انشعاب کوچکی از رشته کوه اصلی در بالا دست علی‌آباد جدا شده. تمامی زمینهای هموار را باغها و مزارع فراگرفته است. گفته می‌شود روزگاری بالغ بر ۱۵۰۰ باب خانه داشته اما پس از سالهای قحطی بیش از ۱۰۰۰ خانه دارای سکنه نیست. از این مقدار ۲۰۰ خانه به گرها تعلق دارد. این روستا یکی از روستاهای عمده گران‌شین ایران است.

تفت از داشتن بازاری زیبا و سرپوشیده با بامی گنبدی به‌خود می‌بالد. تقریباً همه خانه‌های آن نیز سقفهای گنبدی دارند؛ این محل قلعه‌ای کم نظیر دارد به نام قلعه گرمسیر که در شمال آبراه فوق الذکر و بر فراز صخره منفردی قرار گرفته، اما چون بلندیهای اطراف بر آن مشرف است و دیوارهای نازک و گلی دارد، از اهمیت زیادی برخوردار نیست.

در این دره با غهای زیبایی وجود دارد، از آن جمله از باعث سعد باید یاد کرد که خانه‌ای زیبا با بادگیرهای بلند دارد، چیزی که بربالای بسیاری از خانه‌های آنجا دیده می‌شود

تفت به‌خاطر تولید بهترین نوع نمد در ایران مشهور است. جنس این نمدها همان است که در اروپا رواج دارد و آن را زیر قالیچه می‌اندازند. اینها به‌کف اتاق

نرمی و لطافت می‌بخشنده؛ اما چون مناسب خانه‌های اروپایی نیست من از آنها نخریدم، هرچند از مراحل تولید آن بازدید کردم. گاهی در میان این نمدها نقشهای زیبایی یافت می‌شود. برای نقشدار کردن آنها الیاف رنگارنگ را روی نمد پهن می‌کنند و آن را تحت فشار قرار می‌دهند که در اثر آن این الیاف رنگی جذب نمدمی‌شود. بعد هادریزد نمد زیبایی خریدم که در راه‌پیماییها بسیار کارآمد بود و رنگ آن تا پایان سفر همچنان ثابت مانده بود. آن‌طور که من فهمیدم بهترین نمدها در کرمان ساخته می‌شود. نمایی که من خریده بودم سبز رنگ بود و تحقیقاً ظریفتر از انواع دیگری بود که دیده بودم به‌طوری که بیشتر به‌یک پتو شباخت داشت تا به‌یک نمد.

همانطور که قبلاً گفته شد تفت یکی از روستاهای عمدۀ گبرنشین است، در این محل ۲۰۰ خانواده گبر زندگی می‌کنند. مردم اینجا عمدتاً کشاورز هستند و در مقایسه با برادران دینی ساکن بمبئی – پارسیها – از احترام کمتری برخوردار دارند. همه لباس نخی قهوه‌ای رنگ به تن می‌کنند – که به‌نظر من شباختی با لباس مردم جنوب ایران و عربستان ندارد – و دستارهایی از همان جنس بر سر می‌گذارند. ظاهر سرافکنده و محظوی دارند، گویی هر آن منتظر ند مورد تحقیر و سرزنش قرار گیرند. تفت با غهای زیبای فراوان دارد و نسبت به‌یزد از هوای بهتری برخوردار است، از این‌رو مردم از فرط گرما به‌اینجا پناه می‌آورند.

از اینکه پیش از رفتن به‌تفت کتاب *Memoire sur la partie meridionale de l'Asie centrale* م. خانیکف را نخوانده بودم بسیار پشیمانم. اگر خوانده بودم حتماً از غار مشهور تفت دیدن می‌کردم. در این غار آن‌طور که خانیکف می‌گوید معادن غنی سرب نهفته است و نشانه‌هایی از وجود فیروزه مشهود است. متأسفانه من از وجود این غار غافل مانده بودم.

م. خانیکف غار تفت را چنین توصیف می‌کند^۱ :

«این شخص با دو نفر از ساکتین تفت به‌دهانه غار رفت، به‌یکی دستور داد که در مدخل غار منتظر بماند و همراه دیگری به‌داخل رفت. راه پرپیچ و خمی که به‌زیر کوه می‌رفت، آنها را به مجموعه‌ای از غارهای بزرگ راهنمایی کرد، غارهایی که تا

۱. ترجمه این نقل قول که در اصل فرانسه بوده است، توسط دوست گرامی آقای اسدالله توکلی انجام گرفته.

چشم کار می‌کرد در هر جهت ادامه داشت. راه باریکی که شبیه راه ورودی بود به غار کوچکی می‌رفت و از آنجا به غار دیگری منتهی می‌شد که از دیواره‌هایش چشمه‌ای جاری بود. کف این غار حوضچه بزرگی بود که آب آن به‌آرامی وارد کانال ظاهر آعمیقی می‌شد. دور استخر راه باریکی بود که کاوشگران به‌زحمت می‌توانستند از آن عبور کنند. آنها پس از گذشتن از چند غار بزرگ و فراخ به‌جستجوی خود ادامه دادند. هر لحظه ممکن بود در این غارها گم شوند. دریکی از آنها به‌اسکلت‌های انسان و چند تکه لباس نیمه‌پاره که ظاهراً متعلق به‌اعقب این کاوشگران بود برخورد کردند که در آنجا پس از گم کردن راه جان داده بودند، درست مثل مار که پوست می‌اندازد. از آنجا که گذشتند یکی از کاوشگران که مشعل را حمل می‌کرد زمین خورد و مشعل خاموش شد. تاریکی مطلق همه جا را فراگرفت. تلاشیان برای روشن کردن دوباره مشعل بیهوده بود، لذا تصمیم گرفتند کورمال کورمال به کاوش ادامه دهند. در این هنگام وارد غاری شدند که کف آن مربع‌شکل بود و روزنه کوچکی، اندکی آن را روشن می‌کرد، سنگ بزرگی که ظاهراً از سقف غار جدا شده بود، مدخل غارهای دیگر را مسدود می‌کرد. اطراف این سنگ را به‌دقیقت وارسی کردند و چون راه تازه‌ای نیافتنده تصمیم گرفتند از همان راه که آمده بودند مراجعت کنند. اکنون یک ساعت از شب گذشته بود و بیش از ۱۲ ساعت راه پیموده بودند. نمونه سنگ‌هایی که با خود آورده بودند نشان می‌داد که در آن غارها رگه‌های نقره و سنگ فیروزه وجود دارد».

بهترین نعمت، یا بهتر بگوییم تنها نعمتی که انسان در چنین سفرهایی از آن برخوردار می‌شود، حمام کردن در اولین فرصت پس از رسیدن به مقصد است. ولی در خانه‌های ایرانی حمام کردن در خلوت کار آسانی نیست. به عنوان مثال، خانه‌ای که در باغ سعد بود و من در آن اقامت کرده بودم سه اتاق بزرگ داشت که عمق آن تا انتهای ساختمان می‌رسید، با سرتاچهای عریض و بلندی که هیچ‌یک از لباسهایم به عنوان پرده عرض آن را نمی‌پوشاند. لذا بهانه‌ای تراشیدم و پرده‌ای خواستم تا به بهترین نحو ممکن شست و شو کنم. او اخیر کار بود که صدای چند زن به‌گوشم خورد، اما چون پشم به جهت صدای بود بر نگشتم و به آن توجهی نکردم، پنداشتم آنها رهگذرنند. در این هنگام صدای خنده‌ای شنیدم؛ سپس صدای زنی که می‌گفت، «نگاه کن، عجب بدن

سفیدی دارد.» دیگری گفت، «بله صورتش را ببین، عجب سرخ است.» ظاهر امنظور آنها کسی جز من نبود زیرا صور تم پس از یک ماه تماس با آفتاب کاملاً سرخ شده بود، و تا آنجا که می‌دانم در آن نزدیکی کس دیگری نمی‌توانست بدنش سفید داشته باشد، لذا برگشتم و نگاه کردم. به محض اینکه نگاهم به آنها افتاد خنده‌کنان در فتند. نتوانستم بفهم این زنها که بودند اما از لباس‌های آنها چنین برمی‌آمد که ایرانی باشند؟ این خود دلیلی است – یا بهتر بگوییم تنها دلیلی است که من دارم – که این زنها پیچیده در حجاب آن قدرها هم بی‌میل نیستند به چیزهای ممنوعه نگاه کنند.

اینجا به‌تمامی شعبه‌های فرعی میانکوه و پیشکوه راه دارد و به نظر می‌رسد این شعبه‌ها زیر نفوذ کلانتر این محل باشند.

از این محل تا یزد، راه در ۴ مایل اول از کوهپایه می‌گذرد، ۴ مایل بعد از آن جلگه‌های سنتگلاخی وجود دارد، که متعاقب آن طی ۵ مایل با غها، روستاهای زمینهای مزروعی مشاهده می‌شود. شب پیش پیشخدمتم را به حضور والی فرستادم تا از او بخواهد جایی را برای اقامت من اختصاص دهد و پس از آنکه دریافتم باید در تشریفات استقبال شرکت کنم متعجب و در عین حال کمی ناراحت شدم.

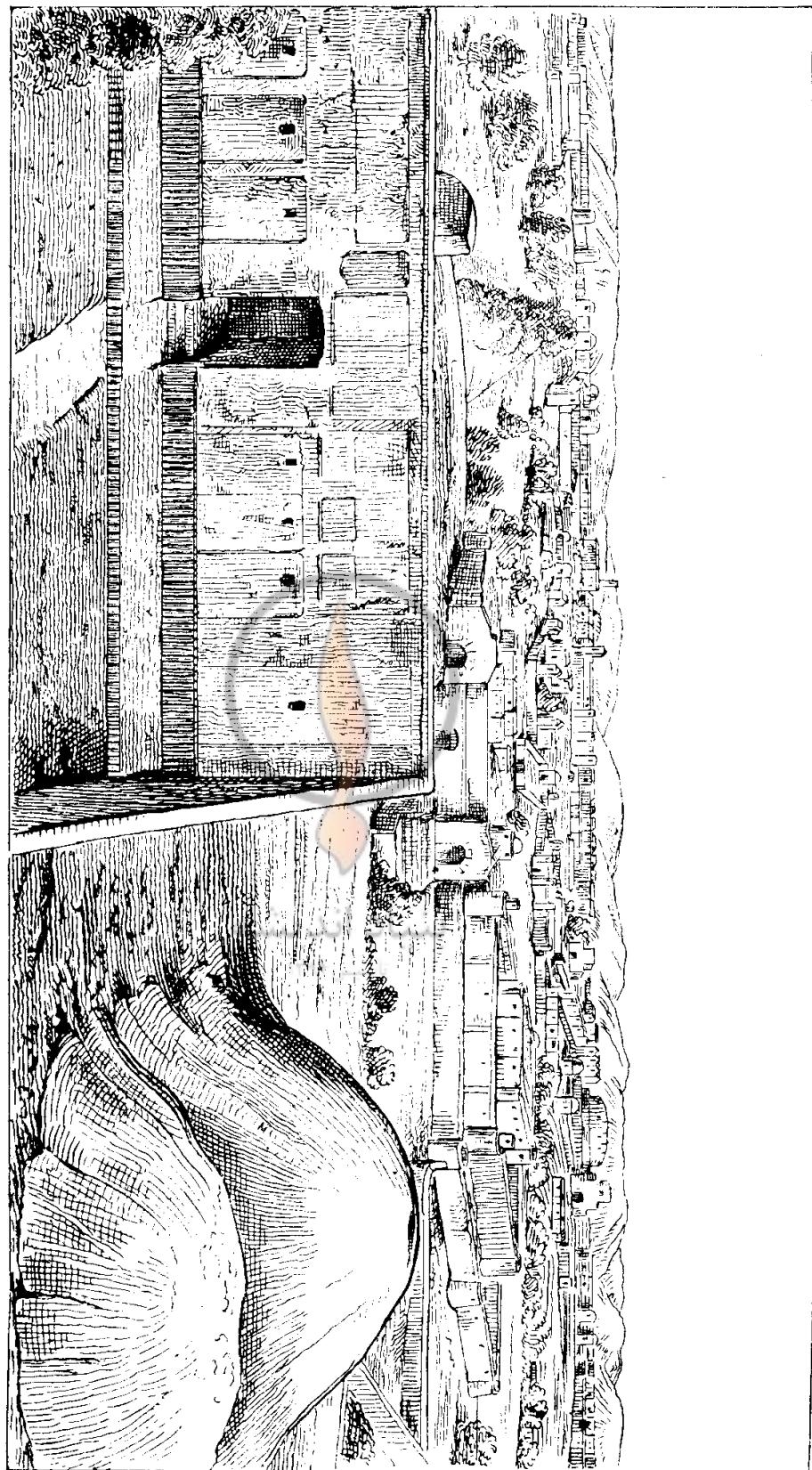
۴ مایل به‌یزد مانده بود که محمد حسین‌خان، فرمانده سواران ولایت یزد به همراه ۳۰ سوارکه لباس ناهمکونی به‌تن داشتند به‌پیشواز آمدند. اگرچه آن پیرمرد متین چندان اهل صحبت نبود ولی نمایش محیر‌العقولی که سوارکاران انجام می‌دادند بسیار جالب و خاطره‌انگیز بود، بگذریم از اینکه به‌نظر من این عملیات فایده‌ای در بر ندارد. این عملیات چند قسمت بود. دریکی از این عملیات سوارکار چهار نعل می‌تاخت و سوارکاری دیگر در حالی که به دور زین می‌چرخید اورا تعقیب می‌کرد و به سوی او تیر می‌انداخت؛ سپس از زیر پای اسبهایشان شلیک می‌کردند و خود در طرف چپ زین پنهان می‌شدند. نمایش دیگر («تفلا») نامیده می‌شد و نحوه انجام آن به‌این صورت بود که سوارکار می‌بایست چهار نعل بتأذد و چوب کوتاهی را چنان به‌زمین بزند که پس از چندبار چرخیدن دوباره از زمین بلند شود و در فاصله‌ای آن طرفت آن را بقاپد. ظاهر این عملیات بسیار دشوار است زیرا تقریباً هیچ‌یک کاملاً موفق به‌انجام آن نشدند. این قبیل بازیها به‌جز تقویت اعصاب سوارکاران فایده دیگری ندارد.

به نظر می‌رسید که نیمه دوم راه پایانی ندارد ، شوالیه پیر که مسئول این مراسم بود اصرار داشت که آهسته حرکت کنیم . من نیز به‌رسم ادب آهسته می‌رفتم ، در نتیجه عملاً حرکت او به‌خزیدن می‌مانست و من پس از آنکه حوصله‌ام سرفت دل به‌دریا زدم و قدری آنها را پشت سر گذاشتم . گویی در آن موقعیت دقیقاً همان کار لازم بود زیرا پس از این عکس‌العمل وضع بهتر شد . سپس آنها مرا از میان شهر عبور دادند . همه خیابانهای شهر در نظرم به بازارهای سرپوشیده‌ای می‌مانست . سرانجام به قلعه‌ای رسیدیم . در اینجا بود که دریافتم مرا به‌دیدار والی یا بهتر بگویم برادرش که جانشین او بود می‌برند . خود والی برای سلام و تبریک نوروزی به حضور شاه رفته بود که حق و حساب سالانه را پردازد و مطمئن شود که شاه به‌وی اجازه خواهد داد که در سال آتی به‌دوشیدن مردم ادامه دهد .



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۲

برد، از این دو لغت



فصل چهارم

یزد به بیابانک

محمد حسین خان، برادر و نماینده والی یزد، مرد رنگ پریده با وقاری است، با سیمایی خوش، چشمانی زیبا، بسیار آرام و خویشنده دار. از اینکه با لباس سواری پیش او رفته بودم عذرخواهی کردم و به او گفتم دلم راضی نشد پیش از رفتن به منزل به خاطر محبتی که در حق من رواداشته است و خانه بهاین خوبی در اختیارم گذاشته از او تشکر نکنم. ظاهراً از این گفته مشعوف شد و گفت که همیشه از ملاقات انگلیسیها خوشحال می‌شود و اگر خدمتی برای من از دستش برآید دریغ نخواهد داشت. نمی‌توانستم به فهم کدامیک از تعارفات ما به حقیقت نزدیکتر است. تعارف من یقیناً از حقیقت بسیار دور بود، چون اولاً ^۱ تصمیم گرفته بودم روز بعد اورا ملاقات کنم، ثانیاً اهمیتی نداشت که منزلگاهی برایم فراهم کنند یا بیش خدمت مرا به فلک بینند. به هر حال خوب می‌توانستم با هم کنار بیایم، بگذریم از اینکه فارسی من خیلی شکسته بسته بود و کلمات هندی را به گمان آنکه فارسی است سرهم می‌کردم و آنها را با هر چه دم دستم می‌رسید جون، «گفتم»، «رفتی»، «خیلی»، «شما» یا «بدنیست» یدک می‌کشیدم. یس از یک ربع گفتگو ازاو جدا شدم. باید بگویم خوشحال بودم از اینکه از پیش او بر می‌گشتم و خود را در عمارت باصفا ولی ویران باع دولت می‌یافتم؛ با حوضی از مرمر که پراز آب خنک بود؛ درست همان چیزی که همیشه مورد ستایش من بوده است امروز گرمتین روزی است که تاکنون در ایران دیده‌ام، میلی بهرفتون به بازار نداشم لذا کسی را در پی صراف راهی کردم. اولین کسی که آمد حاجی یحیی بود، پیر مردی ترشو و ظاهرآ فریبکار. حر فهای مرا با تحقیر جواب می‌گفت، بهاین خاطر

در همان برخورد اول ازاو بدم آمد. حاضر م قسم بخورم که او به جای هم صحبت شدن با من ترجیح می داد مرا روی زمین دراز کش کند و با بانگ الله اکبر گردنم را بزنند، این حدس بعداً به یقین تبدیل شد، زیرا پس از خداحافظی اورا دیدم که دست خود را آب کشید - که کافر نجس است. پس از آن جریان احساس می کردم گناه است اگر بگذارم او از قبل من پول در بیاورد و از یافتن صراف دیگری که اورا حاجی محمد علی عرب می گفتند خوشحال شدم، پیر مردی خوش برخورد و ظاهرآ خوشخدمت. در همان موقع پیر مرد فضولی بدمیدار من آمد. او تک تک وسایل مرا به گنجگاه اوی و راندارمی کرد و هر بار آه عمیقی می کشید و می گفت، «چقدر فشنگ است». بعزمودی از این وضع خسته شدم و با کنایه به او فهماندم که کار دارم. سرانجام به منظور اصلی خود برداخت و از من برای بیماری بی نام و نشان خود دوایی خواست. من عصبانی شدم و به او گفتم، «نه من دوایی ندارم ولی می توانم کمی از عقلم را به تو بدهم. پیر مردی مثل تو باید خجالت بکشد که از من تقاضای چنین چیزی بکند». او نیز از این حرف من رنجید و رفت.

دیدار کنندگان بعدی گروهی از گیرهای بمبئی بودند. پیشخدمت من که یک حاجی بود و هاله ای از روحانیت در صورتش دیده می شد ظاهراً نسبت به این افراد که تمامی نیاکانشان در آتش سوخته شده بودند، حساسیت خاصی داشت و از آنها بیزار بود. به هر حال من نمی توانستم از دوستان قدیمی پارسی روگردان باشم، لذا به دیدن آنها اصرار ورزیدم. ۸ یا ۱۰ نفر وارد شدند، که از این عده ۴ یا ۵ نفر تازه از بمبئی رسیده بودند و من می توانستم با آنها به هندی صحبت کنم و مشکلی از این بابت نداشتم. آن طور که خود می گفتند در آینجا به آنها بسیار اجحاف می شود و همه می خواستند به بمبئی باز گردند. پس از خروج چند ایرانی از اتاق، گیرها آشکارا از آنها بد گویی آغاز کردند. آنها می گفتند که هیچگاه عدالت در حق آنها اجرا نشده و جز بدرفتاری ندیده اند. احتمالاً بیشتر سخنان آنها راست است؛ اما باید بگوییم اگرچه بسیار متواضع و سربه زیر به نظر می آیند، هر گز به چشم خود بدرفتاری نسبت به آنها را مشاهده نکرده ام؛ و نیز ظاهر مرفه بسیاری از آنها به نظر من نشانگر این واقعیت است که شرایط زندگی این جماعت آن قدرها هم که ابراز می کنند بد نیست.

گبرها مردمان خوش‌سیما بی‌هستند، خوش‌سیما تر از پارسیهای بمبئی. تصور می‌کنم دلیل آن نیز آب و هوای بهتر و نوع کار آنهاست. ممکن است از بعضی پارسیهای بمبئی زیباتر نباشند ولی چهره‌شان مانند آنها زرد و رنگ‌پریده نیست، این حقیقت در مورد زنانشان نیز مصدق دارد. مردان گبر قباهای بلند نخی به رنگ قهوه‌ای به تن می‌کنند که راههای سفیدی دارد، دستار سفید یا خاکی رنگ به سر دارند و عموماً ریش می‌گذارند. لباس زنهای گبر نمونه درستی است از آنچه در کتابها درباره زنهای شرقی می‌خوانیم. آنها طرفدار رنگهای متنوعی می‌باشند. سرپوشی رنگارنگ به سر می‌گذارند، پیراهن آبی یا چهارخانه می‌پوشند و شلوار خال خال به پا می‌کنند، ولی در خانه حجاب ندارند و به قضاوت من که بعضی از آنها را دیده‌ام، شاید اگر حجاب می‌داشتند بهتر بود و اگر مانند خواهران مسلمانشان به جز چشمها همه جای صورت را می‌پوشاندند یک رهگذر دست‌کم این احتمال را می‌داد که در زیر آن چشمان سیاه و جذاب، چهره زیبایی خفته باشد که هرگز پیر به نظر نخواهد رسید.

صبح روز بعد دوباره به دیدار محمدحسین خان رفتم؛ برای به جا آوردن مراتب احترام و با لباس نظامی. او ۲۰ فراش به نزد من فرستاده بود، در واقع ۲۰ گردن کلفت با رداهای بلند و کلاههای سیاه که دو به دو در جلو من حرکت می‌کردند و هر کسی را که می‌خواستند با ضربه‌ای دور می‌ساختند، به این بهانه که سرراه و مزاحم است، شاید به این وسیله عقده دیرینه خود را نسبت به افراد خالی می‌کردند و شاید هم به این وسیله می‌خواستند علاقه خود را نسبت به من ابراز کنند. والی طبق معمول خوش برخورد و باو قار بود.

معمولًا مکالمات طرف صبح ارزش باز گو کردن ندارد؛ ولی نکته قابل توجه در صحبت‌های یک اشرافزاده ایرانی آن است که حرفا های او مانند حرفا های یک هندی معمولی پوچ و بی محتوا نیست. صحبت‌های یک هندی با یک اروپایی عموماً سیلی است از سئوالهای احمقانه و جوابهای ملال آور، اما یک ایرانی غالباً گزارش‌های بکر و سرگرم‌کننده‌ای از رویدادها و موضوعهای مربوط به مکالمه ارائه می‌دهد.

همچنین به طور ناخواسته‌ای در دام ملاقات با مجتهد طراز اول یزد افتادم. او را در اتفاقی محقر و ساده‌ای پذیرفت و نتوانسته بود ویا نخواسته بود لااقل یک

صلی برایم فراهم کند، لذا مجبور شدم روی زمین چمایه بزنم. سوالهای مجتهد چندان برایم خوشابند نبود. من چنین می‌پنداشتم که او مرا به آنجا دعوت کرده بود تا در گیر یک بحث مذهبی کند، یا اینکه قصد داشت در مقابل جمعی از اطرافیانش خودنمایی کند و به آنها نشان دهد که چگونه می‌تواند دلارانه از عهده بحث با یک کافر برآید. ای کاش می‌توانستم فارسی را به روانی صحبت کنم؛ در آن صورت یقیناً محاکوش می‌کردم. پس از آن که مشتی حرفهای دینی تحويل داد، از من پرسید که آبا دین او بهتر است یا دین محمد [ص]، و چرا؟ در جواب گفت، «یقیناً دین خودم را بهتر می‌دانم زیرا دین من نیکوکاری، برداشتی و رحم و شفقت را ترویج می‌کند و دین شما تعدد زوجات و شهوت رانی را. مجتهد از این گفته من متغیر شده و می‌خواست بحث را ادامه دهد ولی من مخالفت کردم و اظهار داشتم که از بحثهای مذهبی خوشنم نمی‌آید و مایل به ادامه بحث نیستم و از آن جهت به او رک جواب می‌دهم که او نیز از من بسیاره و صریح سوال کرده است. او چند سؤال انحرافی دیگر از من کرد و من نیز به فرآخور نوع سوال جواب مناسب دادم. بدین طریق با دلی پر از کیه از یکدیگر جدا شدیم. یکی از سوالهایش این بود که من به چه دلیل سفر می‌کنم. در جواب گفتم به منظور تفریح. او گفت، «آدم مهمی مانند شما صرفاً برای تفریح به کشورهای مانند کشور ما نمی‌آید.» جواب دادم، «اولاً که من آدم مهمی نیستم، دوماً، من به همان دلیل سفر می‌کنم که شاه شما به انگلستان می‌رود، یعنی کنجکاوی و میل به شناختن ملتهای دیگر».

یزد در جایی واقع شده که کلمه واحه دقیقاً در مورد آن مصدق دارد. اطراف شهر و دهات مجاور آن را صحرای خشک و سوگواری فراگرفته که شن آن به تدریج بر مزارع دست‌اندازی می‌کند. پیشترها مشکل می‌توانستم باور کنم که شهری این‌چنین در شن مدفون نشود و به کلی ناپدید گردد، ولی در شهری چون بزد این پیشروی تدریجی آشکارا مشهود است، در چندین نقطه پیرامون شهر شن از سر دیوارهای گذشته واکنون بساد آن را به داخل شهر می‌آورد. البته این پیشروی به کندی صورت می‌گیرد، اما حتمی است. دورنمای یزد از هرسو فوق العاده نازیبا است و جز دریابی از یامهایی بهرنگ خاکی حزن‌انگیز در آن دیده نمی‌شود، حتی وجود بادگیرها نیز نتوانسته بعاین

شهر منظره جالبی ببخشد. در این شهر کم و بیش درختانی می‌توان یافت ولی ارتفاع آنها از بامها نمی‌گذرد. خیابانهای بزد مانند جاهای دیگر پیچ در پیچ است ولی کثیفتر از حد معمول نیست. در میان بسیاری از آنها جوی آبی روان است. بازارها مانند ساختمانها ظاهری آشفته دارند اما اجناس متنوعی در آنها یافت می‌شود و بسیار فعال به نظر می‌آیند.

از نشانه‌های چشمگیر بزد بادگیرها، سردابه‌ها و زیرزمینهای آن است که این هرسه با یکدیگر هماهنگی دارند و وجود اینها نشان‌دهنده آن است که آب و هوای بزد از نقاط دیگر ایران گرمتر است. در هر صورت گرمای هوا، حداقل در ماه مه خیلی شدید نیست و نمی‌توان آن را با هوای هندوستان مقایه کرد. طی سه روزی که من آنجا بودم در اتفاقی که همه درهایش باز باشد و اقدام خاصی جهت خنک کردن آن را جام نگرفته باشد دما هرگز از ۲۷ درجه سانتیگراد تجاوز نمی‌کرد. شب‌هنجکام تا ۲۲ درجه و صبح زود تا حدود ۱۷/۵ درجه تقلیل می‌یافتد. یک روز با اسب دور دیوار شهر گردش کردم و هیچ‌گونه استحکاماتی مشاهده نکردم. در واقع وضع حصار شهر آنقدر خراب است که نمی‌توان آن را یک مانع دفاعی به حساب آورد. این شهر در واقع از نظر سوق‌الجیشی هیچ اهمیتی ندارد. از همه طرف به وسیله خانه‌ها، کشتزارها، روستاهای دیوارهایی احاطه شده و حصار شهر چنان ویران است که حدود آن به سختی تمیز داده می‌شود. می‌توانم بگویم وسعت بناهای ویران شده، حصارهای مترونک چینهای و قبرستانها تقریباً به اندازه خانه‌های مسکونی است. برای آبادساختن این شهر راهی نیست مگر آن که همه اینهارا با خاک یکسان کنند. بقایای یک قلعه بزرگ به نام نارنگ قلعه که بدون استفاده رها شده و زمینهای بکر اطراف آن در صورتی که دیوارهایش خراب شود می‌تواند به باغ سودآوری تبدیل گردد.

در بزد به جز مسجد جامع عمارت زیبا و چشمگیری وجود ندارد. این‌بنا دو مناره بلند و متقاضن دارد که این مناره‌ها و قسمت جلوی بنای مسجد با کاشیهای سبز و آبی تزیین شده، این کاشیها را کم و بیش در همه جای آسیا می‌توان یافت.

از تولیدات عمده بزد می‌توان ابریشم را نام برد، که بهترین نوع ابریشم ایران محظوظ می‌شود. مواد اولیه آن اغلب از گیلان آورده می‌شود. این ابریشم به پارچه‌های

گوناگون تبدیل می شود که زیباترین آن به حسین قلی خانی شهرت دارد. جنگش بسیار اعلasت، رنگهای ملایمی دارد و برای لباس زنانه بسیار مناسب است^۱.

در یزد شیرینیهای خوبی تهیه می شود، مصرف آن نیز زیاد است زیرا اصولاً ایرانیان به شیرینی علاقه زیادی دارند. این علاقه تا آنجاست که تعجب می کنم چرا تاکنون قنادان ایتالیایی به شهرهای ایران کوچ نکرده اند. ذائقه ایرانیان با شیرینی سازگاری بسیار دارد و در اینجا مساد لازم برای تهیه انواع مختلف شیرینی یافت می شود. از دیگر تولیدات دستی یزد کفش، نمد، قالیچه، ظروف سفالی و برنجی می باشد؛ همچنین شراب مشمئز کننده ای که گبرها می سازند و من از خرید آن پشیمان و دلگیر شدم، زیرا کمی از شراب خوشطعم شیرازرا با خود داشتم و امیدوار بودم که در جای دیگر شراب خوبی بیابم و ظرفم را پر کنم. در عوض در یزد یک چیز فراوان است که تا حدود زیادی جبران شراب بد آن را می کند و آن یعنی بسیار خوبی است که در زمستان از شیرکوه می آورند.

در طول اقامت در یزد گفتگوی طولانی و جالبی با چند تن از بازارگانان عمدۀ داشتم و از آنها اطلاعات لازم درباره راههایی که از یزد منشعب می شود دریافت کردم. پس از پرسشها زیاد به این نتیجه رسیدم که قسمت عمدۀ کالا از بندر عباس و شیراز وارد می شود و به تهران می رود. قسمتی از آن نیز به اصفهان برده می شود. بسیار عجیب است که از تبریز و از طریق تهران نیز کالای تجارتی می آورند و از این محل به هرات می بردند که در مجموع مسیر پر پیچ و خمی است. به نظر من انگلیس می تواند حداقل بازار یزد را زیر نفوذ خود درآورد، زیرا کالاهای انگلیسی را می توان به راحتی از راه دریا تا فاصله بیست منزلی یزد آورد و از آنجا با شتر و از راهی که فقط یک یا دونقطه آن دشوار است به اینجا حمل نمود^۲.

۱- مقداری از این پارچه را برای خانمی بردم و او از آن لباسی دوخت که بسیار بد از کار درآمد.

۲- از یزد جاده مستقیمی است که از ضریق کویر لوت به نصرآباد در سیستان می رود که تا بافق پانزده منزل فاصله دارد و فاصله آن از یزد در جاده کرمان و از طرق نه ۸۸۵ مایل می باشد. (۱) در ۲۵ فرسخ اول تا چشمۀ شاند آب یافت نمی شود. (۲) تا چشمۀ بعدی ۶ فرسخ (۳) تا گرماب هشت فرسخ. (۴) گلاباب، دوازده فرسخ، آب در چهار فرسخ. (۵) سرسرچال هشت فرسخ، آب، روتا. (۶) بسیران هشت فرسخ. از بسیران تا نه جاده برای عبور لشکریان شترسوار در هوای سرد خوب است، البته برای عبور از منزل اول باید امکانات کافی داشته باشند. یک فرسخ معادل $\frac{3}{4}$ مایل است.

قبل از این که یزد را ترک کنم، گرها هیئتی از نمایندگان خود را به نزد من فرستادند و از من دعوت کردند تا به دیدن ایشان بروم؛ و من البته دعوت آنها را پذیرفتم. به جرئت می‌توانم بگویم که مسلمانان با این کار مخالف بودند، ویا در شان من نمی‌دانستند که به دیدن این جماعت بروم. بهر حال صلاح نبود بهانه‌ای به دست آنها بدhem که تصور کنند انگلیسیها نسبت به گرها احساس همدردی می‌کنند. رئیس آنها یا بهتر بگویم آن که از همه بهتر هندی صحبت می‌کرد نام تاریخی کیکاووس را بر خود داشت. او برادر رشید نامی بود که چندی پیش در نهایت بی‌رحمی دریکی از خیابانهای یزد به قتل رسیده بود و گفته می‌شود این کار به تحریک دشمنان انجام گرفته است او تازه از راه بمی‌شود و در جستجوی چیزی است که به نظر می‌رسد در ایران یافت نمی‌شود: عدالت. ولی از آنجا که پشتکار زیادی دارد و همچنین تبعه و زاده شده انگلیس است و در نتیجه از توهین آشکار مصون، شاید بتواند از این راه پولی به دست آورد. تردید دارم که قاتل اعدام یا حتی توبیخ شود، به خصوص که در مشهد نیز بست نشته است. در طول دیداری کوتاه ولی لذت‌بخش فرصت آن را یافتم که مراتب تأسف خود را در مورد این نابرابری که نسبت به آنها اعمال می‌شود، ابراز کنم و به آنها تفهیم کنم که چون اینجا کشور ما نیست نمی‌توانم به ایشان کمک کنم و توصیه‌ام این بود که مسئله را رها کنند و هر چه زودتر به بمی‌بازگردند. تقریباً تعداد کمی، راضی به این کار بودند، زیرا تمامی علاقه آنها اعم از خانواده، خانه و املاکشان در اینجا بود و آنها نمی‌توانستند بدون آنکه کسی بفهمد آنها را بفروشند و خانواده‌شان را کوچ دهند، و اگر ایرانیان بویی از این قضیه می‌بردند مانع آنها می‌شدند. اگر دولت تصور می‌کند که گرها ارزش ماندن در این کشور را دارند پس باید آن قدر تشخیص بدهد که در صورت خوشرفتاری با آنها این ارزش دوچندان خواهد شد؛ ولی مسئله اصلی دولت نیست. من تصور می‌کنم دلیل اصلی اعمال ستم بر این بیچارگان را باید در متعصبهای مذهبی دانست.

شب‌هنجام مجلسی داشتم که بازگانان عمدۀ یزد در آن شرکت داشتند. همه بسیار خوش برخورد و باهوش به نظر می‌رسیدند، تصور می‌کنم طبقات مرفه ایران همه این طورند. هنوز این گروه در مجلس بودند که محمد حسین خان به دیدار من آمد.

رفتارش مانند گذشته متین و باو قار بود. بدون آنکه از خط تعارف و خوشخدمتی گذشته خارج شود هر درخواستی که داشتم انجام می‌داد. سفارشاتی که در مورد مراقبت ازمن به ملازمانش کرده بود مانع آن می‌شد که مردم متعصب کوچه و بازار نسبت به من رفتار ناشایستی داشته باشند.

مدتی که در یزد بودم دائماً با خود در این مبارزه بودم که آیا یکراست به اصفهان بروم یا مسیرم را طولانیتر کنم. . به نظرم می‌آید که دیگر آن جاذبۀ مسافرت در ایران برایم مفهومی ندارد. نمی‌توانم خودرا به این فریب دلخوش نگهدارم که ادامه سفر جالبتر خواهد بود. در عمل دریافتۀ بودم که سفر در این کشور جز سرگردانی در بیابانهای سوزان، کوههای خاکی رنگ و ناهموار معنایی ندارد. نه در اول روز، نه در میان روز و نه در آخر آن، هیچگاه موضوعی جالب و دیدنی یافت نمی‌شود.

گرما کشندۀ بود و تابش آفتاب، و حشتناک. چون به منزلگاهی می‌رسیدم از آن غذاهای نامطبوع و آب شوری که نصیبم می‌شد، حلاوتی حاصل نمی‌گردید. از طرف دیگر، رفتن به اصفهان مانند برگشتن به سوی تمدنی بود که از آن وحشت داشتم؟ هر قدم آن به مثابه نزدیک شدن به انگلستانی بود که روزی مشتاقانه آرزوی دیدار دوباره‌اش را داشتم ولی اکنون غم آن خاطرات، قلبم را می‌فشارد و شوق دیدار مجدد را ازمن می‌گیرد. از طرفی سالگرد کسی که دو سال پیش قلب مرا تنها گذاشته بود نیز نزدیک است و چون دیگر به این زندگی دلیستگی ندارم نمی‌خواهم موقعیتی پیش آید که کس دیگری در سر راهم سبز شود. لذا تصمیم گرفتم یزد را ترک کنم و به سرگردانی ادامه دهم، بدون تصمیمی مشخص. با این وجود فکر کردم بهتر است اول به طبیعت بروم و از آنجا راهم را به سوی مشهد ادامه دهم. بنابراین برای دوستم سرگرد بتر^۱ تلگرافی فرستادم و به او گفتم که در این فصل نمی‌توانم وی را در روسیه ملاقات کنم.

در هشتم ماه مه یزد را به مقصد طبیعت ترک گفتم، البته تا کاملاً از شهر خارج شدم ساعت از هشت گذشته بود. این موضوع باعث شد که تا انجیرک‌گرمای فوق العاده مارا آزار دهد. تقریباً ۲ مایل پس از دورشدن از یزد و گذشتن از نارنگ قلعه به صحرای

زیبایی می‌رسیم. ابتدا راه از روی شنهای سنگینی عبور می‌کند که با سرعت بهسوی کشتزارهای ناچیز یزد پیش روی می‌کند. ۴ مایل بعد از یزد این راه رشته‌کوهی از ماسه‌های سخت را قطع می‌کند و از آنجا تا حوض جعفر که در ۱۰ مایلی یزد واقع است به ترتیب شنهای سخت، رشته‌کوههای سنگی و گودالهای شنی دیده می‌شود. در اینجا صبحانه صرف کردم، آب بسیار خوبی داشت (از دو آب‌انبار). اگر شب اول را در اینجا می‌ماندم بهتر بود. پس از ترک این محل جاده وارد ارتفاعات شمال یزد می‌شود که قارونا نام دارد، و به تدریج از سنگها و قلوه‌سنگها یک دره بالا می‌رود که دو طرف آن را کوههای تیز صعب‌العبور و خالی از گیاه فراگرفته است. در ۶ مایلی بستر یک رودخانه را قطع می‌کند و از آنجا در سر بالای نامحسوسی بهسوی آب‌پخان [محل تقسیم آب رودخانه‌ها] مابین این دره و دره بعدی بالا می‌رود. این سر بالای آن قدر ملایم بود که گویی بستر رودخانه در قله آب‌پخان واقع است، که در واقع چنین چیزی ممکن نیست.

سپس راه به‌آرامی بهسوی انجیرک پایین می‌آید، جهت کلی این راه‌پیمایی شمال شمال شرقی، و شمال شرقی است و فاصله در حدود ۲۲ مایل می‌شود. به‌نظر می‌رسد ارتفاعات این محل از یکدیگر مجزاست و تنها توسط رشته‌های باریکی از خاک و شن به‌یکدیگر مربوط می‌شود. به‌این دلیل ارتباطشان با یکدیگر مشخص نیست و من تصور می‌کنم تشخیص ارتباط آنها ممکن نیست مگر در اثر یک بررسی دقیق. در اینجا این موضوع به‌ذهنم رسید که دلیلی ندارد که در باره همه‌جای ایران به‌طور منظم تحقیق نشود.

از نظر مسئولان انگلیزهای مسافرت شخصی مانند من هیچ اهمیتی ندارد. از هر کوهی که مایلی بالا برو، یا پایین بیا، آنها با تو کاری ندارند. تنها اتفاقی که ممکن است بیفتد این است که تو را در گروه انگلیسیهای دیوانه قرار دهند. هیچ‌یک از ویژگیهای ملل دیگر شرق در نزد ایرانیان یافت نمی‌شود و اگر از آنها پرسشی بکنی حداقل با همان زیرکی و صداقتی جواب خواهی گرفت که در هر کشور دیگر؛ و بدون کمترین درنگ. با این وجود تهیه نکردن یک نقشه معتبر از این کشور توسط ما به هیچ‌وجه قابل توجیه نیست. اکنون نیز دلیل دیگری به‌جز بی‌علاقگی نمی‌تواند مارا از این کار

بازدارد.

نایب‌الحکومه ۵ سوار با من فرستاد. این جماعت با بختیاریهایی که از شیراز با من آمده بودند تفاوت بسیار داشتند. اینها خود را عرب می‌دانند و اهل اردنستان هستند. چندان به سر باز نمی‌مانند و ظاهری حقیر دارند.

این محل، **انجیرک**، صرفاً کاروانسرایی است با یک چشمه آب گوارا و مردمی که در بالای برجی در آن نزدیکی کاه وجو بهباد می‌دهد. کاروانسرای بسیار خوبی است و از خشت پخته ساخته شده است. مساحت آن ۸۰ یارد مربع است و دورادور آن دو ردیف تاقهای کمانی دارد و بمراحتی می‌تواند ۳۰۰ نفر را در خود جای دهد. از خصوصیات کم نظیر کاروانسرا این است که حتی ذره‌ای چوب در ساختمان آن به کار نرفته است. راهی که از انجیرک به خرائق می‌رود به بدی راه اخیر است، همان‌کوههای سنگی همیشگی و دره‌های سنگلاخی، بدون ذره‌ای سبزه یا نشانی از حیات.

راه، این محل را درجهت ۲۵ درجه ترک می‌کند، در یک مایل از یک کاروانسرا قدمی و یک آبانبار می‌گذرد، پس از یک و نیم مایل به آسانی از گلوگاه کوهی بالا می‌رود. سپس به طول یک مایل با شیبی ملایم از روی قله سنگها پایین می‌آید، و به سوی دره بازی که درجهت شرق به غرب کشیده شده، پیش می‌رود. یک و نیم مایل آن طرفت از حوض سفید می‌گذرد که مترونک است و آب ندارد. چهار مایل و نیم بعد از یک پشته ریگزار و پست رود می‌شود و اندکی بعد از یک حوض بی‌آب دیگر عبور می‌کند. در سیزدهونیم مایلی، به پشته ریگزار دیگری وارد می‌شود و در سمت چپ راه از چاهه‌هایی می‌گذرد (دو مایل آن طرفت، دارای آب)؛ پس از دو و یک چهارم مایل از پشته دیگری از سنگریزه بالا می‌رود، سپس به آرامی بر روی سنگها پایین می‌آید و از میان منطقه جلکه‌مانندی می‌گذرد و پس از هفت مایل به خرائق می‌رسد. ذخیره آب این محل خوب است و یک کاروانسرای عالی دارد، اما آذوقه کافی در آن یافت نمی‌شود.

بیابانی که امروز از آن گذشتم شباهت زیادی دارد به منظره‌ای که انسان از عرشه کشته بخاری پستی در دریای سرخ مشاهده می‌کند. در این راه پیمایی نیز تشخیص ارتباط کوهها برایم دشوار بود. راه خرائق دور کوه تارونا می‌چرخد و در سمت راست جاده واقع است. در سمت چپ رشته مشابهی است به نام کوه خرائق که در تمامی

مسیر موازی با آن در حرکت است. اگر این دو رشته کوه در جایی به یکدیگر ملحق شوند، آن محل باید کمی دورتر و در غرب باشد. بی تردید من هرگز از محل آب پختانی که آنها را به یکدیگر مربوط می سازد عبور نکردم.

کوه خرانق رشته کوه دیگری است که گفته می شود از روستای خرانق شروع می گردد و در غرب به سوی اردکان پیش می رود. این کوهها شرقی - غربی اند و جلوی منظره شمال را سد کرده اند. جنس آنها از صخره های تند و مضرس می باشد. در شمال آنها دو روستای هومین و سنجد واقع شده و گفته می شود بعد از آنها دیگر کویری نیست بلکه دره ای سنگی است، با کوه هایی در شمال آن به نام سیاه قلسی، که کوه بلندی است و قله آن از برف پوشیده شده است.

اینجا بدترین جای کشور است، آن قدر بد که راهی برای آباد ساختن آن به نظر نمی رسد، هیچ راهی. در اینجا آب یافت نمی شود، مطلقاً محصولی به دست نمی آید و امکانی برای جمع آوری آب جهت آبیاری وجود ندارد. البته تقریباً در همه جا با بهره گیری از تأسیساتی بسیار عالی به نام آب آبشار آب آشامیدنی فراهم است، حتی بیشتر از غرب، که البته کم کم نام حوض جای آن را می گیرد. شاید از همین طریق بتوان آب کافی جهت آبیاری فراهم نمود، البته با هزینه های گزاف. تازه اگر آب فراهم شود، خاک آن قدر شنی است که نمی توان عایدی سودمندی از آن انتظار داشت. جمعیت این محل کم است. ذره ذره زمینهای موجود کاشته شده است و همین جمعیت کم به این کار مشغولند.

بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۲

علوم نیست مردانی که باید نقشه هایی برای آبادانی اینجا بریزند کجا بایند، البته این شامل مواردی به جز کشاورزی نیز هست. به غونه مثال، موضوع ایجاد راه آهن مسله قابل بحثی است. اگر این اصل ثابت شود که سعادتمند شدن مردم تنها به ایجاد راه آهن بستگی دارد، البته وجود آن ضروری است. در غیر این صورت راه آهن به چه کار این مملکت می آید؟ در این منطقه تقریباً هیچ محصولی تولید نمی شود و برای همین مقدار ناچیز صادرات راه ها و امکانات فعلی بسته می کند. اگر نیازی به توسعه باشد ابتدا باید راه جنوب اصلاح گردد، یعنی اقداماتی صورت گیرد که در نتیجه بتوان اسب و قاطر را به آسانی از آن عبور داد و پس از آن ارابه های سیک را در شمال

ایران رایج نمود چون راههای نواحی شمالی با وضع کنونی جهت عبور آنها مناسب می‌باشد. درواقع امروز برای اولین بار هنگام بالارفتن ازیک بلندی، آثار عبور چرخ توجه مرا جلب کرد. پس از آن که در این مورد سوال کردم بهمن گفته شد که چندماه پیشتر، اربابه حامل چند زن که به مشهد می‌رفتند از این راه عبور کرده است.

در خرانق هیچیک از روستاییان به‌خاطر نمی‌آورد که هرگز «صاحب»ی از آنجا گذشته باشد، اما وقتی به آنها گفتم در ۱۵ سال پیش شخصی به‌نام سروان گریستی^۱ از آنجا گذشته، پیرمردی وانمود کرد که اورا به‌خاطر می‌آورد. راست یا دروغ، شکی نیست که گریستی از خرانق عبور کرده است. تنها یک مطلب درباره راهی که او رفته روشن نیست. او فاصله بیزد تا خرانق را ۲۷ مایل ذکر می‌کند درحالی که به‌حساب من با زمان سنجی دقیق ۴۴ مایل می‌شود. همچنین گریستی، نامی از انجیرک نبرده است، که در آن زمان منزل‌گاهی بوده و من در کتابی درباره ایران از آن به‌عنوان راه گینر^۲ یاد کرده‌ام، به‌نظر می‌رسد گریستی فراموش کرده نام آن را در گزارش خود بنویسد.

روستای خرانق در واحه کوچکی واقع شده که مساحت آن یک مایل مربع است و پیرامون آن را بیابان برهوتی فراگرفته با بلندیهایی بریده و غیر قابل عبور، و دره‌هایی بی‌آب و آبادی. خرانق ۸۰ خانه دارد که همه داخل یک قلعه است و کمی بالاتر از زمینهای مجاور. کاروانسراخ خوبی هم دارد که از خشت مرغوب ساخته شده و می‌تواند ۰۰۰ نفر را در خود منزل دهد. بعضی احتیاجات در اینجا یافت می‌شود، همچنین آب فراوانی دارد که البته کمی شور است.

نزدیکترین روستا به‌خرانق از جانب شمال، روستای سوگند و از جنوب، اردکان می‌باشد که در ۵ مایلی غرب، و در موقعیت ۲۵۵ درجه واقع است.

دهم ماه مه راهی که خرانق را ترک می‌کند ناگهان در تنگه‌ای به‌همین نام پایین می‌رود، و از دره‌ای عبور می‌کند که دو طرف آن را ارتفاعات کوهی به‌طول ۸ مایل همراهی می‌کند؛ در ۴ مایلی مقداری آب یافت می‌شود سپس ۸ مایل در جلگه‌ای ریگزار تا حوض بلند ییش می‌رود، جایی که آب نیست؛ و پس از ۴ مایل

به حوض میان تک می رسد (بدون آب) . سپس به فاصله ۸ مایل به تدریج تا رضاب صعود می کند ، که در آن پناهگاه مناسبی می توان یافت ، اما آذوقه و آب خوب یافت نمی شود .

بعد از رضاب راه به تدریج به سوی گردنۀ رشته کوهی صعود می کند و پس از ۶ مایل به آن می رسد ، و از آنجا کمی بیشتر به سمت شمال متمایل می شود و تا انتهای منزلگاه در میان کوهی پیچ و تاب می خورد. در اینجا آب مناسب یافت می شود، همچنین می توان قدری آذوقه جمع آوری نمود . کار و انسرای این محل بسیار عالی است . قسمت عمده این راه پیمایی چهل مایلی شامل عبور از جلگه پهناوری است از خرانق به سمت رضاب که در مرکز آن واقع است و دارای شبیب می باشد . این دور شته کوه تا آنجا که به چشم می آید ، ارتباط آشکاری با یکدیگر ندارند، با وجود این ممکن است در نقطه‌ای واقع در شمال به یکدیگر ملحق شده باشد . همچنین از ویژگی خاصی برخوردارند که معمولاً در میان سایر کوههای ایران و حتی در کوههای کشورهای دیگر مشاهده نکرده‌ام . هر چند ارتفاع آنها از سطح دریا بسیار زیاد است و گاهی به ۸۰۰۰ تا ۹۰۰۰ پا می رسد، ولی ارتفاع آنها از دامنه انداز است و هر رشته کوه از رشته کوه بعدی با شبیب ملایم و طولانی جدا می شود . دو کوه با شبیب آرام و با زاویه‌ای مانند دیگری پایین می آیند و تا آبراه مشترک هیچ برآمدگی بر سر راهشان مشاهده نمی شود بنابراین بین این کوهها زمینی که کاملاً مسطح باشد وجود ندارد . جنس کوهها نیز از سنگ است، بدون ذره‌ای خاک . در واقع تردیدی نیست که خاک روی کوهها شسته شده است، و همراه با شن‌های درشت تر دامنه‌های فوق الذکر را به وجود آورده است. شبیها آن قدر نامحسوس است که وقتی انسان روی آنها می‌ایستد ، مسطح به نظر می‌رسند ولی از فاصله دور کاملاً حس می‌شوند .

در این کوهها و دره‌ها آب طبیعی بسیار انداز است، آن قدر کم که می توان گفت اصلاً آب نیست. به عنوان مثال در فاصله یزد و سوگند که بیش از ۵۰ مایل می شود تنها سه چشمه وجود دارد . در جاهای دیگر، مانند حوض جفن [احتمالاً جعفر] و رضاب منابع مصنوعی آب هست. این منابع همان‌طور که گفته شد به تعداد دلخواه قابل افزایش است. کافی است از شبیهای طبیعی استفاده کرده و راه آب‌ها را به سمت

حوضهای متعدد هدایت نمود. این حوضها نعمت بزرگی است و باید امتیازهای آن را به جاهای دیگر شناساند. حوض، شامل یک مخزن باریک و بلند زیرزمینی است و به طریقی حفر شده که آب کوهها را به وسیله آبراهها در خود جمع می‌کند (البته در فاصله دورتر، آب به وسیله خاکریز هدایت می‌شود) حوض سقفی از خشت و گل دارد و ورودی آن روزنه کوچکی است. از آنجا که آب این حوضها عموماً از بارانهای زمستانی تأمین می‌شود واز تابش آفتاب کاملاً مصون است، گوارا و خنک می‌ماند. به نظر من باید یک چرخ چاه و دلوی بر آن کار گذاشته شود و به وسیله آن آب بالا آورده شود و در آب‌شخور جداگانه‌ای برای حیوانات ریخته شود، تا در نتیجه آب به ادرار حیوانات آلوده نگردد، زیرا حوضهایی را مشاهده کردم که نه تنها حیوانات از آن آب می‌نوشند، بلکه همانجا ادرار هم می‌کنند که بی‌تردید مقداری از اوره توسط خاک به داخل آب‌انبار نفوذ می‌کند.

روستای سوگند برگرد یک چشمه آب گوارا و در میان کوههای سنگی و بیابانهای بی‌آب و علف واقع شده است. ۶۰ خانه دارد که توسط قلعه‌ای با دیوارهای بلند احاطه شده است. این قلعه برای حفاظت خانه‌ها در مقابل راه‌زنان بلوچ کافی است ولی در مقابل یک حمله نظامی کوچکترین مقاومتی نمی‌تواند داشته باشد. در اینجا می‌توان کمی آذوقه فراهم نمود، کاروانسرای خوبی هم دارد. از سوگند تا بیابانک راهی است به طول ۶۰ مایل.

کدخدای ده به دیدار من آمد. او می‌گفت شاه عباس نام سوقدن را برای نجاح گذاشته است چون آبش شیرین است و نام کامل آن سو-قند شاه است. در جواب حرفش به او گفتم من روایت دیگری شنیده‌ام و آن این است که شاه عباس آنقدر از اینجا نفرت داشته که سوگند خورده است دوباره هر گز پایش را به‌این محل نگذارد و از این‌رو نام آن را سوگند گذاشته‌اند، توجیهی که من بهتر باور می‌کنم. ظاهراً نتوانستم منظورم را به پیر مرد بفهمانم زیرا در برابر این حاضر جوابی هیچ نکفت و با بی‌تفاوتی مرا نگاه می‌کرد. البته هنگام شب که دوباره به دیدارم آمد با صدای بلند بلند می‌خندید و می‌گفت: «سوگند خورده، حالا فهمیدم. ها... هاها!».

یازدهم ماه مه، یک راه‌پیمایی طولانی دیگر. روز ییش دیر. راه افتاده بودم و

آفتاب داغ در سه ساعت آخر راهپیمایی باعث این تأخیر شده بود و تا ساعت ۴ بعد از ظهر به مقصد نرسیده بودم. بنابراین روز بعد زودتر حرکت کردم، در عین حال راهپیمایی ۱۲ ساعت به طول انجامید. در این راهپیماییها کمتر اتفاق می‌افتد نکته جالبی توجه انسان را به خود جلب کند که قابل بازگردن باشد. در واقع اگر همه جا از مشاهداتم یادداشت بر نمی‌داشتم به زودی جزئیات رویدادها را از خاطر می‌بردم. ابتدا در نزدیکی کوههای سنگی و در جهت الله‌آباد شیب تندی است به طول ۱۵ مایل. کریستی از این محل به عنوان منزل یاد کرده است ولی اکنون خرابه‌ای بیش نیست و آب هم ندارد. ۲۰ سال پیش بلوچها آن را غارت کرده و سوزانده‌اند. پس از آن هرگز مسکونی نشده است. افسوس! چنین منزل‌گاهی در میان راه بسیار ضروری است. سیر ما از جلگه وسیعی می‌گذشت. این جلگه تا آنجا که چشم کار می‌کند در سمت شمال غربی و جنوب شرقی ادامه دارد. راهپیمایی امروز مانند دیروز ملال آور و یکنواخت بود. تنها در چهل و دو مایلی آب یافت‌می‌شود، در جایی به نام «الحوض چهار فرسخ» که با پشت بادام ۱۲ مایل فاصله دارد. روستای اخیر بسیار بدمنظره است و در اعماق دره سنگلاخ و نازیبایی واقع شده، به هر حال در اطراف آن زمینهای مزروعی قابل توجهی وجود دارد که باید ترتیبی داده شود که آب لازم – یعنی همان چیزی که در این سرزمین به اندازه کافی وجود دارد – به آن برسد. روستای اخیر کار و انسراخ خوبی دارد. وقتی می‌گوییم کار و انسراخ خوب منظورم آن است که ساختمان آن فوق العاده است و نقشه‌ای مشابه سایر کار و انسراهای این جاده دارد، ولی مانند دیگر کار و انسراهای ایران فوق العاده کثیف می‌باشد. برای آنکه عقیده ایرانیان را در چنین مواردی برای خواندن گان روشن کنم، باید متذکر شوم که از کدخدای علت تمیز نکردن کار و انسرا را جویا شدم. وی با نگاهی سرد پرسید، «تمیز کنیم؟»، سپس رویش را به طرف پیشخدمت من برگرداند و گفت، «به او بگو اینجا یک کار و انسراست.» انگار که کثیفی لازمه کار و انسراست. به او گفتم «اما ماهم در هند کار و انسراهای بسیاری داریم، و آنها را همیشه نظافت می‌کنند.» اما او تنها سرش را جنباند و گفت «بله، حتماً»، به نظر می‌رسید می‌خواهد اضافه کند، «شما عجب آدمهای عوضی هستید و چه عادتهای عجیب و غریبی دارید». این محل نام خود را از کلمه بادام می‌گیرد که

در کوههای اطراف بسیار بافت می‌شود و معنی نام آن «پوست بادام» است. از دیدگاه من اینجا مانند پوست بادام بدون مفرز است، یعنی خالی از امکاناتی است که زندگی را قابل تحمل کند.

خواننده عزیز، بدینی بیش از اندازه مرا خواهید بخشید. این حالت ناشی از وضع بد منزلگاه امروز است. می‌دانم بدینی صفت ناپسندی است، ولی بدینی شخصی که ۱۲ ساعت در بیابان بی‌انتهای خشک و سوزان سرگردان بوده و هم صحبتی نداشته است و گرمای ۶ درجه [سانتیگراد] آفتاب، تا مفرز استخوانهاش را سوزانده و تنها یک لیوان آب شور و تلغخ مایه رفع عطش او بوده است نمی‌تواند قابل سرزنش باشد.

در این محل قلعه مخربه‌ای نیز هست که در عین حال تا حدودی ساکنین را از خطر بلوچهای چاولگر که از راه کویر می‌آیند، در آمان نگه می‌دارد. کدخدای این روستای دورافتاده می‌گفت در حدود ۱۴ سال پیش شاه هندوستان پس از معزول شدن از تاج و تخت به دست انگلیسیها از این محل عبور کرده است. خیلی فکر کردم تا سزانجام یادم آمد که او باید همان فیروزشاه باشد، یکی از شورشگران اهل دهلي که پس از چندی مشتش باز شد و مردم فهمیدند که مرد شیاد و حقه‌بازی است، و بعداً یعنی در ۱۸۵۸-۹ با به گریز نهاد. او به این مردم گفته بود که طی چند سال نبرد بی‌امان با انگلیسیها جمعاً ... سرباز از دست داده و در نهایت مجبور به فرار شده است. می‌گفتهند او از یزد آمده و به مشهد رفته است و از آنجا به بخارا و خجند سفر کرده است، لابد به دنبال کمک. پس از آن کسی نمی‌داند بر سر او چه بلایی آمده، آیا زنده است یا مرده.

راه طبس از پوست بادام به رباط خان می‌رود، اما در کتاب من ذکری از بیابانک به میان آمده و گفته شده جایی است در وسط کویر، با چند روستا و مزرعه که فاصله آن به اندازه رباط است. آن طور که من نوشت، ام راهپیمایی مرا یک روز به تعویق می‌اندازد، همچنین یاد آور شده‌ام که یک روز تأخیر به دیدن آن می‌ارزد. امیدوار بودم بالاخره از این کویر بی‌پایان نکته‌ای کشف کنم و راههای عبور از آن را مطالعه کنم؛ و نیز با پیش روی به سمت غرب از موقعیت این کوهها سر در آورم؛ زیرا می‌دانم هیچ

سیاح اروپایی هرگز به آنجا سفر نکرده است . بدلایل بالا در سیزدهم ماه مه بهیک سفر چهل مایلی در شنوارهای کویر تن در دادم . این تصور در ذهن من شکل گرفته بود که بهزودی به واحه‌ای زیبا در دل کویر خواهم رسید . پس از آنکه در طول هفت مایل از پشته‌ای به پشته دیگر می‌رفتم و هر بار امیدوار بودم که آخرین آنها باشد و سرانجام به جایی برسم که تلافی آن‌همه سختی‌کشیدن بشود ؟ ولی همچنان نامید می‌شدم . بالاخره به آخرین پشته رسیدم و در مقابل خود چند صد نخل بی‌قواره یافتم . در نگاه نخست این چشم انداز مانند مناظر زیبای ساحلی دریای سرخ یا خلیج فارس به نظر می‌آمد . در واقع تنها کافی بود انسان به درون تمامی جلگه ، پشته‌های کوتاه و تپه‌های سنگی آب سرازیر کند تا منظرة آن سراب را کامل کند . جایی زشت‌تر و بدمنظره‌تر از این بیاضیه ، که یکی از هفت بیابانی است که منطقه زیبای بیابانک را تشکیل می‌دهند ، نمی‌توان تصور نمود . در بهترین اتفاقی که یافت می‌شد منزل کردم ، ولی فوق العاده گرم بود ، لذا به محض آنکه خورشید غروب کرد ، رختخواب را به پشت‌بام بردم که این بدون شک موجب شکفتی – و همچنین باید بگویم شور و هیجان – جنس لطیف بیاضیه بود . در بیاضیه به گران‌فروش بی‌شرف و پررویی برخوردم که قصد داشت مرغی را به قیمت یک خروس چاق و چله در بازار روز لندن به عنوان قالب کند و چون نمی‌خواستم پول مورد درخواستش را بهاو بدهم با داد و فریاد زیاد گفت (البته رویش به طرف من نبود) که همه ما دزد هستیم . من که وضع را این‌طور دیدم یقه‌اش را گرفتم و هرچه ناسزا می‌دانستم نشارش کردم که او را بسیار ناراحت کرد ، و در آخر همه پول را پرداختم . از اینکه بگذریم با جوانک باهوشی آشنا شدم که جبران همه ناراحتیهای آن محل را کرد ، و اطلاعات زیادی درباره این محل و راههایی که از آن منشعب می‌شود در اختیار من گذاشت .

بیابانک یکی از بخش‌های سمنان است و مرکز آن خور می‌باشد . ده روستا دارد : خور ؛ جندق ، پانزده فرسخی شمال بیاضیه ، با پنجاه باب خانه ؛ فرخی ، چهل خانه ، در سه فرسخی شمال ؛ گرماب ، در پنج فرسخی ؛ اردیب ، چهل خانه ، در شش فرسخی غرب ؛ ایرج ، در هفت فرسخی غرب ، پنجاه خانه ؛ مهرجان ، صد خانه ، در شش فرسخی شرق ؛ و بیاضیه ، شصت خانه در ده فرسخی خور .

همه این روستاهای بطور جداگانه و منفرد و معمولاً در دامنه کوه و در میان بیابان برهوت واقع شده است. البته هیچ روستایی یا کوه یا دره‌ای به نام بیابانک وجود ندارد، بیابانک تنها مجموعه‌ای از واحه‌های کوچکی است که هیچ گونه ارتباط جغرافیایی با یکدیگر ندارند. همچنین در وسط کویر نمک واقع نیست و پنجاه مایل با آن فاصله دارد. به عقیده من در دنیا روستایی متراکم‌تر از این هشت روستا یافت نمی‌شود. این بخش از هیچ گونه اهمیت خاصی برخوردار نیست. از اینجا تا سمنان شصت فرسخ، تا ناین چهل و پنج فرسخ، تا یزد پنجاه فرسخ و تا طبس چهل فرسخ راه است.

اگرچه بیابانک در جنوب کویر واقع است ولی همان‌طور که قبله گفته شد از بخش‌های سمنان می‌باشد. سمنان در سر راه مشهد به تهران واقع است و برای رسیدن به آن باید مسافت هشتاد مایل را در دل کویر خشک و بی‌آب طی کرد. از آن جوانک پرسیدم که چرا بیابانک از توابع سمنان محسوب می‌شود. در حالی که این قدر از آن فاصله دارد، واورا در جواب گفت، «اینجا تنها به سمنان دور نیست بلکه به همه جا دور است، چون دور ادور آن را کویر فراگرفته.» واقعاً همین‌طور است. در حقیقت هریک از این هشت روستا از یک قطعه زمین سبز به مساحت تقریبی یک مایل در دامنه کوههای خشک تشکیل شده که در دل خشکترین و بی‌آب و علفترين کویری واقع است که می‌توان تصور نمود. این حالت در کمتر جایی به چشم می‌خورد.

روز چهاردهم ماه، پس از فراغت از راه‌پیمایی سخت پنج روزه، عازم یک سفر چهارده مایلی به دهکده کوچک عروسان شدیم. در آنجا چادرم را در کنار حوضچه آب زلالی برپا کردم، که در پایین این حوضچه چند درخت نخل سایه مختصری ایجاد کرده بودند. نقشام را باز کردم و تمام روز را به نوشتن خاطرات سفر و تصحیح نام محلها پرداختم. این کار بیش از حد تصور وقت‌گیر است و حوصله‌ام را سر می‌برد، به خصوص که هر گاه فراغتی حاصل شود دلم می‌خواهد وقت خود را صرف پرسیدن درباره راهها و بیابانها و خواندن گلستان که تنها کتاب فارسی همراه من است بکنم. در این راه‌پیماییها همیشه با کمبود وقت مواجه می‌شوم. برنامه روزانه من به این شرح است: ساعت سه تا چهار صبح آماده سفر می‌شوم؛ چهار صبح تا چهار بعداز

ظهر ، راهپیمایی ؛ چهار تا پنج بعدازظهر ، حمام و شستشو ؛ پنج تا شش غذاخوردن و سیگار ؛ شش تا هفت تعیین موقعیت وجهتها با قطب‌نما و صحبت درباره بیابانها و راهها ؛ هفت تا هشت شام ؛ هشت تا ده نوشتن و بعد خواب . با این وجود تمام اوقات روز و شب پر می‌شود وقت اضافی برایم باقی نمی‌ماند ، لذا قصد دارم از این پس بیش از بیست و پنج مایل یا شش ساعت در روز راهپیمایی نکنم . چراکه اگر حجم نوشته‌هایم درباره روستاهایی که در طول پنج روز گذشته از آنها عبور کرده بودم زیاد می‌شد ، طبعاً امکان نداشت بتوانم تمام نکات مربوط به آنها را ثبت کنم .

روز پانزدهم از عروسان به‌خور رفتیم که در بیست و چهار مایلی شمال واقع است . پس از ترک روستا جاده به دور کوهها می‌پیچد و به نرمی پایین می‌آید واز گردنگهای در سهونیم مایلی می‌گذرد ؛ در پنج مایلی ، راه آب خشکی را که به سوی شمال می‌رود قطع می‌کند ، واز آنجا طی پنج مایل از بیابان سنگلاخی عبور می‌کند . سپس یک رشته فرعی از کوه چاشتاب را قطع می‌کند و در سیزدهونیم مایلی از یک حوض آب عبور می‌کند – این قسمت از راه خوب است . پس از آن در حدود نیم مایل از روی رشته کوهی می‌گذرد ؛ دو مایل بعد از روی رشته کوهی دیگر ؛ سپس پنج مایل از راه ، زمینی ناهموار ، موجدار و پوشیده از قلوه سنگ را پشت‌سر می‌گذارد و به‌خور می‌رسد .

خور واحه کوچکی است به طول ۲ مایل ، با . . . باب خانه ، سکنه آن را ایرانیان عربها و سیدها تشکیل می‌دهند و دارای یک جنگل فشرده از درختان خرماست . هوای آن فوق العاده گرم است و دمای اتاق من گاهی تا حدود . . درجه سانتی گراد بالا می‌رود . گرما چنان فشاری بهمن آورده که گاه با خود می‌گوییم عجب الاغ احمقی من هستم که جای راحت توی باشگاه شهرم را ول کرده‌ام و در این بیابانهای سوزان سرگردان شده‌ام . حالا دیگر مطمئنم این نوع زندگی مورد دلخواه من نیست ؛ این نوع زندگی از هر جنگی که تاکنون در آن شرکت داشته‌ام دشوارتر است . گرمای آفتاب در هفته اخیر واقعاً کشنده بود . آفتاب از ساعت هفت صبح روبه‌گرمی می‌گذارد و تا شش بعدازظهر تابش سوزان خورشید بی وقفه بر انسان می‌تابد . تصور می‌کنم روزی فرارسد که اطلاعات و کشfiات مربوط به این منطقه برای دولت ما مفید واقع شود ؟

این شناخت حاصل نخواهد شد مگر آن که علاقه خاص یک فرد موجب جمع‌آوری اطلاعات لازم گردد ، وادامه این سرگردانیها صرفا در گرو علاقه شخصی من است . ناچارم اعتراف کنم که بی‌تفاوتی دولت من در بعضی امور حیرت‌انگیز است . اگر دولت می‌دانست که داشتن اطلاعات درباره میدان جنگ آینده تا چه حد در رسانیدن به پیروزی مفید خواهد بود نسبت به کشفیات تازه بی‌تفاوتی نشان نمی‌داد . به هر حال انگیزه شخصی من شاید هم ناشی از خصوصیات اخلاقی انگلیسیها باشد که می‌گویند اگر دولت نکند من خود می‌کنم – بلی این احساس است که مرا به اینجا می‌کشاند – سفر به هر نقطه آسیا منظور مرا برآورده می‌کند ، یا بهتر بگویم ، سفر به هر جا که خارج از جامعه اروپایی باشد .

خور در دل بیابانی ریگزار و کوههای سنگی واقع شده که اگر از روستاهای کوچک آن صرف نظر نمی‌ردم . روی هم رفته شعاع منطقه آن به ۱۵۰ تا ۲۰۰ مایل می‌رسد . تمامی خانه‌های آن از خشت و گل ساخته شده است ولی وجود بادگیرهایی منظرة شهر را از یکنواختی بیرون می‌آورد . در اینجا آذوقه یافت می‌شود ولی آب آن شور است و آب گوارا باید از ده مایلی به این محل آورد . خور از اهمیت خاصی برخوردار نیست ، به جز آنکه محل تلاقی تمامی راههای شمال است ؛ بنابراین از خور نیز راههایی به سمنان ، بیرجند ، سبزوار ، نیشابور ، طبس ، یزد و نایین می‌رود . گرمای تابستان آن بسیار شدید است ، شاید این گرمای شدید در اثر انعکاس کوههای اطراف باشد . در روز چهاردهم مه درجه حرارت در خانه در حدود ۴۶ درجه بود . قابل ذکر است که ارتفاع این محل به آن اندازه است که ممکن است گاهی باعث بارش برف شود .

فصل پنجم

خور به طبس

روز بعد پیاده عازم مهرجان شدم . علت آن بود که بهمن گفته شده بود در خور شتر برای حمل آب در راه بی آب بیابانک به طبس یافت نمی شود . رضا می گفت ، «در مهرجان هیچ مشکلی وجود ندارد ، واز آنجا به بعد سفر به خوبی و خوشی ادامه خواهد یافت» ازاو پرسیدم ، «در مهرجان شتر یافت می شود؟» جواب داد ، «شتر ؟ بله آنجا پر از شتر است.» ، «خوب پس برویم». ما عازم شدیم ، راهنمای ما مرد گنده پخمه ای بود که به نظر نمی آمد حتی از آن سوی چهار دیواری اندرونی اطلاعی داشته باشد ، در حالی که خودش می گفت عمری را در این کویر سفر کرده و وجب به وجب آن را می شناسد . بدین خانه به زودی معلوم شد این حرف او کاملاً بی اساس بوده است . سرانجام راه افتادیم . من طبق معمول جلو تر از همه حرکت می کردم . به زودی به یک دوراهی رسیدیم . راه سمت راست را در پیش گرفتم ، در این موقع یکی با صدای بلند فریاد زد ، «صاحب ، راه سمت چپ درست است». برگشتم و صبر کردم تا او بهمن برسد . بعد به او گفتم ، «آیا کاملاً مطمئنی؟» مطمئن ، بله ، از اینجا باید بالا برویم ، از بالای آن گردن». لذا به سوی گردنی حرکت کردیم . پس از یک ساعت راه پیمایی دریافتیم که دوستمان با تردید به این طرف و آن طرف می رود . فریاد زدم ، «چی شده ، راه را گم کردی؟» ، «نه فقط کمی تاریک است.» (یادتان باشد که ماه در آسمان می درخشید) چند دقیقه ای مارا معطل کرد و سپس گفت ، فکر می کنم زیادی بالا آمده ایم.» گفتم ، «بله از اول می دانستم که سر همان دوراهی اشتباه رفتیم ، گرچه من بحمد الله به قول خودت از بچگی توی این کویر بزرگ نشده ام ولی همین الان راه

را به تو نشان خواهم داد.» در واقع دو روز پیش درجه نقاط مختلف را با قطب‌نما مشخص کرده بودم و روی نقشه علامت گذاشته بودم. لذا پس از مراجعته به نقشه مسیر را دنبال کردم و برگشتم. پس از دو مایل روستا در فاصله دوری نمودار شد.

در موقع ورود به‌این محل که گفته بودند مرکز شترهاست، حتی یک شتر هم ندیدم، نه در خارج روستا و نه در داخل آن. از رضا پرسیدم، «پس این شترها که می‌گفتی کجاست؟» جواب داد، «الآن می‌رسند، همان‌طور که دستور داده بودید ترتیب کار را داده‌ایم.» ولی آنها هرگز نیامدند. هر وقت سؤال می‌کردم، می‌گفتند، «دارند می‌آیند»، «شترها دارند غذا می‌خورند»، «رفته‌اند آب بنوشند.»، «دارند آنها را زین می‌کنند»، یا «شتربان دارد غذا می‌خورد»، «دارد لباس می‌پوشد»، و از این قبیل جوابها. بالاخره، مردی از راه رسید که می‌گفت می‌تواند چند شتر جور کند ولی مشک آب ندارد. البته مشک آب را نیز فراهم کردیم، اما مردک هنوز هم راه نمی‌افتد و می‌گفت تا فردا باید صبر کنیم. پس از همه این حرفها تازه چانه می‌زد که سه تومان خرچ بر می‌دارد که نصف آن را اینجا می‌گیرد و بقیه را در طبس؛ آن را نیز پرداختم، بعد گفت تا همه پول را ندهیم حرکت نخواهد کرد. به‌این ترتیب آن روز نتوانستم راه بیفتم. روز بعد هم همین کلکها را زد، تا آنجا که حوصله‌ام سرآمد و به پیشخدمت‌های بی‌خاصیت که همه در حال قلیان‌کشیدن بودند گفتم، «بسیار خوب، اصلاً شتر لازم نیست، ولی آب را برپشت قاطرها حمل می‌کنیم و شما باید پیاده راه بروید.» با شنیدن این حرف از جا پریدند و با عصبانیت یک‌مشت بد و بیراه نشار شتربان کردند و اورا به راه آوردند، اما من گفتم، «دیگر دیر شده و من از سر حرفم پایین نخواهم آمد، همه باید پیاده بیایید».

مشکل ما آن بود که طوری از این محل خارج شویم که مجبور نباشیم از راه آمده برگردیم. درنهایت تعجب دریافتیم که در شمال طبس هستیم ولی از هر راهی که بخواهیم به‌آنجا برویم یک مشکل هست و آن کمبود آب می‌باشد. به‌هرحال فردا راهی که مهرجان (یکی از روستاهای بیابانک) را دور می‌زند امتحان خواهیم کرد. همیشه به‌این موضوع می‌اندیشیم که مردم چگونه می‌توانند در چنین جاهایی به‌زندگی ادامه دهند و در عین حال به‌آن علاقه‌مند هم باشند. تصور می‌کنم اگر در اینجا یک انجمن

مهاجرت ایجاد شود مفید خواهد بود ، هر چند تصور نمی کنم هیچ یک از مردم اینجا حاضر به کوچ کردن به جای دیگری باشند . این مردم ، خور را با آن آب شور و نخلهای نامرغوب و آفتاب داغش به هر محیط دیگری که شما پیشنهاد کنید ترجیح می دهند . به نظر من معمولاً مردمی که در بدآب و هوای ترین جاهای زندگی می کنند دقیقاً همان مردمی هستند که حاضر به ترک موطن خود نمی باشند . اعتقاد من برآن است که این پراکندگی جمعیت مربوط به تقدیر و مشیت الهی است؛ جاهای خوب مانند مردم خوب کمیاب است، و اگر قرار بآشده ساکنین جاهای نامناسب به محلهای خوب که انگشت شمار نیز هستند کوچ داده شوند ، آن وقت است که همه باید دنیا را ترک کنیم . ردیابی کوههای اینجا از همه کوههایی که تاکنون دیده ام دشوارتر است . فضای اطراف نیز هر چند یه هنگام صبح صاف و واضح است ولی پس از بالا آمدن خورشید بسیار فربینده می شود . به عنوان مثال ، یکبار در این محل موقعیت اطراف را کاملاً مطالعه کردم و مشاهده نمودم که افق در یک جهت کاملاً واضح است و هیچ چیز در آن نیست ، لذا چنین یادداشت کردم ، «افق واضح ، کوه و تپه ندارد»؛ اما سر شب دوباره بیرون رفتم ، همان قسمت از افق که واضح و بدون مانع دیده بودم ، به مسیله کوههایی احاطه شده بود .

تنها چیز متفاوتی که در خور توجه مرا به خود جلب کرد آن بود که زنان به جای حجاب آبی ، حجاب سفید ، می پوشند . از رضا پرسیدم آیا آن نشانه دوشیزگی است . او خندید و در حالی که به شیخ سفیدی اشاره می کرد که سر طفی از کفنش بیرون زده بود ، گفت ، نه ؛ به هر حال یا در این جا نیل گران است و یا واقعاً این زنان نسبت به زنان اغلب مناطق مسکونی دیگر از تقوای بیشتری برخوردارند . من بین زنان شهری و روستایی تفاوت محسوسی مشاهده می کردم . زنان شهری با وجودی که چادر می پوشند همیشه توجه دارند که به خوبی انسان را بر انداز کنند ، در حالی که زنان روستایی اصولاً از نگاه کردن به مردم غریب و حشمت دارند و رویشان را از آنها بر می گردانند . از اینجا به بعد سوارانم را آزاد کردم که بروند ، چون به خوبی سواران قبلی نبودند ، همچنین چون حمل آب دشواریهای زیادی دارد ، هر چه تعداد افراد کمتر باشد بهتر است .

مهرجان روستایی است در بخش بیابانک سمنان ، در وسط جلکه‌ای که از همه طرف به وسیله کویر احاطه شده و از سمت غرب با نزدیکترین روستا ۱۴ مایل فاصله دارد؛ و از طرف شمال و شرق تا ۱۰۰ مایلی روستایی دیده نمی‌شود. مهرجان روستای محقری است با یکصد خانه ، یک قلعه قدیمی مخربه و تعداد زیادی درخت خرما. از نظر آب چندان تعریفی ندارد و آذوقه به راحتی یافت نمی‌شود؛ در واقع اهمیت آن تنها از آن جهت است که در سمت شمال و شرق بعد از آن تا پیش از ورود به کویر آبادی وجود ندارد.

پس از ترک روستا ، قرار بود از مسیری به راه پیمایی ادامه دهیم که ظاهراً از سایر راهها آب بیشتری در آن یافت می‌شود ، با این وجود در همین مسیر نیز اولین محل آب از بیست فرسخ ، یعنی شصت تا هفتاد مایل نزدیکتر نبود . مطمئن نبودم بتوانم از قاطر استفاده کنم ، از طرفی راضی نمی‌شدم از راهی که آمده بودم برگردم ، لذا تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم . ساعت ۵ بعداز ظهر روز هیجدهم راه پیمایی را آغاز کردیم و خدمتکاران را مجبور کردم چند مایل اولیه را پیاده حرکت کنند. ده مایل اول ، راه در بیابان ریگزاری پیش می‌رفت؛ پنج مایل بعد از آن کویر نمک بود و دوباره بعد از طی دو مایل از میان ریگزاری می‌گذشت از آن جا که گذشتیم به حوض رسیدیم به نام حوض میرزا ، که البته آب نداشت. ده مایل بعدی ریگزار بود، از آنجا به قسم شنی جاده رسیدیم ، که هفت مایل ادامه داشت. عبور از این قسمت بسیار دشوار بود ، و حیوانات رنج زیادی متحمل می‌شدند . به ناچار همه پیاده شدیم و شروع به هل دادن آنها کردیم، زیرا راهنمای سالخورده‌ای که با ما بود، می‌گفت باید قبل از طلوع خورشید از اینجا بگذریم . خوشبختانه در این کار موفق شدیم و هنگام سپیده دم به آخرین کرانه کویر رسیدیم. این کویر شنزار را «سرگردان» می‌نامند که به معنی «سرگیجه» است . برداشت من از این کلمه آن است که اگر انسان به هنگام روز در این کویر گرفتار شود ابتدا چار سرگیجه خواهد شد و سپس به تدریج و به معنی واقعی کلمه «سر» و پس از آن جان خود را از دست خواهد داد . راهنمای می‌گفت چند سال پیش هشتاد زائر مرد و زن و کودک در این کویر گم شدند . چنین موردی از این مردم بعید نیست . زیرا آنها هرگز نمی‌دانند یا توجه ندارند به کجا می‌روند . اگر این زائران

نیز بدون راهنمای بوده باشند ، احتمالاً آن قدر این سو و آن سو رفته‌اند که تابش آفتاب و تشنگی آنها را از حال برده و در گوش‌های بیحال افتاده و جان خود را ازدست داده‌اند . از آنجا که به ندرت کسی از این کویر می‌گذرد ، لذا ممکن است کسی در این جاده جان خود را ازدست بدهد و چندین روز طول بکشد تا جسدش یافته شود . در اینجا توقف کردیم و به قاطرها آب و غذا دادیم . اگرچه این کار موجب تأخیر می‌شد ، ولی کاملاً ضروری بود زیرا در غیر این صورت نمی‌توانستیم برآنها سوار شویم . اکنون به‌این نتیجه رسیده بودم که آوردن قاطر بیش از آنچه برای حمل بار لازم بود ، به مشکلاتش می‌ازمیزد ، همه مردان با ولع‌تعام بهترین آبی را که می‌توانستیم بیابیم نوشیدند ولی من آن قدر احساس تشنگی نمی‌کردم که بتوانم آن ماده گندیده و بدبورا فرو دهم . پس از توقفی کوتاه به راهمان ادامه دادیم ، و پس از طی مسافتی در ریگزار به‌یک کویر واقعی رسیدیم ، به درازای دوازده مایل . برای یک خواننده انگلیسی به‌زحمت می‌توان تصویری واقعی از این کویر ارائه داد . این کویر را نمی‌توان شن扎ار نامید ، به بیابان‌های متروک هندوستان که در نهایت آفتاب‌سوختگی در مقایسه با این کویر از نعمت‌گیاهان بیشتری برخوردار است ، نیز شباهتی ندارد . اینجا به معنی واقعی کلمه حتی به‌اندازه سر سوزنی علف یافت نمی‌شود . هیچ نوع موجود زنده‌ای نیز در اینجا زندگی نمی‌کند . خاک سیاه رنگی دارد که گویی همین سال گذشته آن را شخم زده‌اند ، و روی آن را لایه‌ای از نمک پوشانده است ، طوری که انعکاس آن چشم را آزار می‌دهد و به‌هنگام عبور از روی آن صدای شکستن خشک نمکها به‌گوش می‌رسد . در اطراف تا چشم کار می‌کند ، هیچ چیز دیده نمی‌شود مگر این انعکاس سفید و خیره‌کننده ، که بیرحمانه به‌اعماق چشم نفوذ می‌کند . گاه‌گاه قطعه‌زمین تیره رنگی مشاهده می‌شود که در واقع همان خاک است که اندکی مرطوب شده است . گویی زمین در آن نقطه عرق کرده و رطوبت آن بالا زده است . پس از آن که رطوبت خشک شد ، نمک ظاهر می‌شود . سطح کویر هموار نیست ، بلکه سوراخهایی دارد به عمق نه اینچ و به‌اندازه سر یک آدم که راه رفتن چهارپایان را با اشکال رو برو می‌سازد ، ولی از آنجا که خاک کویر نرم است و به‌آسانی جایه‌جا می‌شود ، جاده مناسبی می‌توان احداث نمود . منطقه‌ای که ما در آن راه می‌یمودیم ظاهرآ ادامه کویر بزرگی است که در شرق

قم واقع شده، و آن طور که تصور می‌رود از شرق تا شمال خور ادامه دارد و سپس به جنوب متتمایل شده و به تدریج از عرض آن کاسته می‌شود. احتمالاً عریضترین قسم آن در جنوب دامغان است، که نباید کمتر از ۱۵۰ مایل باشد؛ ولی در نقاطی که توسط راهها قطع می‌شود عرض آن از ۸۰ تا ۱۰۰ مایل بیشتر نیست. این نقاط ظاهراً از سمنان تا خور، بیارجمند، سبزوار و نیشابور می‌باشد، که قبلاً درباره راههای آنها توضیح داده‌ام. من راه مستقلی برای دامغان نیافته‌ام، و آن‌طور که می‌گویند چنین راهی وجود ندارد، چون راه سمنان و دامغان تا آنجا که کویر را قطع می‌کند، یکی است. اگر از من سؤال شود که تا چه حد امکان توسعه این منطقه وجود دارد، باید بگوییم هیچ اقدامی که ارزش اقتصادی داشته باشد برای این منظور نمی‌توان انجام داد. برای تهیه آب بیشتر کارهای زیادی می‌توان انجام داد تا درنتیجه آسایش بیشتری جهت عبور مسافران فراهم گردد و نیز شاید برای فراهم‌آوردن آذوقه بیشتر نیز بتوان کاری کرد، ولی انجام این کار برای نفرات زیاد نه تنها ارزش ندارد، بلکه غیرممکن است. باید گفت عبور از کویر مشکلتر از عبور از کوههاست. گذشتن از کویر و سفر بین منطقه قم و کاشان در غرب و طبس و توشیز در شرق؛ همچنین بین سمنان، بیارجمند و سبزوار در شمال، ویزد و نایین و بیابانک در جنوب، از گذشتن از دریاها پر مخاطره‌تر است. البته برای گروههای کوچک و قاصدان که هرگونه امکانی جهت دسترسی به آب برای آنها فراهم است کویر زیاد دشوار نیست و تنها می‌تواند مانند جاده‌ای بسیار متروک و سخت جلوه کند، اما هرگز نباید بدون شتر کویر را پیمود.

پس از گذشتن از کویر دوباره به بیابان شنگاری رسیدیم. در اینجا سختیهای راه که رفته رفته بیشتر می‌شد، به اوج خود رسیده بود. ساعت ۹ بود، و هنوز ۱۵ یا ۱۶ مایل راه در پیش رو داشتیم. حتی در آن ساعت روز آفتاب فوق العاده داغ بود. از تشنگی نمی‌توانستم حتی یک قدم به جلو بردارم، لذا از مایع شورمزه‌ای که با خود داشتم جر عهای نوشیدم. سپس راه افتادیم، خیلی آهسته‌تر از پیش. چار پایان تقریباً از پا افتاده بودند؛ آفتاب کشنده بود، دماسنج در سایه ۴۹ درجه را نشان می‌داد، باد داغی می‌وزید، گویی جگر آدم را بر شته می‌کند، و ذرات نرم غبار را

چنان به چشم می‌زد که نمی‌توانستیم جلومن را ببینیم – و چنان به سوراخهای بینی فرو می‌کرد که امکان نفس کشیدن از ما سلب شده بود، زیرا جرئت نمی‌کردیم دهانمان را باز کنیم، و هر وقت به‌این کار مجبور می‌شدیم مشتی خاک نرم وارد حلقمان می‌شد و گلوی خشک مارا خشکتر می‌ساخت. گاه‌گاه مجبور می‌شدم اندکی صبر کنم تا قاطرها به‌من برسند و در این لحظه که گرمای هوا بسیار وحشتناک بود، شنها آن‌قدر داغ بود که پیوسته می‌بایست یک پایم را از زمین بردارم و پای دیگرم را روی زمین بگذارم. اسب ناتوان من نیز گاه به‌گاه بینی را به‌سمهای تفتیده‌اش نزدیک می‌کرد تا علت سوزش شدید آنها را کشف کند. به‌این ترتیب با سختی‌ها مبارزه می‌کردیم، هر ساعت مانند یک قرن بر ما می‌گذشت. راه بی‌پایان به‌نظر می‌رسید و سراب فریبند با آب و سایه درختان دروغینش پیوسته و شادمانه در مقابل چشمان ما می‌رقصدید. ساعت دوازده بود که ایستادم تا راهنما به‌من رسید. سعی کردم ازاو بپرسم که چقدر از راه مانده ولی گلویم و کامم آن‌قدر خشک شده بود که به‌زحمت می‌توانستم کلمات را ادا کنم. برگشتم و پیشخدمتها را ورانداز کردم. به‌جز پیشخدمت مهربان من پاسکال، که همچنان خوش و با نشاط مانده بود، دیگران غمده و بیحال به‌نظر می‌رسیدند و حالشان بدتر از آن بود که بتوانند به‌وضع خود توجه کنند. راهنما جواب داد که چیزی از راه نهانده و در منزل بعدی آب خوبی یافت می‌شود که هم‌را سر حال خواهد آورد؛ لذا به‌پیشروی ادامه دادیم. در ساعت یک و پانزده دقیقه منزل‌گاه بعدی آشکار شد که چاه مهدی نام دارد. این محل در واقع چیزی نبود جز خرابه‌ای از خشت و گل، که بر روی چاهی ساخته شده بود، ولی در آن‌حال فکر نمی‌کنم که حتی بهشت برای ما از آن چاه جاذبه بیشتری می‌داشت. همه به‌سوی چاه هجوم بردیم، اما وقتی به‌آن رسیدیم بر جای خشکمان زد زیرا آب در عمق ۱۰۰ پایی چاه بود و برای کشیدن آن رسمنی نداشتیم. با این وجود، به‌نحوی به‌آب دسترسی پیدا کردیم و رفیق مشک آبی بیرون آورد و آبخوری مرا پر کرد. آب، آن‌قدر صاف و زلال و خنک بود که با خود گفتم دیگر دوران سختی و مصیبت به‌سر رسیده است، ولی پس از آنکه جرمه‌ای از آن را نوشیدم، دریافتیم که به‌مراتب از آبی که همراه داشتیم تلختر است. در آن وقت بود که معنی واقعی تلخکامی را درک کردم. با آن آب چای درست کردیم

ولی شیرینی قند نیز به هیچ وجه از تلخی آن نمی‌کاست. دوباره به‌اعماق نامیدی فرورفتم. زیرا تا آب بعدی ۲۰ مایل فاصله بود. ناگهان فکری به‌خاطرم رسید. در میان وسائل آشپزی که با خود آورده بودم به‌ظرف دهان‌گشادی برخوردم که پیشتر، برای عکاسی از آن استفاده می‌کردم و قرار بود آنرا در شیراز بگذارم ولی به‌طریقی دوباره به‌وسائل من وارد شده بود و این روزها از آن برای جوشاندن آب استفاده می‌کردم. آن را بیرون آوردم و به‌همراه‌انم گفتم، «همین الان به‌هرکدام یک لیوان آب شیرین خواهم داد.» رضا خندید و گفت، «چطور؟» به‌او گفتم، «این آب را مزه کن – تلغی است، نیست؟» بسیار خوب همین الان آن را در این ظرف می‌ریزیم، پس از یک ساعت شیرین خواهد شد.» در این وقت آب را جوشاندم و چند شیشه آب‌مقطار تهیه کردم و آن را در چاه سرد کردم و قدری به‌او دادم تا بنوشد. آن را چشید و پذیرفت که شیرین است ولی پیدا بود از چگونگی کار من نمی‌توانست سر در آورد. احتمالاً از آن پس همیشه مرا آدم مرموزی تصور می‌کرد. نمی‌خواهم بگویم آب‌مقطار آشامیدنی گوارایی است، ولی به‌خاطر نمی‌آورم که از هیچ نوشابه دیگری چنین لذتی برده باشم. هرجرعه آن را به‌مانند پیران باده‌نوش که شراب سرخ می‌نوشند، به‌یک باره فرونمی‌دادم، بلکه اول در دهانم مزمزه می‌کردم – و آهسته آن را در سر اشیبی گلویم رها می‌کردم. شاید تصور کنید در طول یک‌روز همین اندازه سختی و مصیبت کافی باشد، ولی قضیه به‌همینجا تمام نمی‌شود. پس از آنکه آب کافی تهیه کردم و گلوهارا تازه کردیم، در گوشه‌ای از برج چمباتمه زدم و منتظر ماندم تا هوا خنکتر شود و استحمام کنم. در حدود ساعت ۵ آن لحظه خوش فرا رسید، خود را شستم و لذت وافر بردم. مشغول خشک‌کردن خودم بودم که ناگهان باد تندي بنای وزیدن گذاشت و هرچه روی تختم بود به‌هوا برد. به‌دبیال آنها بنای دویدن گذاشتم و پیش از آنکه بتوانم برگردم فهمیدم که در طوفان شن گرفتار آمده‌ام. هیچ پناهگاهی نمی‌یافتم. لخت مادرزاد بودم و لباس‌هایم، خدا می‌داند کجا رفته بود؟ کاری از دستم بر نمی‌آمد بجز آنکه پشت به‌تو فان کنم – نزدیک بود بکویم رو به‌طوفان، ولی به‌خاطر داشته باشید در این قبیل موارد هرگز رو به‌تو فان شن نایستید – همانجا بی‌حرکت ایستادم، اما آرامش خود را از دست ندادم، یک دست را روی چشمها و دست دیگر را بردهان

مگر فته بودم و سر را کاملاً خم کرده بودم. باد همچنان می‌وزید و ذرات شن را برپشتم، که لخت بود می‌نواخت. در چنین مواردی چاره‌ای جز سکوت نیست؛ پس از گذشت نیم ساعت بخت با ما یازی کرد: طوفان انده ک آرام گرفت و سپس متوقف شد، و من – البته خود خواهی مرا خواهید بخشید – رفتم تا خود را در آینه نگاه کنم. بعطور قطع آن شخص سیاه، با موهای گلی، چشمان کثیف و دندانهای آلوده بهش نم نبودم! در موقع شروع طوفان هنوز خیس بودم، و توفان شن را به سر و صورت و بدنم پاشیده بود، در نتیجه به شکل یک «فقیر» هندو درآمده بودم که بدن خود را به خاک آلوده می‌کند و موهایش را به صورت کلاهی از گل درمی‌آورد. به هر حال چهار روز طول کشید تا توانستم گل و خاک را ازموی سر پاک کنم. می‌خواستم آن را کاملاً کوتاه کنم ولی قیچی نداشت. در پی آن روز، شب دل‌انگیزی فرارسید؛ نسیم ملایم و خنکی می‌وزید. از خواب آن شب چنان لذتی بردم که سالها سابقه نداشت.

چاه مهدی در تپه‌های لخت و شنی واقع است و جایی دور افتاده‌تر از آن نمی‌توان تصور کرد. عمق این چاه به ۱۵۰ پا می‌رسد و آب آن بسیار شور است. چند متر آن طرفت یک کانال زیرزمینی تعبیه شده که به محل آب ارتباط دارد. البته ساختن این کانال کاری است غیر ضروری و پر زحمت، زیرا بدون آن نیز ممکن است به راحتی و به وسیله طناب از چاه آب کشید. در نزدیکی چاه هر نوع سوختی وجود دارد. کویری که از آن گذشتیم احتمالاً دنباله کویر بزرگ نمک ایران نیست و تصور نمی‌کنم که در سمت جنوب یا شرق از این نقطه فراتر رود، زیرا در راه مستقیم پشت‌بادام به شوراب، کویری نیست. پهنه‌ای آن قسمت از «کویر» اصلی را که من پیمودم، کمتر از ۱۲ یا ۱۳ مایل نبود. راه تهران – اصفهان، انتهای دیگر این کویر را قطع می‌کند و گفته می‌شود پهنه‌ای این قسمت در حدود ۱۰ مایل است. بوشه^۱ روسی تنها اروپایی دیگری است که از طریق یزد به دامغان، کویر را پیموده است و پهنه‌ای آن قسمت از کویر را تنها هفت مایل نگاشته. واقعیت آن است که عرض دشت کویر در همه نقاط یکسان نیست و دلایل بیشماری نشان می‌دهد که کویر نمک جنوب قم ممتد و یکسره نیست و بیشتر احتمال می‌رود که قطعه قطعه باشد، زیرا تهشیینی نمک

ماهیتاً در پست‌ترین نقاطی انجام می‌گیرد که عملاً خالی از آب است؛ همچنین بیشتر محتمل است که بسیاری از این کویرها در اثر خشکیدن آب رودخانه‌هایی تشکیل شده باشند که از غرب، شمال و شرق سرچشمه می‌گیرند، تا تهشیشی گودالهای بزرگ آبی که رودخانه‌های فوق به آن می‌ریخته‌اند.

خانیکف گزارش هولناکی از کویر بین راه نهیندان و کرمان ارائه می‌دهد؛ البته به هنگام مطالعه این یادداشت‌ها باید بهشیوه تفکر شرقی وی توجه داشت.

از انبار —

«بیابانی غم‌انگیز در مقابل چشمان ما گستردۀ بود؛ یک رشته تپه‌های شنی، فاقد هرگونه رستنی در سطح بیابانی از جنس خاک رس سر برافراشته بود و زمین زیر سم اسبها صدای سنگینی می‌داد. انگار که زیر زمین خالی است. هوا گرم بود و باد شدیدی که از جانب غرب می‌وزید ذرات خاک، نمک و شن را به چهره‌های ما می‌پاشید و نمکی که به چشمان ما می‌رفت غیرقابل تحمل بود.

خوشبختانه طوفان بهزودی پایان گرفت. ما وارد درۀ بیضی‌شکلی می‌شدیم که تپه‌های کوچک آن را احاطه کرده بود و سطح تپه‌ها از علف هرز و درخت گز پوشیده بود. در تمام سطح دره، شیارهایی که در اثر سیلاب ایجاد شده بود مشاهده می‌گردید. بعضی از اینها هنوز مرطوب بود و این امر بسیار عجیب به نظر می‌رسید، زیرا مدت سه هفته بود که در محل باران نباریده بود. دره به گلوگاه تنگی ختم می‌شد که دو طرف آن را صخره‌هایی مرتفع فراگرفته بود و اینجا را گلوگاه سوداگر می‌نامیدند.

وقتی انسان از این گلوگاه که زیاد هم طولانی نیست خارج می‌شود کویر را با تمام وسعت هموارش دربرابر خود می‌بیند ولی هنوز آن وحشت خشکی و بی‌آب و علف— بودنش احساس نمی‌شود. اما از اینجا کویر شکل یکنواختی را که در سراسر پهنه آن بدون تغییر باقی می‌ماند به خود می‌گیرد، یعنی دشتهای پوشیده از شن خاکستری رنگ با دانه‌های درشت که با تُمک درهم آمیخته و سطح آن را محکم کرده است ولی هنوز زمین خالی از گیاه نیست گرچه این گیاهان کوچک و ضعیف بودند، ولی گیاه‌شناسان

۱- از اول نقل قول تا جایی که نقل قول بسته می‌شود، در اصل فرانسه بوده. در اینجا بار دیگر از دوست عزیز آفانی توکلی به خاطر ترجمه این قسمت سپاسگزارم.

درنهایت تعجب پی بردن که دیگر از انواع گیاهان بیابانهای ماؤراءالنهر ، که تاکنون پیوسته به آنها بر می خوردیم ، خبری نیست و جای آنها را گیاهانی گرفته که مخصوص عربستان و مصر است . تنها چیزی که منظره لوت را کمتر از صحرای ماؤراءالنهر منزوی و غم انگیز جلوه می دهد ، آن است که در هیچ یک از قسمتهای لوت آن طور که در استپهای قرقیز دیده می شود افق شکل یکنواختی ملال آور یک دایره وسیع و منظم را به خود نمی گیرد و خواه در جنوب ، خواه در غرب در دورنمای این چند کوه ظاهر می شود که همانند ابرهایی مایل به سبز حالت یکنواختی آن را در هم می شکند و به مسافر این اطمینان خاطر را می دهند که خطر گمراه شدن در آن پنهان وسیع که دور اورا احاطه کرده و هر کناره آن به کناره دیگری شبیه است از میان رفته است .

یک ساعت پیش از غروب آفتاب کوه کوچکی به نام مهی بختان را که صخره هایی در بالای آن خودنمایی می کرد دور زدیم و در محلی در نیم فرسنگی یک رشته کوه سنگلاخی توقف کردیم . سه آبگیر طبیعی کوچک که در صخره های این رشته کوه ایجاد شده بود ، گاهی برای مدتی طولانی مقداری آب آشامیدنی را که در آنها ذخیره می شد ، حفظ می کرد .

ساعت یازده شب مجدداً راه افتادیم . شب خیلی تاریک بود و مدتی سرگردان شدیم . سرانجام ، خوشبختانه راهنمای ما مرا پیدا کرد و بدون انحراف زیادی به سوی دومین منزلگاه خود که محلی بود به نام بالاحوض پیش رفتیم . هر چه بیشتر در کویر پیش می رفتیم ، زمین خشکتر و عریانتر می شد . در سپیده دم دو پرنده خشک شده و در نزدیکی آن یک چکاوک و یک پرنده سفید دیدم . دو پرنده اخیر آخرین موجودات زنده ای بودند که در این بیابان ملال آور دیده می شد . با اولین اشعة خورشید گرمی هوا احساس شد و درجه حرارت به تنگی بالا می رفت . تپه هایی که بالاحوض در دامنه آنها واقع بود به نظر می رسید که در حدود برد یک تفنگ با ما فاصله داشته باشند ولی ساعتها جلورفتیم تا به آنها برسیم . سرانجام صبح روز چهارم آوریل ، حدود ساعت یازده در زیر تابش خفغان آور خورشید به بالاحوض رسیدیم . در این محل آثاری از یک آب انبار ویران دیده می شد که از مدت‌ها پیش بی آب مانده بود . از این محل کویر کاملاً چهره «زمین شرور» را به خود می گرفت ، و این نامی است که مردم محلی بر آن

نهاده بودند. کمترین شاخه علیق وجود نداشت و هیچ نشانه‌ای از حیات حیوانی به‌چشم نمی‌خورد و هیچ صدایی جز سروصدایی که از کاروان ایجاد می‌شد، این سکوت غم‌انگیز را درهم نمی‌شکست. به‌دلیل کندی حرکت شترها و وقتی که به‌هنگام گم کردن راه تلف کرده بودیم، راهپیمایی شبانه ما از ۲۵ کیلومتر تجاوز نمی‌کرد. بعد ازیک توقف چهار ساعته مجدداً راه افتادیم و به‌سمت تپه‌هایی که کلاه‌پر نامیده می‌شد پیش رفتیم. این تپه‌ها ۲۰ کیلومتر از بالاحوض فاصله داشت، تپه‌هایی که به‌طور مشخص دیده می‌شد و به‌نظر می‌رسید که از جلو انسان مرتب فرار می‌کند. کاروان جلوتر رفته بود و من همچنان در کنار این تپه شنی نشسته بودم. هرگز قادر نخواهم بود نومیدی و غمی را که از دیدن محیط به‌من دست می‌داد بیان کنم. ابرهای پراکنده جلو اشعة خورشید را گرفته بود ولی هوا همچنان گرم و سنگین بود. نور خورشید با یکنواختی ملال آور خاک خاکستری رنگ کویر را که شدیداً گرم شده بود روشن می‌کرد و تقریباً هیچ تغییر رنگی در تماشی این پهنه وسیع دیده نمی‌شد. آرامش مطلق بر تمام نقاط این منظره غم‌انگیز، که هیچ صدایی در آن شنیده نمی‌شد، حکم‌فرما بود و در قلب انسان یک‌نوع احساس فوق العاده غم‌انگیز ایجاد می‌کرد. انسان احساس می‌کرد در قسمتی از کره زمین قرار گرفته که خشکی ابدی بر آن حاکم است، جایی که حیات تنها در اثر یک تحول کلی ممکن است مجدداً آغاز شود. به عبارت دیگر انسان احتضار سیاره زمین را به‌چشم می‌دید.

تنها چیزی که در صحراء مارا تسکین می‌داد آگاهی به‌حرکت و پیشروی بود. کوههای مرغاب که شب پیش همچون مه بی‌شکلی در افق ظاهر شده بودند، اکنون در آسمان سربی کاملاً قابل رویت بودند، و در پشت آنها کوه دربند سر به‌آسمان می‌ساید. گفته می‌شود این کوهها از طرف یزد به کناره کویر نزدیک می‌شوند. به‌زودی پس از آنکه از کلاه‌پر گذشتیم به‌بستر خشک رودخانه خوس پایین رفتیم. در اینجا شتر بانان ما مقداری مواد خوراکی در زمین دفن کردند – نه در عمق زیاد به این قصد که در مراجعت از آن استفاده کنند. آنها مطمئن بودند که هیچکس، حتی یک حیوان وحشی آن را از زمین خارج نخواهد کرد، در این محل غروب خورشید مارا غافلگیر کرد و شب داشت نزدیک می‌شد که پس از طی ۲۴ کیلومتر در آن بعد از ظهر به‌یک دره

شنبی به نام گود نیمه رسیدیم . این محل به عقیده افراد محلی منطقه‌ای است که درست در وسط کویر واقع شده است ، در حالی که در واقع در دو پنجم فاصله آب‌آبار تا دی‌بی‌سیف قرار گرفته است و این دو محل نقطه نهایی سرزمینی هستند که آب در آن یافت نمی‌شود . در اینجا ریزش چند قطره باران هوا را اندکی تازه کرد ، هوا یکی که تا این لحظه شب گرم و خفه می‌نمود . در قسمت شرقی افق ابرهای طوفانزایی دیده می‌شد که گاهی آذربخش آنها را روشن می‌کرد ، ولی صدای رعد به گوش ما نمی‌رسید . قبل از نیمه شب این محل را ترک گفتیم و تا صبح زود ۲۰ کیلومتر راه پیمودیم . در آن سوی تپه‌ای به نام بادویز – کلمه‌ای که احتمالاً روش تشکیل چنین تپه‌هایی را مشخص می‌کند – خصوصیات کویر تغییر می‌کرد . یک رشته برجستگی‌های شنبی دار جانشین کویر یکنواخت می‌شد .

در حدود ساعت یازده صبح روز پنجم آوریل گرمای شدید هوا ما را مجبور کرد در محلی به نام تل قلندر متوقف شویم . از محلی که ما اردو زده بودیم سرزمین پستی دیده می‌شد که در عمق آن صخره‌های منفردی سر برافراشته بود و از سمت غرب فلاتی به نام گندم بربیان آن را محدود کرده بود و این نام مربوط به داستانی است از این قرار :

دزدان بلوج در این محل به کاروانی که از خراسان می‌آمد یورش برده و اموال آنها را غارت کرده بودند و چون وسیله کافی برای حمل غنایم نداشتند مقدار زیادی گندم در محل بر جای گذاشته بودند که چند روز بعد برگردند و آنها را ببرند ، ولی وقتی برگشته بودند متوجه شده بودند که گندمها در اثر شدت نور خورشید سوخته بود . این امر البته غیرممکن به نظر نمی‌رسد ؟ زیرا نیم ساعت به ظهر ، زیر سایه و در ارتفاع سه‌چهارم متری زمین دما نسنج $39/52$ درجه سانتیگراد را نشان می‌داد ، دما نسنج مرطوب $40/20$ درجه را نشان می‌داد . درجه فشار سنج روی $48/48$ میلیمتر قرار می‌گرفت . دما نسنج جیوه‌ای $25/29$ درجه سانتیگراد را نشان می‌داد . اگر این ارقام را در فرمول رنو یعنی
$$F = \frac{480(1-t)}{610-t}$$
 قرار دهیم انساط بخار $45/0$ میلیمتر و رطوبت نسبی $P = 11/2$ نسبت به صد درجه اشباع کامل درجه حرارت هوا در سایه بود . این نتیجه $P = 8/0$ درصد کمتر از خشکی هوا در

استپ بارا بینسکایا، که بارون هامبلت بررسی کرده و آن را خشکترین منطقه روی کره زمین دانسته، می‌باشد. درجه حرارت سطح زمین آن قدر شدید بود که پای انسان بهزحمت می‌توانست کفش را تحمل کند.

در حدود ساعت دو بعد از ظهر دوباره راه افتادیم و از یک سو سرازیری تند در همان فرورفتگی که ذکر آن رفت پایین آمدیم. صخره‌های آهکی که سطح این دشت پسترا می‌شکافد شکلهای عجیبی دارند. بعضی از اینها به خانه‌های گنبدی شباهت دارند و بعضی مناره مانند هستند و بعضی دیگر به مسجد یا به برج و بارو و چیزهای دیگر می‌مانند، همچنین می‌توان اینجا را نقاره‌خانه نامید، یا غرفه طبالان که از هر طرف و در بالای درب کاخها ساخته می‌شود. لحظه‌ای قبل از غروب خورشید به نوار جنوبی این زمین پست رسیدیم. حد جنوبی آن به شکل دیوار عمودی خیلی بلندی است که در حدود ۲۰ متر ارتفاع دارد. یک راه باریک با شیب خیلی تند و پرپیچ و خم به بالای این حصار طبیعی می‌رود. از این راه در نور یک ماه دوشنبه عبور کردیم و از دره‌ای پایین رفتیم که رودخانه نسبتاً بزرگی با آبی شور و تلغخ به نام شور رود در آن جریان داشت و این رودخانه به زمین پست دیگری می‌ریخت که در جنوب با غ اسد واقع بود. در این محل نمک آب به صورت لایه‌های ضخیمی فرو می‌نشست و ساکنین شهر خبیث و قصبه دلو سیف از اینجا نمک جمع می‌کردند. عبور از این رودخانه برای شترها مشکلاتی ایجاد می‌کرد به طوری که مجبور شدیم اندکی آن طرفت از این محل توقف کنیم. از اینجا ۲۰ کیلومتر با تل قلندر و ۵۵ کیلومتر با گودنیمه فاصله داشتیم. به گفته راهنمایان ۱۳ فرسنگ دیگر راه باقی ماند هبود تا کاملاً از کویر خارج شویم، و تصمیم گرفتیم آن را بدون توقف طی کنیم، طبق معمول در دو منزل. بقیه ذخیره آب را به اسپها دادیم و آخرين اردوگاه خود را در کویر ترک کردیم، که البته این تصمیم برایمان خالی از نگرانی نبود. خوشبختانه شب ششم آوریل روشن و تا حدی خنک بود، به طوری که توانستیم از محلهایی بگذریم که هنگام روز زیر تابش خورشید گذشتن از آنها فوق العاده مشکل بود، از آن جمله: گذرگاه گوچه که به علت وجود دو رشته تپه در دو طرف آن به این نام خوانده می‌شد و اینجا محلی است که جاده دل سالم به جاده سرچاه می‌پیوندد و بالاخره از دیگر پنج انگشت گذشتم، قسمتی از صحرای

به علت وضع خاص تپه‌های شنی به‌این نام خوانده می‌شود. هنگام نیمروز ازنزدیکی تپه دن‌دوانه گذشتیم و سرانجام به‌بیشهه گز رسیدیم و پس از دو یا سه کیلومتر از یک رود آب‌شور به‌نام جوی رسمی عبور کردیم. پس از طی دو کیلومتر به‌روستای ده‌سیف رسیدیم.

یازده ساعت بدون وقفه حرکت کرده بودیم و از محل اتراق شب پیش ۶۱ کیلومتر فاصله داشتیم. مردها و حیواناتی که بار حمل می‌کردند از خستگی از پا درآمده بودند و روشن است چقدر خوشحال شدیم وقتی خود را صحیح و سالم در زیر سقف خانه یک آدم یافتیم، و این بعد از پیمودن بیابانی بود که از نظر خشکی و بی‌حاصی در تمامی قاره آسیا همانندی ندارد، زیرا گبی و قزل‌قوم در مقایسه با کویر لوت سبزه‌زار حاصلخیزی به‌نظر می‌رسند. قبل از درگاه‌های غم‌انگیز تنگه سوئز را دیده بودم. نواحی زیادی از این منطقه از جهت خشکی و بی‌آب و علفی به کویر لوت شباهت دارد، ولی این وضع در تمام پهنه آن به‌اندازه‌ای که در لوت مشاهده می‌شود گستردۀ نیست. در آنجا گاهی انسان به‌شیارهایی بر می‌خورد که در اثر بارانهای زمستانی ایجاد شده‌اند و دانه‌های گیاهان علف‌مانندی رشد می‌کنند و این تنها پدیده حیات گیاهی، گونه‌های مشابهی از حیات را به‌وجود می‌آورد، و به‌این ناحیه خشک و بی‌آب و علت جان می‌بخشد». [پایان نقل قول از خانیکف، برگردان از متن فرانسه].

صبح روز بعد، ۲۰ ماه مه اقامتگاه‌مان را ترک گفتیم، و در میان تپه‌ها و گودالهای شنی به‌سمت دری راه افتادیم، منزل‌گاهی منفرد که در ورودی غربی گذرگاه تدار میان و در بیابان سنگلاخی که با مجموعه‌ای از کوهها احاطه شده، واقع است. آذوقه‌مان به‌وسیله آدم بیچاره و فلک‌زده‌ای که از فرط اجبار در این‌جا ساکن شده بود تأمین گردید. آب اینجا نیز شور بود. و تنها پس از راهی کردن کسی به‌چشم‌های در سه‌مايلی توانستم مشک آب تازه‌ای به‌دست آورم.

این محل به‌جهت فتنه‌ای که توسط چند تن از خدمتکاران ایرانی من به‌پا شد برایم خاطرها نگیر است. در واقع همه افراد از سختیهای چند روز اخیر خلقشان تنگ شده بود و شاید به‌راستی آب شور بر اخلاق و وضع گوارشی آنها تأثیر بدگذاشته بود. به‌هر تقدیر، آن روز هرچه من‌ظر ماندم از غذا خبری نشد. وقتی از خدمتکار بی‌مانند

خود پاسکال علت را جویا شدم، اظهار داشت که آشپز به حرف او اعتنایی نمی‌کند، ناسزا می‌گوید و من و اورا پدرساخته می‌نامد، و از همه بدتر این که علناً از انجام هر کاری سرپیچی می‌کند. من که از ساختن و خاکستر شدن پدر ابایی نداشم و ساختن پدر برایم چندان مهم نبود، ابتدا تصور کردم که بی‌اعتنایی آشپزی باشی از تنبلی معمول خدمتکاران ایرانی است، زیرا به آن عادت داشتم، لذا پیش او رفتم و گفتم بهتر است فوراً سرکارش برود، اما او با بی‌ادبی و گستاخی جوابم داد. من که وضع را به‌این شکل یافتم، یقه‌اش را چسبیدم و اورا به‌طرف اجاق هل دادم. از این کار من از کوره در رفت، برگشت و دیوانه‌وار فریاد زد، «چرا این‌طور می‌کنی پدرساخته؟ اصلاً کار نمی‌کنم، چی می‌گی؟» من گفتم، «تو مجبوری کار کنی، زود برگرد سر کارت.» در این وقت بود که مرا کافر نامید و گفت که برای کافرها کار نمی‌کند. لفظ کافر به‌خودی خود از نظر من توهین‌آمیز نبود زیرا کافر به‌کسی می‌گویند که به‌پیامبر اسلام یعنی چون [محمد] اعتقاد نداشته باشد. بعضی وقتها راههایی وجود دارد که می‌توان حقایق ناخوشایند را طوری بیان کرد که نه تنها باعث رنجش فرد نشود بلکه انبساط خاطر وی را نیز فراهم آورد. اما من که می‌دانستم بربار، یعنی همان آشپز این لفظ را به‌معنی توهین‌آمیزش به کار می‌برد، چنان مشت محکمی نشارش کردم که نقش زمین شد، ناگهان از جا جست، سنگ بزرگی برداشت و محکم به‌سرم پرتاپ کرد و سپس سنگ دیگری برداشت. این بار قبل از آنکه سنگ را پرتاپ کند به‌طرفش هجوم بردم و آن را از دستش درآوردم؛ ولی برای بار سوم، به‌سرعت سنگ دیگری برداشت و به‌طرف من پرتاپ کرد که به‌بازویم خورد. من که دیدم کار به‌جایی رسیده که باید برتری خود را ثابت کنم، ضربه سنگ اورا با مشت محکمی که به‌بازویش زدم جبران کردم؛ همچنین به‌چشمکش که در سر راه مشت من قرار داشت. در نتیجه بربار نقش زمین گردید. مردک بی‌شرف از زمین برخاست و دیگران را به‌کمک طلبید و کارد تیزی را که همیشه با خود داشت ولی آن را در لوازم آشپزی پنهان می‌کرد، برداشت و دوباره به‌طرف من پیش آمد، بعضی دیگر نیز دنبالش راه افتادند. من هیچ سلاحی نداشم زیرا هرگز انتظار چنین گستاخی را نداشم. لذا خم شدم، سنگ برداشت و در حالی که بین چادر و آن مرد یاغی ایستاده بودم به‌پاسکال گفتم که زود

هفت تیرم را بیاورد و در مقابل دوستانم ایستادم. کسی جلو نیامد؛ هیچ یک سلاح نداشتند، به جز آشپز که چندان هم از من دور نبود، شاید با خود فکر می کرد که من با سنگی که آماده در دست داشتم برایش حریف سرسختی باشم؛ به علاوه آنها نفهمیدند به پاسکال^۱ چه گفتم. پاسکال و فادر من فوراً با تپانچه برگشت. آن را گرفتم و فریاد زدم، «کارد را بینداز»، و چون فوراً دستورم را اطاعت نکرد، تپانچه را به سویش نشانه رفت. در این هنگام به سرعت کارد را رها کرد. سپس شروع به پیش روی کردم و لحظه‌ای ازاو چشم بر نمی‌داشتم تا آنکه مابین او و کارد که روی زمین افتاده بود، رسیدم و دوباره با ضربه محکمی اورا نقش زمین کردم. او از جایش برخاست. به نظر می‌رسید حالت حسابی جا آمده باشد، لذا به او گفتم، «می‌بینی که چطور از پس شما چهار نفر برآمدم، تو هیچ وقت نمی‌توانی حریف یک انگلیسی باشی، پس بهتر است فوراً سرکارت برگردی.» همه سر کارشان رفتند، حتی آشپز، اما به او گفتم، «تو دیگر لازم نیست برایم کار کنی، فوراً از اینجا برو»، زیرا قصد نداشت به دست او مسموم شوم.

جنگ مغلوبه شده بود، زیرا بربار شرش را کم کرد و آن یافی دیگر رضا، ظاهراً با علاقه به کارش ادامه داد؛ اما بعداً فهمیدم به من کلک زده بودند، زیرا صبح زود که بیدار شدم تا آماده رفتن شویم به من گفته شد که هر دوی آنها فرار کرده‌اند و پس از پرس وجو نتوانستم بفهم از کدام راه رفته‌اند، بنابراین راه‌پیمایی بعدی را آغاز کردیم. از گذرگاهی به نام گدارمیان گذشتیم که مطمئناً یکی از برجسته‌ترین بلندیهایی بود که ما از هنگام ترک یزد از آن عبور کرده بودیم. البته بالارفتن و پایین آمدن از این گذرگاه آسان است، اما نکته قابل توجه وجود نقاطی است که از جنبه دفاعی بسیار مناسب می‌باشد. در این کوه آب یافت نمی‌شود. تو قفگاه ما دهکده‌ای بود به نام سفریه که در آن دو خانواده زندگی می‌کردند. در موقع بروز خطر در برج گرد و بزرگی زندگی می‌کردند، ولی در موقع معمولی در دو خانه مجاور یکدیگر سکونت داشتند و زندگیشان را از کشت و کار بر روی قطعه زمین خود می‌گذراندند. در اینجا متوجه شدم که آشپز

۱- اغلب شنیده بودم خدمتکاران پرتفالی بزدل و ترسوینه تنها چیزی که من می‌توانم بگویم آن است که هرگز در چنین موقعیتی کسی را نا این اندازه خونسرد نمی‌ندهد بودم.

و آن مرد فراری دیگر از راه طبس فرار کرده‌اند و به‌یکی از مردان اینجا سپرده‌اند که به‌ما غذا و آذوقه ندهند. از این کار آنها می‌توان فهمید که قصد انتقام‌جویی دارند و اگر زودتر از من به‌طبس برسند نزد خان از من بدگویی خواهند کرد و تعصب او را تحریک خواهند کرد. لذا تصمیم گرفتم قبل از آنها به‌خان دسترسی پیدا کنم. نامه‌ای نوشتم و در آن به‌خان متذکر شدم که آنها از پیش من گریخته‌اند، و من مایل‌به‌محض ورودشان به‌طبس آنها را دستگیر و زندانی کنم. رفیق، خدمتکار دیگر را برای سبب یافک خودم سوار کردم و گفتم هر طور شده خودرا قبل از آنها به‌طبس برساند. بعدها فهمیدم که او از عهده‌این کار به‌راحتی برآمده، زیرا فراریان هرگز تصور نمی‌کردند بتوانم آنها را تعقیب کنم، یا چنین نامه‌ای به‌خان بنویسم.

در سفریه مقداری آذوقه یافت می‌شد، و در موسیم سیب و هلو مسافران خسته می‌توانستند با خوردن آن دلی از عزا درآورند. آب سفریه شور و گندیده است، اما چشمۀ خوبی هم دارد به‌نام چشمۀ شاه به‌فاصله دو مایل که آبش‌گوارا و نامش شایسته این چشمۀ است و گفته می‌شود بین یزد و طبس آب بهتری یافت نمی‌شود، که البته این معروفیت هم به‌حق بود. رشته کوهی که امروز آن را قطع کردم به‌نظر من دنباله کوههای جنوب است، که ده روز اخیر در حال طی کردن پیچ و خمهای آن بودیم. کم کم به‌این نتیجه می‌رسم که این رشته کوه در واقع مربوط به کوههای قبلی است و احتمالاً از کوههای اطراف نایین و بیرجند سرچشمه می‌گیرد. محل تقسیم آب این کوهها، همانطور که پیش از این یادآور شدم، در بسیاری جاها نامشخص است، زیرا همه کوهها جدا جدا و منفرد به‌نظر می‌رسد؛ من همه آنها را به‌دقت مطالعه کرده‌ام و معتقدم دلیل جدایی کوهها آن است که خاکشان به‌تدریج شسته‌شده و تشکیل شیبها ملایمی داده‌اند که از علامتهای مشخصه این کوههاست (قبل از آنها یاد شده)، و همچنین شسته‌شدن خاک این کوهها موجب محوشدن و پوشیده‌شدن دره‌ها و بلندیهای به‌هم پیوسته و کم ارتفاع می‌باشد. این مراحل تدریجی در همه دوران مشهود است. در وله اول ارتفاعات کاملاً مدور و پوشیده از خاک و بوته توجه انسان را جلب می‌کند که در دامن رشته کوه کاملاً مشخصی روان است، و به‌طور غیر منظره‌ای از جلکه هموار سر برآورده؛ دوم آنکه خاک در حال شسته‌شدن و درختان در حال ناپدید.

شدن می‌باشد. قله‌ها تیز و بلند و دره‌ها دارای شیب ملایم می‌باشند؛ و بالاخره کوهها صرفاً از تخته‌سنگ‌های بزرگ تشکیل شده که مطلقاً از خاک پاک است و دره‌ها در واقع جلگه‌هایی است با شیب طولانی و پله‌مانند. در مورد اخیر یافتن ارتباط بین آنها کار دشواری است؛ در عین حال تصور می‌کنم همه ارتفاعاتی که من مشاهده کرده‌ام توسط رشته کوه‌هایی مشخص با یکدیگر ارتباط دارند، البته تعیین مسیر دقیق این کوهها بدون پیمودن کامل آنها میسر نیست و من نیز در نقشه‌ام تنها آن کوه‌هایی را با یکدیگر مرتبط کرده‌ام که خود آنها را دیده‌ام، و باقی را به صورت رشته‌های مجزا برای کسانی رها کرده‌ام که مجال بیشتری برای مطالعه و دنبال کردن دقیق آنها دارند.

ایران فلاتی است با ارتفاع متوسط ۴۰۰۰ پا، و با رشته کوه‌هایی که به همه‌جا کشیده شده‌اند واز سطح زمین ارتفاع زیادی ندارند. اکنون ۷۵۰ مایل در این سرزمین راه پیموده‌ام، و پس از صعود از کتل دختر هرگز تا ارتفاع پایینتر از ۲۰۰۰ و بالاتر از ۸۸۰۰ پا نرفته‌ام و (در این راه طولانی تنها یک یا دو قله پوشیده از برف مشاهده کردم که به اتکای آن نمی‌توانم هیچ گونه حدس و گمانی بزنم)، هیچ قله‌ای بلندتر از ۱۲۰۰۰ پا به نظر نمی‌رسد، که البته بیشتر قله‌ها ۹۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ پا ارتفاع دارند.

با این حساب اگرچه کویرهای ایران ارتفاع تقریباً مشابهی دارند واز بیابانهای اطراف پست‌ترند ولی به طور قابل ملاحظه‌ای از سطح دریا بالاترند – به هر حال ارتفاع این قسمت از «کویر نمک» احتمالاً از ۲۰۰۰ پا کمتر نیست.

در سفریه به شترسواری برخوردم که حامل پیغامی بود از طبس به تهران، لذا موقعيتی دست داد تا چند سطری جهت سروان ناپیر بنویسم و ازاو تقاضا کنم چند شیشه شراب برایم ارسال دارد تا آنها را در مراجعت شترسوار در مشهد تحویل بگیرم. آن مرد می‌گفت که ظرف ۱۲ روز کار را به انجام خواهد رساند، پس با حساب من قرار بود شرابها و من هر دو همزمان به مشهد برسیم؛ ولی از بخت بد تا به امروز، هرگز شرابی دریافت نکرده‌ام. البته اطلاع دارم که سروان ناپیر آنها را فرستاده است ولی خدامی داند چه بلایی به سر آنها آمده و سرانجام به دست چه کسی افتاده است. لابد یک آدم رند در ظاهر فراری از شراب، همه شرابهای ارسالی را بالا کشیده

است . بهر حال می‌دانم مرغ پریده هرگز به قفس باز نخواهد گشت ولی از آن‌رو افسوس می‌خورم که چرا کمی گوشت خوک به همراه آن سفارش نداده بودم تا مزه شرابش باشد !

راهپیمایی بعدی تا شوراب ۱۴ مایل است . در اینجا کاروانسرای مخربه‌ای است و کمی آب شور که ازبستر رودخانه به دست می‌آید ؟ دو مایل دورتر ، در جهت غرب ، حوض آب شیرینی واقع شده است . مسیر راهپیمایی امروز ، مثل روزهای قبل ملا آور و یکنواخت است . راه از میان دره‌ای می‌گذرد که کوههایی دو طرف آن را احاطه کرده ؟ کوههای سمت راست پس از ۱۰ مایل تمام می‌شود ، اما آنها که در طرف چپ قرار دارد و کوه دورونو نامیده می‌شود ، ادامه می‌یابد تا در دور دست به کوه نستاری ملحق شود . نام اخیر ، وجود ، و نه موقعیت کوهی به نام نستند کوه را که در نقشه واگر آمده ، تأیید می‌کند . این رشته کوهها در شرق پیش می‌روند تا ناپدید شوند . من شخصاً علاقه‌مندم بدایم در نهایت چه به سر آنها می‌آید . مسیر آبی که عموماً خشک نیز هست از شوراب می‌گذرد و به کویری در شرق آن می‌انجامد . در این مکان پیکی دیدم که پای پیاده به یزد می‌رفت : او می‌گفت قصد دارد این راه را چهار روزه طی کند ، که در این فصل و با توجه به هوای گرم سرعت زیادی محسوب می‌شود . به او اعتماد کردم و توسط او نامه‌ای برای عامل انگلیس در شیراز فرستادم و یا غیگری و فرار خدمتکاران را متذکر شدم و ازاو خواستم اگر به شیراز آمدند ، آنها را تنبیه کند . بعدها وقتی دوستم نواب حسین‌علی‌خان را در لندن زیارت کردم ، به من گفت بروز به شیراز بازگشته بود و آن طور که شاید و باید تنبیه شده بود .

از شوراب راه ما به طرف چارده ادامه می‌یابد و برای اینکه از قطعه کویری که بین شوراب و طبس باقی مانده نگذرد یک مسیر منحنی را طی می‌کند و از همان بیان بی آب و علف در طرف راست می‌گذرد . چارده روستای کوچکی است که کاملاً در میان نخلها پنهان شده ، و در حال حاضر بیش از ۵ باب خانه دارد و نیمی از سکنه خود را در قحطی از دست داده است . کریستی در راه مراجعت از هرات از این روستا یاد کرده است ، ظاهراً وی برای اجتناب از طبس راه اصفهان و ده محمد را دور زده است . بهر حال پیر مرد آقامنشی به نام کربلا حاجی ، مرا در باغچه با صفائی منزل داد ، که

جوی آب باصفا وزلالی در جلوی آن روان بود . آن طور که به نظر می رسید در گذشته صاحب مال و منالی بوده است ، ۵۰ تا ۶۰ قطر داشته که آنها را به اجاره می داده است ، اما در سالهای قحطی که حیوانات هم به اندازه آدمها سختی کشیده بودند ، همه آنها را از دست داده است . خود او می گفت که اکنون بیش از آن پیر شده است که بتواند ثروت از دست رفته را به دست آورد ، لذا با حفظ آبرو و شخصیت خویش از امور سیاسی کناره گرفته است . عنوان اول وی یعنی «کربلایی» حکایت از ثروتش در گذشته دارد و از لفظ « حاجی » در واقع بوی پارسائی و تقوا به مشام می رسد . در اینجا نامه ای از خان دریافت نمودم که کشف رمز آن خارج از حد من بود و چون در ده کسی نبود که سواد خواندن و فهم نامه را داشته باشد ، مجبور شدم به جوابی مضحك تن بدhem و به حامل نامه بگویم که از خان تشکر کند و مراتب مسرت مرا به وی اعلام دارد ، همچنین بگویید که به زودی اورا ملاقات خواهم کرد . هنگام شب از این نقطه تصویر گویایی از کوهها و ادامه آنها به چشم دیدم . باید بگویم شباهی این سرزمین صاف و روشن است ، و برخلاف آسمان هندوستان که به هنگام صبح صاف است ، صبحهای ایران از نظر صافی هوا بدترین وقت شباهه روز است و آسمان را چنان مهی فرامی گیرد که هیچ منظرهای به وضوح دیده نمی شود . رشته کوه نستانجی از جناح چپ به پیش می رود ، و با زاویه ۳۵ درجه از چارده به پایان می رسد . پس از آن تا آنجا که چشم کار می کند ، یا بهتر بگویم ، آن طور که راهنمایی می گوید ، تا آنجا که به جورت [شاید همان جو خواه باشد] زمین گستردگی است که تپه و کوه ندارد . در امتداد زاویه ۲۰ درجه رشته کوه دیگری افق را قطع می کند و از آنجا به راست می پیچد و تا منطقه ۱۴ درجه ادامه می یابد ، و تا شرق کاملاً جلو دید را گرفته است . این رشته کوه ، عریان و کاملاً مشخص است و برخی قله های آن مانند کوه شتری ارتفاعشان تا ۱۰۰۰ پا می رسد ، ظاهر آن گذرگاه صعب العبوری است و همه راههایی که از طبس می آید ، از اطراف این معتبر می گذرد ؟ خواه به سمت غرب یا به سمت شرق باشد .

صبح روز بعد ، ۲۴ ماه مه ، لباس نظامی پوشیدم و به طرف طبس گام برداشتی و دریک مایلی دسته ای سوار بیحال ، با ظاهری بسیار فقیرانه ، به سر کردگی مردی که بهتر بود به جای شلاق سوارکاری قلمدان به دست بگیرد و در خانه بنشیند ، به استقبال

آمدند . پس از مراسم استقبال که به ازدحام توده مردم انجامید دوباره از امامزاده جعفر [در متن yafir نوشته] بهراه افتادم ، بعد از آن بهاروی شهر رسیدم . راه در آنجا باروی شهر را پشت سر می گذارد (که از دور به طور مشخص نمایان است ، اما در واقع استحکام آن بیش از آن کیکهای دوران مدرسه نیست) واز گوشه شمال شرقی آن می پیچید واز دریای گلشن می گذرد ، دوباره به سمت شرق تاب می خورد و به خیابان خوش آب و هوایی می رسد که درختانی دارد و جویهای آبی در دو طرف آن روان است و به آن خیابون می گویند . — در واقع بولوار ناگهان روی روی دروازه محقری توقف کردیم ، از اسب پیاده شدم و از میان راه روی باریکی که سقفی کوتاه داشت عبور کردیم و در راه رو تاریک ، کشیف و بدبومی پیچیدیم ، که در واقع دخمه پر پیچ و خمی بود . سرانجام به در کوتاهی به قدو بالای در قبلی رسیدیم ، که طبق معمول همه جای ایران آن قدر کوتاه بود که نوک کلاه من به بالای آن برخورد می کرد ، بالاخره در با غی ظاهر شدیم و در آن طرف حوض آب ، خان را یافتیم . این شخص که نامش میرزا محمد بیک خان بود ، عمامه‌الملک لقب داشت . مردی بود میانسال و با قامتی متوسط ، بگذریم از اینکه چون ریش خود را حنا بسته بود ، سن و سالش از فاصله دور معلوم نمی شد . دیدار ما با سیلی از سؤالهای پیش‌پا افتاده و احمقانه‌ای که حتی یک بچه مدرسه انگلیسی از پرسیدن آنها شرم دارد ، ادامه یافت ؟ که گاه‌گاه به بانه نوشیدن چای و قهوه و کرکر آزاردهنده قلیان قطع می شد . وضع ظاهری عمامه مانند مردان امروزی نبود و به هیچ روی از آراستگی و شکوه و جلالی که در دوستم محمد حسین خان دریزد سراغ داشتم ، در وی مشاهد نمی شد . او درست همان است که در چنین جایی تصور دیدنش را داشتم . در اثر شیوه زندگی کویری از جهان خارج دور مانده ، و به یک آدم وحشی می ماند که مقام و موقعیتش تأثیری در عادتها و رفتارش نداشته است . مرا مطلع کرد از اینکه حاجی رضا کورلی نامی را با ده فراش و ده سوارش به خدمت من گماشته ؛ و اینکه در یکی از باغهایش جایی به من اختصاص داده ، و دیگر اینکه خود را مهمان او بدانم . به گرمی از مهمان نوازی او سپاسگزاری کردم و خود را بخاطر تصورات بدی که در ذهن ، درباره او پرورانده بودم ، سرزنش کردم . سپس از من سؤالی کرد که قاعده‌تا در اولین برخورد هر ایرانی مطرح می شود : من به چه قصدی به ایران آمده‌ام ؟

آیا فرستاده ملکه هستم ؟ و من جواب منفی دادم و گفتم که افتخارهیچ مأموریتی از جانب علیا حضرتش را ندارم ؟ ولی اگر این طور بود ، ملازمانی در شان ایشان به همراه می داشتم ، و گفتم که من سریاز ساده ای هستم که تنها به منظور تفریح سفر می کنم. با شنیدن این موضوع طبق معمول صوتی از گلو خارج کرد که به گفته من بیانگر نیمی از تأیید و نیمی از تردید بود . در اینجا با او خدا حافظی کردم و به باغی که قرار بود منزلگاهم باشد رفتم . اقامتگاه وضع رقت باری داشت ، لذا مجبور شدم ساعتی منتظر بمانم تا خدمتکارانم آن را پاکیزه کنند. در آن هنگام مهماندار من سررسید . حاجی رضا کورلی بک ، شاید رذل ترین و وحشی ترین آدمی باشد که در عمر خود دیده ام . او با لحنی گستاخانه به من گفت ، «عماد برای خودتان و استیان غذا فرستاده اند.» غذای خودم تشکیل شده بود از پاچه کشیف یک جانور نامعلوم و شکلش چنان مشکوک بود که خیال می کنم سگهای ولگرد بیشتر مایل به خوردن آن بودند . خواننده عزیز ، این ابتدای مهمان نوازی این حاکم حاشیه کویر بود و خوشحال خواهید شد اگر بگویم که انگار فرشته مهر بانی از من مراقبت می کرد ، چون این مهمان نوازی به همینجا نیز پایان گرفت . سواران و فراشها در آستانه در مرا ترک گفتند و شکر خدا ، دیگر از آن پاچه های کذایی خبری نشد .

پس از صبحانه – که با اطمینان می توانم بگویم ذره ای از غذای عmad در آن نبود، زیرا به سلامتی خود بیش از آن اهمیت می دادم که بار دیگر از آن غذا بخورم ، به دنبال بازار گانی فرستادم که به وسیله حاجی محمد علی یزدی به او سفارش شده بودم ، زیرا سکه هایم کم کم ته می کشید . برخلاف انتظار من ، آمدند و گفتند که چنین شخصی در اینجا وجود خارجی ندارد ، و اظهار داشتند که نامه من برای هرات نوشته شده است، و این کاملاً حقیقت داشت. حماقت عامل ما دریزد موجب شده بود که به طور اشتباهی نامه هرات را به دست من بدھند ، و نتیجه آن شد که بازار گانان طبیعی به من اهمیتی ندادند . حاضر شدم در ازای پولی که به من می دادند حواله های معتبری برای تهران، اصفهان و سایر شهرهای ایران بدھم ، ولی آنها می گفتند در هیچ یک از این شهرها نیازی به پول ندارند . این روزها بی پول شدن ، در هر جا که باشد ، چندان خوش آیند نیست ؟ به ویژه در یک شهر شرقی با مردمی رند همچون طبیعتها کار مشکلتر می شود . اگر

یک ایرانی بو ببرد که انسان پول دارد، هر کاری ازاو بخواهی انجام می‌دهد و کاری بهاین ندارد که آیا به تنایی از عهده‌اش برخواهد آمد، یا نه؟ ولی امان از روزی که بفهمند چیزی ندارد، در آن صورت با بی‌احترامی نگاهی به انسان می‌اندازد و می‌گوید، «بله، اول باید پولش را بدھی». من اکنون در چنین موقعیت تلخی گرفتار آمده بودم. آخرین امیدم به خان بود، او هر طور باشد ترتیب کار را خواهد داد والبته در پرداخت مبلغی به عنوان علی‌الحساب به یک افسر انگلیسی در نگ نخواهد کرد. بهاین امید رفیق را فرستادم که موقعیت مرا برای خان شرح دهد و در ازای پولی که ازاو می‌گیرد، حواله تهران یا هرجای دیگر که برای خان مناسبتر است به او بدهد. جوابی که دریافت کردم این بود که هر چند خان حاضر است با کمال میل هر کاری برای من انجام دهد ولی پول در بساط ندارد. چنین چیزی برایم باور کردنی نبود، اما با خود پنداشتم که موقعیت مرا به خوبی در نکرده، لذا با وجودی که در دل راضی نبودم و چنین کاری را کسرشان خودمی‌دانستم، اما از روی اجبار خدمتکار را دوباره نزد او روانه کردم. این بار نیز همان جواب را گرفتم، سرانجام دستخطی به اونو شتم و در آن یادآور شدم که از بی‌احترامی به او شرم دارم، اما اگر پول برایم فراهم نشود مجبور خواهم شد و سایل سفر را بفروشم – و این کار به اعتبار و آبروی خان لطمه خواهد زد. با این احوال فقط مبلغ دو پوند برایم فرستاد! آن را گرفتم و به صورت فرستاده خان پرت کردم و در حالی که برآشفته شده بودم گفتم، «به خان بگو من گدانیستم؟ و این پول را تنها به عنوان قرض ازاو خواسته بودم، در حالی که او با این کار به من توهین کرده است. حال که این چنین است، چند تکه از اسباب سفر را خواهم فروخت تا بداند که چقدر نامرد است.» به هر حال برای هر مشکلی سرانجام راه حلی پیدا می‌شود. این موضوع هنگامی به من ثابت شد که دریافتیم طبی آن قدرها هم از دلهای مهربان خالی نیست؟ در این حال پیر مردی موخری پیش من آمد و گفت شنیده است که کارم گیر است و کمی پول لازم دارم؛ و از اینکه که نتوانسته بودم پول فراهم کنم اظهار شرمندگی و تأسف می‌کرد؛ و می‌گفت درنهایت شرمندگی و تنها از روی دلسوزی قصد دارد مبلغ ناچیزی به من قرض بدهد؛ و ناراحت بود از اینکه ندار است و بیش از آن نتوانسته فراهم کند. دیدن او در آن حال که نفس نفس زنان خطابه حاکی از دلسوزیش را به طور مقطع ادا می‌کرد،

بسیار خنده‌آور بود. من که بهشدت تحت تأثیر واقع شده بودم ، گفتم با کمال میل پول اورا قبول خواهم کرد ، بهشرط آن که بگویید درکجا و چه مبلغ باید پس بدهم . در جواب گفت ، «مشهد»، اگر آنرا در مشهد مقدس به مرد نادری به نام حاجی مهدی، که پسر عمومی این حقیر است ، و کاسبی محقری دارد بپردازید، ممنون خواهم شد». «بله ، بفرمایید که در این معامله چه مبلغ باید به او بدهم؟» «خوب ، البته می‌دانید که من آدم بی‌چیزی هستم ولی شما ثرتمندید ، (با خود گفتم ، بله ، خیلی هم ثرتمند) ، و به جایی تان برنمی‌خورد» ، «البته که نه» ، «پس در اینجا بیست تومان بگیرید و در مشهد بیست و پنج تومان به او بدهید.» به این ترتیب معامله تمام شد . حالا حساب کنید که معامله سر از کجا در خواهد آورد : بابت بیست تومان ، یعنی هشت پوند ، باید ظرف بیست روز ۱۰ پوند می‌پرداختم ؛ می‌شود روزی یک درصد ، یا ۳۵۶ درصد سال ! دلم برای حاجی ملاحسین دلسوز و خوش قلب می‌سوزد ! لابد تخطی از دستور پیغمبر [ص] وربا خواری را به این صورت توجیه می‌کنی که : «آب که از سر گذشت چه یک نی ، چه صد نی» .

اکنون وقت آن است که چند کلامی درباره شهر طبس بگویم ، که ملکم حاکم آن را به نیکی یاد می‌کند و افتخارات زیادی به او نسبت می‌دهد. از آن جمله عباراتی نظیر «احترام و علاقه نسبت به قومش» ، و «قرنها استقلال» وغیره را شایسته طبس و حاکم آن می‌داند. طبس در دشتی واقع است که پیرامون آن را محدوده کوچکی از زمینهای زیر کشت فرا گرفته ، ولی همینکه از این محدوده خارج شویم ، در هیچ طرف چیزی جز کویر مشاهده نمی‌شود. در سی مایلی شمال غربی آن رشته کوه سوراب و بسیار دورتر از آن ، در سمت شمال کوه نستنچی قرار دارد ؛ و از شرق به رشته کوه شتری محدود می‌شود که هر چند جلو دید را می‌بندد، ولی با وجود این شکلهای جالب ورنگهای نادر آن موجب می‌شود که منظره و حشتناک و یکتواخت کویر نیز از دید ناپدید نشود . شهر طبس را یک حصار بلند و گلی در برابر می‌گیرد . که گل آن را از یک خندق بیرون آورده‌اند. درازا و پهنازی شهر نیم مایل در یک چهارم مایل می‌شود ، که البته درازای آن درجهت شرقی - غربی است . در هر طرف آن دو دروازه است و خیابانی تا وسط شهر از طرف درازای آن کشیده شده است . در طبس بازار نیست و خانه‌های

آن ظاهر فقیرانه‌ای دارند. درمیانه ضلع جنوبی، «ارگ» یا قلعه‌ای است که چندان بهره‌ای از استحکام ندارد، و انسان را به یاد بالاحصار پیش‌اورد می‌اندازد. روی‌هم رفته نه قلعه و نه خود شهر، هیچ‌یک نمی‌تواند سدی باشد در مقابل دشمن، حتی ناگاهترین دشمنی که از ابتدایی‌ترین اصول هنر‌های جنگی آگاه نیست، زیرا درختان اطراف آن را چنان گرفته‌اند که نمی‌توان حتی یک تیر از روزنه‌های دیدبانی قلعه شلیک کرد و جنس دیوارهای آن چنان سست است که سه ساعت آتش دشمن را نیز تحمل نخواهد کرد. دیدنی‌ترین جای طبس همان خیابان است، که از دروازه گلشن شروع می‌شود و به‌طرف کوهها می‌رود و در هر طرف دو معتبر درختکاری شده دارد که درمیان آنها جویهای آبی روان است. بلندی آن به یک مایل می‌رسد و در دو طرف آن خانه‌ها و باغهای اعیان واقع است.

طبس از هیچ‌گونه اهمیتی برخوردار نیست، و زمینهای قابل کشت آن چندان کوچک است که هرگز نمی‌توان آذوقه قابل توجهی از آن فراهم نمود، درواقع تردید دارم که این زمینها بیش از اندازه نیاز جاری مردم طبس مخصوصی بدهد. تعداد زیادی نخل در اینجا و آنجای باغها وجود دارد، و پرقال و انار و هلو در اینجا به عمل می‌آید، ولی سیب و انگور و میوه‌های دیگر از روتای خور آورده می‌شود، والبته آب‌مصرفی طبس از دره تنگی سرچشمه می‌گیرد که خور در آن واقع است. در طبس هیچ‌گونه صنایع دستی تولید نمی‌شود، داد و ستد نیز چندان رونقی ندارد و همچنین بازارگان عمده‌ای در اینجا یافت نمی‌شود. در آن کمی ابریشم تولید می‌گردد که آن مقدار نیز برای اصلاح به بیزد فرستاده می‌شود؛ توتوون نیز فراوان دارد و صادر می‌شود. طبس با آن گرمای سوزاننده‌اش ۲۰۰۰ پا از سطح دریا ارتفاع دارد. هنگام روز در ماه مه، زمانی که من آنجا بودم، درخانه مجهر به بادگیر که طبعاً خنکتر از خانه‌های دیگر بود، دمای هوا به ۳۶ درجه می‌رسید. هنگام شب نیز هوا خنک نبود، ولی درواقع هرگز داغ هم نمی‌شد. اینجاست که بلندی سرزمین ایران به کار می‌آید. شباهی هندوستان در بعضی جاها به اندازه روز داغ و یا حتی طاقت‌فرساتر از آن می‌شود. اما در ایران هرگز شبی را که بتوان به آن «شب داغ» نام داد، به خاطر نمی‌آورم. درواقع نزدیک دو ساعت از شب گذشته، هوا بسیار مطبوع می‌شود، نه آنقدر سرد که

بیش از یک پتوی نازک لازم باشد ، نه آنقدر گرم که دستگاه خنک‌کننده دست‌ساز بشر ، مثل پنکه یا بادبزن به کار آید . اگر در اینجا از دستگاه‌های خنک‌کننده‌ای که در هندوستان رایج است ، استفاده شود ، مسئله گرمای هوا کاملاً حل خواهد شد ، ولی اکنون در جاهایی مانند طبس هوای داخل خانه بسیار گرم و آفتاب خارج بعطور وحشتناکی داغ است .

ناحیه طبس و تون بسیار پهناور است ، واز پشت بادام در جنوب غربی ، تا بجستون [بجستان] در شمال شرقی ادامه دارد . شاید 25.0×100 مایل وسعت دارد ، ولی از این همه ، تنها مساحت کمی زیرکشت می‌باشد . در واقع اگر از زمینهای کوچک پی‌امون طبس ، بشرویه ، تون ، بجستون و گناباد چشم پوشی شود ، باقی‌مانده این مساحت را می‌توان کویر نامید . نسبت به سایر جاهای این کشور می‌توان گفت جمعیت این ناحیه تکمیل است ، و سکنه بیشتری نمی‌تواند در خود جای دهد و همچنین نمی‌توان از نظر فراهم آوردن آذوقه ، آن را به حساب آورد . هر قطره آب در اینجا اهمیت حیاتی دارد ؟ و هر چند ذخیره آب در راهها را می‌توان بهبود بخشد ، ولی آب چشمه‌ها هرگز قابل افزایش دادن نیست .

موقعیت طبس و مردم آن در زمان ملکم هر طور بوده مورد بحث ما نیست ، آنچه روشن است ، این است که طبس امروز را نمی‌توان مستقل نامید و هیچ تضمینی نیست که از خان در مقابل شورش احتمالی از دل و جان پشتیبانی شود . طبیعت مردمان آرامی هستند ، عموماً اسلحه ندارند و بی‌تر دید نهادن در صد آنها کاملاً از کاربرد اسلحه ناگاهند . قوای اندکی کافی است تا طبس را به زانو درآورد ، و به علاوه از شمال می‌توان کاملاً بر آن مسلط شد ، جهتی که بیشتر در معرض حمله است . اکنون وقت آن است که پیشامد ناگواری را تعریف کنم که در اینجا روی داد .

حسین‌علی ، راهنمای سالخوردهای که به‌خاطر حسن سلوك و رفتار خوب و ملایمش مورد توجه من بود و پیشتر ازاو یادکردم ، در مدت اقامت من هر روز به‌دیدارم می‌آمد . در روز ۲۳ ماه مه نیز به‌سراغم آمد ، و پس از گفتگو و دادن آگاهی‌هایی درباره سفر و راههایی که از طبس شروع می‌شود ، مرا ترک گفت . چون هنوز نیازمند پول بودم هنگام شب تصمیم گرفتم یکی از مأموران دولتی به‌نام مستشار‌الدوله را بیازمایم و

ببینم او که پیشترها در تهران مقیم بوده ، نسبت به عمار که گاه گاهی از آنجا دیدن کرده ، تا چه اندازه از روش و امدادن مردمان شهرنشین بهره مند شده است . لذا نامه‌ای به او نوشتم و بر اتی به مبلغ ۲۰ پوند جهت تهران پیوست آن کردم و از او درخواست کردم معادل آن را ارسال دارد ، و این مبلغ را در تهران نقد کند . برای این منظور می‌بایست پیک درستکاری به خدمت می‌گرفتم و تنها مرد مورد اعتماد من در طبس حسین‌علی بود ، از این رو به دنبال او فرستادم . درست بعد از غروب حاضر شد و با خوش‌رویی همیشگی پذیرفت که بار این سفر را به دوش بکشد ؟ لذا نامه را به او دادم و او از من خدا حافظی کرد . حدود یک ساعت بعد ، یا کمتر از آن ، می‌خواستم شام بخورم که در بیرون اتاق مردی نزد خدمتکار من آمد و چیزی به او گفت . پیشخدمت نیز در دم پیش من آمد و گفت این مرد می‌گوید ، «راه‌بلد مرد» .

با تعجب گفتم ، مرد ! — چطور ؟ کجا ؟ آن دو گفتند ، «آن پایین» . در این موقع از جا جستم و از پله‌ها پایین دویدم و در پاگرد ، درست زیر پنجره بالاخانه جسد بیجان حسین‌علی افتاده بود . ظاهراً پس از خارج شدن از اتاق من ، قصد داشته از پله‌ها پایین برود و از پیچ تندي به راست بیچد که در این وقت در رو برو را دیده و هنگام رفتن به طرف آن با سر به زمین خورد و گردنش شکسته است . به نظر می‌آید پس از زمین خوردن ، هیچ حرکتی نکرده است ؛ پایه ایش کوچکترین جراحتی برند اشته و حتی در وضع لباسش تغییری خاصل نشده است . با مشاهده این احوال به این نتیجه رسیدم که ابتدا سرش با زمین برخورد کرده و در دم جان سپرده است . این رویداد برای من بسیار غم‌انگیز بود ، زیرا گذشته از غم از دست دادن بهترین راهنمایم در ایران چنین پیشامدهایی که موارد گوناگون آن را از این پس شرح خواهم داد ، به من می‌آموزد که همیشه در هر گامی که برمی‌دارم جانب احتیاط را نکهدم . پس بیدرنگ نزد بالاترین مقام مسئول حاجی محمد ابراهیم رفتم و داستان را برایش تعریف کردم . او با سردی با این مسئله برخورد کرد و گفت ، «بسیار خوب ، افتاده که افتاده ، لابد قسمتش بوده ، عمرش به آخر رسیده» . از او خواستم که فوراً با من بیاید و همه چیز را از نزدیک ببیند . او نپذیرفت و گفت فایده این کار چیست ، حالا که او مرده است و کاری نمی‌توان کرد . فردا صبح در این باره تحقیق خواهم کرد ، هرچه اصرار

می‌ورزیدم ، همان جواب را تکرار می‌کرد . آخرین بار ناگهان از دهانش پرید که ، «عمولاً این قبیل کارها را درشب نمی‌کنند.» در پاسخ گفتم ، «البته هر طور میل شماست ، ولی آن طور که درکشور من معمول است ، چنین تحقیقاتی را درست بعد از وقوع حادثه انجام می‌دهند» . هنگامی که مطمئن شدم که قصد آمدن ندارد ، ازاو قطع امید کردم ، به خانه رفتم ، محافظی در بالای سر جسد گماشتم و به رختخواب رفتم . ولی در آن شب ، که نگران‌کننده‌ترین شب زندگیم بود ، خواب به چشممان راه نیافت .

درواقع آن دو فراری که پیشتر از آنها یاد کردم ، به طبیعه رسیده بودند ، و اگرچه عمامه‌اندolle و انمود کرده بود که هردوی آنها را پس از ورود زندانی کرده است ، ولی بعدها دریافتم که یک دروغ محض بوده و عملاً آنها را آزاد گذاشته بوده که به هر جا که می‌خواهند بروند و داستانی را که علیه من به دروغ ساخته بودند ، باور کرده که من از این بابت مديون بی‌فرهنگی و بی‌تربيتی خان بودم . می‌دانستم که اين دو مرد در طبیعه هستند و مترصد آنند تا واقعیت‌ها را در مورد من دگرگون جلوه دهند و برایم در درس فراهم کنند .

تعییر دیگر واقعه چنین است : مردی که آخرین بار با من دیده شده ، یک ساعت بعد مرده است . خواننده عزیز ، تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجله . تصور کنید با چنین پیشینه‌ای ، چه آسان می‌توان داستانی جعل کرد که مردم عامی و نادان این شهر باور کنند . من در سرزمین بیگانه بودم که زبان آن را خوب نمی‌دانستم ، مترجم نداشتم ، و تا ... مایلی دوست قابل اعتمادی نمی‌شناختم - حتی کسی که بتوانم نزد او دادخواهی کنم نبود ، مگر نهاین بود که همه گوشهاشان را پنجه گذاشته بودند تا حرفهای مرا نشنوند ؟ از این بابت است که گفتم می‌باید جانب احتیاط رعایت شود . اولین اقدام آن بود که تراوشتات ذهنی خود را بروز ندهم و دلواپسی خود را آشکار نکنم و مسایل را بدون آنکه کسی بو ببرد پیش خود تحلیل کنم . در این کشور اگر کسی به قتل بر سد نزدیکترین خویشاوند ذکور او می‌تواند به خونخواهی او برجیزد . لذا ناگاه به ذهنم خطور کرد که برزو ممکن است این داستان دروغی را با آب و تاب برای مردم تعریف کند و آنها را به این کار وادارد . در آن صورت خطور بزرگی متوجه

من خواهد شد . باور نداشتم که خان جرئت کند روی من انکشت بگذارد ، ولی از طرفی می دانستم که شوراندن این مردم چه آسان است و اگر این کار بشود اقدامات خونسردانه خان درمورد حفظ جان من نیز بیهوده خواهد بود . بنابراین پس از آنکه خاطر جمع شدم که اقدامات لازم برای به خاکسپاری حسین بیچاره انجام گرفته ، و پس از پرداخت مخارج آن ، کسی را به دنبال نزدیکترین خویشاوند ذکورش راهی کردم . او آمد و آنچه پیش آمده بود برایش گفتم و مراتب تأثیر خود را از مرگ حسین علی در برابر شاهدهای قابل اعتماد ابراز داشتم ، و هنگامی که از من سپاسگزاری کرد و گفت که نارضایتی ندارد و مرگ حسین تصادفی بوده و عمرش به سر آمده بوده ، خیالم راحت شد . بعد از آن هم به او قول دادم که هر کاری برای زن بیوه و فرزندش از دستم برآید دریغ نخواهم کرد ، و به خوبی و خوشی از هم جدا شدیم . تا اینجا به خیر گذشت . سپس درمورد کسی که اولین بار جسد را دیده بود تحقیق کردم و نام شخصی را که گزارش ماجرا را داده بود و همچنین نام کسانی را که در اولین بازدید من از جسد حضور داشتند ، یادداشت کردم . بعد نقشه دقیق خانه را تهیه کردم و فاصله دقیق جسد را تا دیوار اندازه گرفتم ؛ سرانجام همه آنها را در نامه ای به عنوان وزیر مختار علیاحضرت ملکه انگلیس نوشتم و نسخه ای از آن را نزد خود نگاه داشتم .

متن نامه به این گونه بود : -

طبس ، ۲۴ ماه مه ، ۱۸۷۵ بنیاد اندیشه

حضور محترم جناب وزیر مختار علیاحضرت ملکه انگلیس ، تهران .
عالیجناب ، -

مقتضی است گزارشی فوری از حادثه ناگواری که شب گذشته پیش آمده حضورتان تقدیم کنم ، و آن عبارت است از مرگ یک ایرانی به نام حسین علی ، که ظاهراً مسیر پلکان را اشتباه گرفته و از بالاخانه با چگه محل اقامت من سقوط کرده است . حسین علی راهنمایی بود که از هفدهم ماه جاری یعنی از هنگام ترک روستای خور ، از توابع بیابانک با من بوده است . وی آن قدر خود را مفید و با هوش شناسانده بود که من علی رغم رسم همیشگی خود اورا تا این محل با خود نگاهداشته بودم . از زمانی که به اینجا وارد شده ام هر روز پیش من می آمد و مرد احترام می کرد و با من هم صحبت

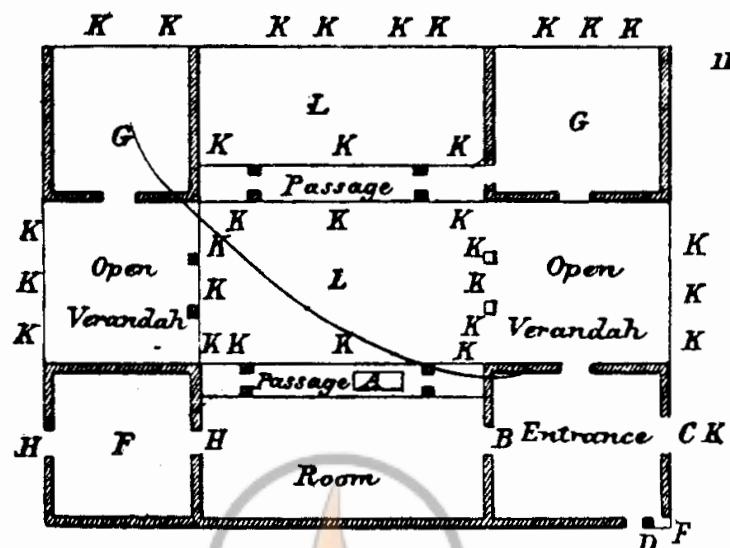
من شد . دیروز بعد از ظهر نیز نزد من آمد و دوباره برگشت . هنگام غروب پس از آنکه کوششایم برای تهیه مخارج ادامه سفر از خان و بازار گنان طبس بی نتیجه ماند ، تصمیم گرفتم نامه‌ای به مستشارالدوله ، حاجی محمد زمان خان بنویسم که در حال حاضر در این ناحیه انجام وظیفه می‌کند و دو حواله برای تهران ، هریک به مبلغ ده پوند ، ضمیمه نامه کنم و ازاو بخواهم معادل آن را در اینجا بهمن بدهد . این نامه را نوشتم و ازانجا که مایل بودم هرچه زودتر به مقصد برسد ، به دنبال قاطرچی ، مشهدی رضا فرستادم و به او گفتم قاطری می‌خواهم تا نامه را بفرستم . او گفت در صورتی که قاصد شخص مورد اعتمادی باشد مانع ندارد . سپس گفتم ، «حسین علی برای این کار چطور است؟» جواب داد ، «بسیار خوب است» ، چون هم اورا می‌شناسیم و هم این که خانه‌اش اینجا است .» پس دستور دادم بروند و حسین علی را آورد . توجه نداشتم دقیقاً در چه ساعتی به آنجا رسیدند ، ولی می‌بایست از ۸ گذشته باشد ، زیرا مدتی از روشن کردن شمعها گذشته بود . حسین علی نزد من آمد و من به او گفتم مایلم که با نامه‌ای به بشویه نزد محمد زمان خان بروند . او نیز فوراً پذیرفت . پس از گفت و گویی کوتاه برای یافتن مسیر مناسب ، حواله‌ای جهت گرفتن قاطر و همچنین نامه را به او سپردم و او رفت . پس از رفتن او به ساعت نگاه کردم و متوجه شدم ساعت ۸:۴۵ است ، و سفارش شام دادم . چیزی به آوردن شام نمانده بود که یکی از افراد خان به دیدار من آمد ، که نامش را نمی‌دانم ، ولی فکر می‌کنم «دفتان نوروز» باشد . وی پس از چند دقیقه صحبت آنجا را ترک کرد . در این هنگام پیشخدمت شام آورد ، هنوز سوپ را تمام نکرده بودم که کسی ، گمان کنم مشهدی رضا پشت در آمد و پیشخدمت مرا صدای زد . آنها چند لحظه‌ای باهم صحبت کردند و بعد به اتاق من آمدند و پیشخدمت گفت ، «این مرد می‌گوید بلد [حاجی حسین] مرده ». من گفتم ، «مرده ! چطور ؟ کجا ؟» بعد یکی از آنها گفت ، «آن پایین . ناگهان از جا پریدم ، پایین رفتم و دو یا سه مرد را دیدم که دور جسد حسین علی جمع شده بودند . پیکر او درست زیر پنجره ، نزدیک پله‌ها افتاده بود و به قضاوت من مرده بود . به نظر می‌رسید با سر سقوط کرده باشد . مردی را با چراغ آنجا گماشت و همان دم با غبان را فرستادم تا مأموران را خبر کند و چند

لحظه بعد خودم سراغ حاجی محمدابراهیم رفتم و جریان را گزارش دادم . او گفت صبح روز بعد خواهد آمد و ترتیب دفن اورا خواهد داد . گفتم بهتر نیست همین الان بباید و همه چیز را ببینید؟» پاسخ داد ، «خیر ، شب به آنجارفتن چه فایده دارد؟» سپس چندین بار اصرار ورزیدم که با من برگرد و همان وقت تحقیقات را انجام دهد ، ولی هر بار می گفت لازم نیست . آن مرد از روی اتفاق سقوط کرده ، قسمتش چنین بوده ، دیگر چه می شود کرد ؟ من که متوجه شدم حاضر نیست بباید گفتم ، «البته هر طور میل شماست همان طور عمل کنید ، ولی درکشور من معمول است که تحقیقات مربوط به مرگ افراد را همان وقت انجام می دهند .» سپس اورا ترک کردم و در مراجعت ، مردی را گماشتم که بالای سر جسد چراغی بگذارد و مواطن باشد کسی به آن دست نزند . امروز صبح در حدود ساعت ۱۰، شخصی به نام هوکه بیگ آمد و می گفت دستور دارد جسد را ببرد و دفن کند ، ازاو پرسیدم آیا از حاجی محمدابراهیم دستور دارد یا از شخص دیگری . گفت ، «بلی ، او را فرستاده است .» با شنیدن نام او گفتم ، «بسیار خوب .» سپس جسدرا در پارچه ای پیچیدند و بیرون بردند . من نیز خدمتکاری را فرستادم تا از دفن شدن او مطمئن گردد و مخارج لازم را بپردازد . مدت کوتاهی بعد از رفتن آنها خود حاجی محمدابراهیم برای دیدن من آمد و آنچه روی داده بود با وی در میان گذاشتم و یادآور شدم ، «باعث تأسف است ، مرد خوبی بود و خیلی به او علاقه داشتم .» شانه هایش را بالا انداخت و گفت ، «تقدیرش چنین بوده .» و پرسید آیا وقتی سقوط کرد هوا تاریک بود ؟ در جواب گفت ، «بلی خیلی تاریک بود ، ماه در آسمان نبود و هوا ابری بود .» همین قدر پرسید و داشت . برای کفن و دفن حسینعلی ده قران پرداختم ، و قول دادم به محض آنکه پول به دستم برسد ، هدیه ای برای بیوه اش خواهم فرستاد^۱ ، شرح کامل قضیه به این صورت بود . در پشت صفحه ، نقشه خانه محل اقامت را کشیده ام که نشان خواهد داد که به چه سادگی معکن است کسی از هر یک از پنجره ها بیفتند ، به ویژه از آن پنجره که او افتاده بود .

A جای رختخواب من بود ؟ B در ورودی به اتاق ؟ C دری که او از آن سقوط کرد ؟ D پلکانی که می بایست از آن پایین برود ؟ E پلکان بالاخانه ؟

۱ - بعدها چهار پوند و هشت شیلینگ از مشهد برایش ارسال کردم .

اتفاقی که روزها در آن به سر می بردم؟ ^G اتفاقی که در اختیار خدمتکاران بود؟
تنها در گاههایی که در یا نرده دارند؟ ^{K, K} ، ^K محلهایی که توسط نرده
محافظت نمی شود و هر کسی ممکن است از آنها سقوط کند؛ جاهای فوق همه در طبقه
همکف هستند و بقیه در بالا.



قابل توجه است که محلی که سر جسد قرار گرفته بود سه فوت و نه اینچ از دیوار فاصله داشت، و از آنجا که هیچ یک از اعضای دیگر بدن وی متروخ نشده بود، یا حتی لباسهایش نامرتب نشده بود، بایستی از در ^B خارج شده باشد و بیدرنگ به طرف ^C رفته باشد و یکراست با سر برز مین خورده باشد.

پدرزنش امروز به دیدن من آمد و پسر کوچکش را نیز آورده بود. به خاطر این حادثه غم انگیز اظهار تأسف کردم و جاهای فوق را به او نشان دادم؛ او گفت، «بله عمرش سرآمد و مرگش سررسیده بوده». به او گفتم برای زن بیویه اش پول خواهم فرستاد و نامش را یادداشت کردم؛ او کاملاً راضی به نظر می رسید و از من تشکر کرد و گفت، «خاطر جمع باشید پول را به دخترم خواهم داد.» سپس ازاو خواستم تا زن بیو را نیز خاطر جمع کند.

این است تمامی آنچه تا این ساعت، که یازده است، روی داده در موقع مهر کردن این نامه اگر مطلب تازه‌ای باشد، خواهم نوشت. این نامه در پاکتی است که کناره سیاهه رنگ دارد و وسط هر ضلع آن مهر شده است. مهر عبارت است از سر یک

شیر ، که بالای آن شعاری نوشته شده که در پشت پاکت نیز هست . لطفاً توجه کنید
دستکاری نشده باشد
سنی . ام . مک گرگر .

سرانجام ثابت شد که به آن همه اقدامات احتیاطی نیازی نبوده است ؛ اما
به هیچ روی از انجام این اقدامات پشیمان نیستم و اصراری ندارم که دیگران در چنین
موقعیتیهایی ، این اقدامات را انجام دهند ، بهویژه اگر خیانت یا دشمنی خاصی در بین
باشد . یادتان نزود در این کشورها راستی هرگز به خودی خود ثابت نخواهد شد ،
واگر دیگران قصد داشته باشند حیثیت شمارا لکه دار کنند ، برای حفظ آبرو واجب
است دلایل محکمی ارائه کنید که بر پایه حقایق بی چون و چرا استوار باشد .

پیشتر ، یکی دوبار از رفقای قاطرچی که نامهای آهنگین بدروی و بدخوی را
بر آنها گذاشته ام صحبت کردم ؛ در اینجا نیز باید حقایقی را یاد آور شوم که به آبرو و
اعتبار آنها بیفزاید و ثابت شود که نظر موافق من نسبت به آنها بی مورد نیست . روزی
آقای بدروی پیش من آمد و پس از تعارفات همیشگی ایرانیان که بهترین آنها نیز
نمی توانند از آن دست بردارند ، گفت که نوکر من است ، که همه اوامر مرا به روی
چشم اطاعت خواهد کرد ؟ و حتی از آن بالاتر ، برای فراهم کردن کمبودهای من حاضر
است سرش را بدهد . به علاوه می گفت هر چه دارد تعلق به من دارد ، خودش ، بچه های
برادرش [!] ، قاطرهاش ، زینه اشان ؟ و بالاخره اینکه من به جای پدر و مادر اویم ؟ ؟
که البته این گفته آخر او خنده آور و نادرست بود . معمولاً این گفته ها به آن معنی
است که می خواهم کاری برای هن انجام دهی ، ولی این آقای بدروی چنین قصدی
نداشت ؛ در این موقعیت منظورش این بود که ، «می خواهم کاری برای تو انجام دهم .
خلاصه مطلب آنکه پیشنهاد کرد یک یا چند رأس از قاطرهاش را بفروشد تا با پول
آن گرفتاری مالی من حل شود .

باتوجه به این واقعیت که هرگز راضی نبودم از این کار زیانی متوجه او شود ،
و اینکه من بیش از اندازه نیاز قاطر در اختیار داشتم ، با خوشحالی پیشنهاد او را
پذیرفتم و او به دنبال یافتن خریدار بیرون رفت ؛ و چون در پیدا کردن آن ناکام ماند
برگشت و گفت ، «باور نمی کنم در میان همه این پدرساخته ها حتی یک نفر به اندازه
بهای یک قاطر نجیب پول داشته باشد .»

فصل ششم

طبع به بیرجند

سرانجام قرار شد از این محل وحشتزا فرار کنیم ، و چون راه درازی به طول ۳۰ مایل در پیش رو داشتیم ، مایل بودم هر چه زودتر حرکت کنیم ؛ ولی مثل آن بود که همه مسایل دست به دست هم داده بود تا مرا اینجا نگهداشند . وقتی برای حرکت آماده می شدیم ، طوفان شدیدی آغاز شد و تا ساعت ۲ بعد از نیمه شب ادامه یافت . در این ساعت سفر را شروع کردیم ؛ بهزودی ماه بالا آمد ، و طوفان هوارا خنک کرده بود ، و نسیم شبانگاهی روح انسان را تازه می کرد ؛ انگار آرامش را به من بازمی گرداند . راه مستقیماً در بیابان سنگلاخی پیش می رفت و حسین علی را نداشتم که چه با استفاده از نشانه ها و چه بدون آنها راه درست را به من نشان دهد ؛ و این راهنمای نیز به خوبی از عهده کارش برنمی آمد و چندبار راه را گم کرد . در ۹ مایلی ، راه وارد کوه های کوتاهی می شود و از بستر رودخانه ای بالا می رود تا به گذرگاهی کوتاه و آسان به نام گدار عاشقو می رسمیم ، که از آنجا راه به ملایمت سرازیر می شود و از پستی و بلندیها می گذرد و به دارالیت [شاید دره بید] می رسد . در اینجا کاروانسرایی هست و مقداری آذوقه می توان تهیه کرد ، و معمولاً مسافران در این محل منزل می کنند ، ولی مایل بودم به راه ادامه دهم ، لذا به سوی ده محمد راه افتادم ، که راه آن از میان تپه ماهورها می گذرد و رشته کوهی را که از طریق شبی نامحسوس از شرق طبس می گردد ، قطع می کند . در شکه حامل زنان خان به ده محمد رسیده بود ؛ آنها چارده را دور زده بودند ، که این مسیر سر بالایی تندی ندارد . این در شکه که من نیز آن را دیدم ، در واقع کالسکه ای معمولی بود که اقدام خاصی جهت محکمتر کردن آن انجام نگرفته بود ،

واین خود دلیلی است که توپخانه و ارابه‌ها نیز در همه این جاده می‌توانند حرکت کنند. در واقع تمامی نقاط این بیابان از دهبید که بیاییم به خوبی برای عبور ارابه‌ها مناسب است؛ تنها مشکلی که به آن بر می‌خوریم زمینهای ریگزار سنگینی است که چند جای راه را قطع می‌کند؛ در قسمتهای دیگر عموماً شن باعث تشکیل جاده‌های مناسب و دلخواه شده است. ده محمد روستای کم نظری است که دورنمای زیبایی دارد، با زمینهای بی‌نهایت زیبا از کوهها مضرس. خانه‌های اینجا همسطح زمین ساخته شده است و سقفهایان طبق معمول گنبدی شکل می‌باشد.

این محل از آن‌رو اهمیت دارد که محل تلاقی راههای طبس، ترشیز و بشرویه است. قلعه‌ای قدیمی دارد و کاروانسرا ای نو و خوش‌ساخت و در حدود ۰۰ خانه محقر که همسطح زمین هستند و سقفهای گنبدی دارند. آب این محل شورمزه است ولی آب خوب هم در نزدیکیهای آن یافت می‌شود. سه، چهار ده کوچک در دو، سه مایلی اینجا وجود دارد.

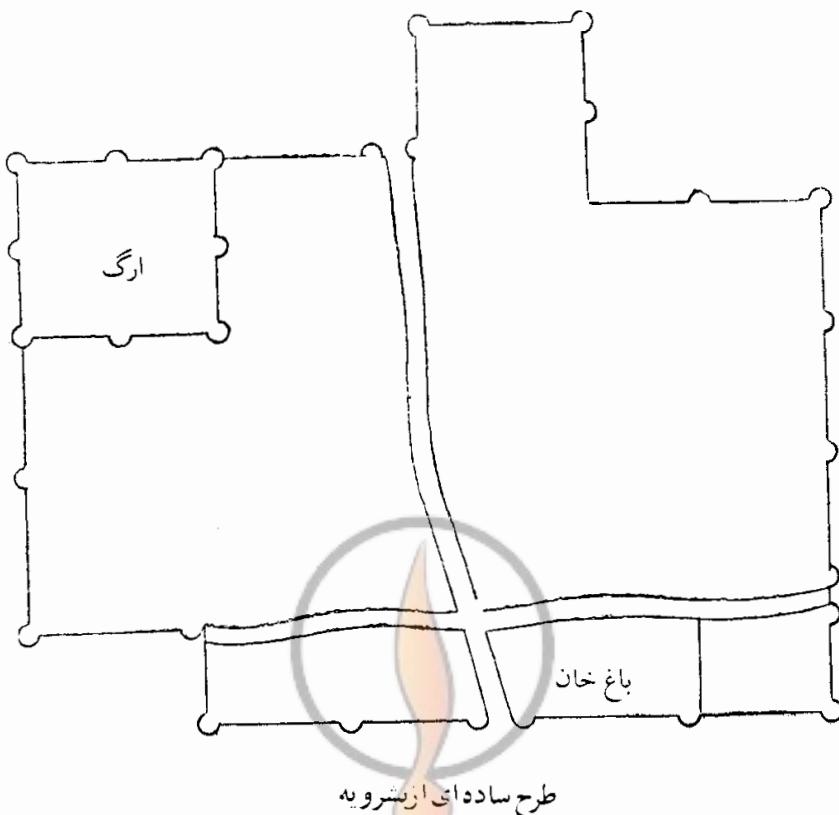
تا این محل و در واقع تا اصفاک که ادامه راه کریستی از هرات تا یزد بوده دچار مشکلی نشدم، ولی به‌خاطر بیدقتی در نسخه‌برداری یا فراموش کردن راه از جانب او، در چند مورد اشتباه پیش آمد که آنها را اصلاح کردم. از مبدأ اصفاک، کریستی منزل‌گاهها را به‌این صورت نام می‌برد: ده محمد پانزده مایل، چارده بیست و چهار مایل؛ که این دو تقریباً درست است، ولی بعد می‌گوید پس از یازده مایل «به‌رباط می‌رسیم.» سپس تا شتران هیجده مایل؛ بعد تا پشت‌بادام شش مایل (یا جمعاً ۲۴ مایل)؛ بنابراین تمامی راه به حساب او ۵ مایل می‌شود، در حالی که در واقع – تا شوراب ۱۸ مایل؛ کلمرو ۲۴ مایل؛ رباط خان ۱۵ مایل و پشت بادام، ۴ مایل راه است که در مجموع ۱۰۲ مایل می‌شود. همچنین از پشت‌بادام تا الله‌آباد را او ۱۴ مایل حساب می‌کند، در حالی که به حساب من ۲۴ مایل می‌شود؛ و از آنجا تا سوگند را فقط ۱۰ مایل، که به حساب من ۱۵ مایل است. از آنجا تا رضاب به حساب او ۱۰ مایل، و به حساب من $13/5$ مایل؛ و تا خارانک، ۲۰ مایل، در مقابل ۲۳ مایل من. از خارانک به‌آن‌طرف او یک منزل را به‌کلی فراموش کرده و آن انجیرک است. پس با حساب او این فاصله ۲۷ مایل می‌شود، در حالی که مسافت دو تا از این منزل‌گاهها هریک بالای

۲۰ مایل است . در این صورت در مجموع فاصله اصفاک تا یزد ۸۸ مایل اشتهار کرده است ، که نسبت به جمع مسافت که ۲۷۸ مایل می شود ، قابل ملاحظه است . اما این گفته من از نوع جنون معمول در بین سیاحان نیست که حرف همه را رد می کنند و تنها خود را قبول دارند . کریستی احتمالاً بیشتر در هنگام شب راه می پیموده و به احتمال زیاد ابزار کافی در اختیار نداشته و بالاخره چون به طور ناشناس و با لباس مبدل سفر می کرده ، نمی توانسته از مردم پرس و جوی کافی بکند . بعد از اصفاک هنوز موفق نشده ام مسیر اورا دنبال کنم ؟ او می باید از نزدیکی یکی از محلهای بشرویه ، جان ، بجستان ، یا گناباد گذشته باشد . ولی در نوشه هایش از هیچ یک از اینها نامی نبرده است و من از هر راهنمایی که پرسیدم نام جاهایی که در مسیر او بوده نمی دانسته است . این محلها عبارتند از : نسره ، گنشابی ، چهل سر ، طرجد ، سقر ، شهر وان . به هر حال چون از خواف خیلی دور نخواهم شد ، شاید در گناباد بخت بهتر با من پاری کند .

هوای ناحیه شرق ناهمواریهای طبیعی نسبت به جاهای دیگر این منطقه تفاوت فاحشی دارد ، شبی که می خواستیم ده مholm را به قصد بشرویه ترک کنیم ، هوا طوری خنک بود که مجبور شدم با پتو بخوابم ، چیزی که از موقع خارج شدن از تفت ، حتی در خواب هم تصورش را نمی کردم . راهنمایی که بهزحمت پیدا کرده بودم ، هیچ شناختی از منطقه نداشت ، در حالی که در طبیعه به من گفته بود که از کودکی این بیابانها را زیر پا گذاشته و وجب به وجب آن را می شناسد . سرانجام با کمک یکی از همسفران هر طور بود به اصفاک رسیدیم ، که راه آن از میان کوهها واژ یکی دو گذرگاه آسان می گذشت ، که از آن بالا و در موقعیت ۱۲۰ درجه یک آبادی دیده می شد که می بایست بشرویه باشد ، ولی راهنمای با اصرار زیاد قصد داشت به ما بقبولاند که آنجا بشرویه نیست و جای آن را درجهت ۷۰ درجه نشان می داد . از آنجا که به او اعتماد نداشتم از یک روستایی کمک طلبیدم و مطمئن شدم که نظر خودم درست است ؟ لذا بدون توجه به سرزنشهای همه اعضای ایرانی گروه که ترجیح می دادند حرف راهنمای را باور کنند راهم را کج کردم و پسراخ خدمتکار نیز به دنبالم آمد . را بشرویه در جلگه بازی واقع است و در ابتدا اگرچه در آن راه نبودم ولی می دانستم که اگر میانبر بزنم بهزودی

به جاده طرحد - بشرویه خواهم رسید ؟ که البته درستی این موضوع نیز ثابت شد، زیرا تقریباً پس از ۳ مایل بعراه باریکی رسیدم که یکراست مرا به حوضی در یک مایلی آن هدایت کرد. در این هنگام آقای بدروری و دوستش که با راهنمای ازراه دیگر رفته بودند، سررسیدند. آنها که پیش خود مرا زیانکار می‌دانستند از دیدن من که در سایه نشسته بودم بسیار شکفت زده شدند، به خصوص هنگامی که فهمیدند من دو ساعت پیش به آنجا رسیده بودم. من از این خدمتکاران تعجب نمی‌کنم که نمی‌توانستند بفهمند بشرویه در شمال است، در جنوب شرقی است یا در غرب ؟ زیرا اینها عادت دارند در تمام طول راه بخوابند ؟ ولی درمورد راهنمای باید بگویم که او صرفاً آدم حیله‌گری بود. این موضوع نشان می‌دهد که گفته‌های یک مسافر معمولی ایرانی در مورد راهها هیچ‌گونه اعتباری ندارد، زیرا او به محض آنکه سوار بر قاطرش می‌شود سرشن را می‌گذارد و به خواب شیرینی فرمی‌رود. اگر در طول راه در این خواب شیرین باقی بماند، از نظر او سفر خوبی بسوده است، ولی اگر صدای راهنمای نابهنه‌گام چرتش را پاره کند، می‌گوید سفر خوش نگذشته است. در حالت دوم به محض آنکه خود را در حال سرخوردن از پشت قاطر می‌بیند، از خواب می‌پرد و کلمه‌ای مانند کو بر زبان می‌راند و لندلند می‌کند و اگر بتواند دوباره به خواب می‌رود، و اگر نتواند تلو تلو خوران قدری پیاده راه می‌رود تا دوباره در یک موقعيت مناسب سوار بر قاطرشود. منزلگاه امروز من در جایی است که چشی^۱ در باره آن می‌نویسد شهری است است که در واحه‌ای در کویر بزرگ نمک ایران واقع شده و ۳۰۰۰ نفوس دارد. تاکنون هیچ اروپایی شناخته نشده که از آن دیدن کرده باشد. به این دلیل علاقه‌خاصی نسبت به این محل پیدا کردم، و اگرچه می‌دانستم چند روسی به آنجا سفر کرده‌اند، ولی هیچ فرد انگلیسی قبل از آن دیدن نکرده بود. باید بگویم اولاً این محل در اصل در کویر بزرگ نمک یا جایی نزدیک آن نیست؛ از آن گذشته، این محل نه در حال حاضر و نه در هیچ وقت دیگر نمی‌توانسته ۳۰۰۰ نفوس داشته باشد. در این صورت اجازه بدهید آگاهیهای زیر را جایگزین، اطلاعات نادرست موجود درباره این محل کنیم. بشرویه در حقیقت روستای بزرگی است با ۸۰۰ خانه، که در دل جلگه‌ای واقع

شده وزمینهای زراعتی اطراف آن بیش از هر جای دیگری است که از شیراز تا بهاینجا دیده‌ام. شاید این زمینها تا شعاع سه مایلی از جوی آبی آبیاری شود که از کوههای طرف غرب سرچشمه می‌گیرد. دیواری دور آن را گرفته که در آستانه فروریختن است



و محدوده‌ای به وسعت 500×500 یارد را دربر گرفته که ضلع بزرگ آن به طرف شمال می‌باشد. دروازه دارد، هر یک دریک جانب آن؛ و در گوشش شمال غربی «ارگ» یا قلعه واقع شده که اگر از میان مه واز دو مایل آن طرف‌تر نگاه کنیم، دارای عظمتی خواهد بود؛ ولی در واقع روی هم رفته چندان استحکامی ندارد. مساحت زمینهای زیر کشت آن نیز اگرچه کم نیست، ولی باید بگوییم نمی‌تواند با در نظر گرفتن خطر یک سال خشک دیگر، مانند آنچه در ۱۸۷۱ پیش آمد و شایع است که در طول آن بیش از ۱۰۰۰ نفر جان باختند، محصول خود را صادر کند. تنها چیزی که در اینجا تولید می‌شود یک نوع پارچه پشمی است که به آن برک می‌گویند که از کرک بزرگ تهیه می‌شود. برک پارچه نرم و گرمی است و بسیار اوزان به نظر می‌رسد. دونوع از آن وجود دارد؛ به نوع اعلای آن شمشیرک می‌گویند که یک قواره ۱۸ یاردی آن ۱۶ روپیه قیمت دارد

و نوع زبرتر آن را برك می نامند ، که بهای هر قواره آن ۶ روپیه است . من یک قواره از جنس اعلای آن را که خاکستری خوش نگی بود ، خریدم .

آب بشرویه خوب است و انواع آذوقه موردنیاز در آن یافت می شود . بشرویه نه بازار دارد و نه یازرگان ، زیرا برك تولید شده بدون واسطه فروخته می شود . گذشته از برك در روستای زیرک که در ده مایلی بشرویه واقع است ، ظروف سفالی زیبایی با نقشهای برجسته تولید می شود . بشرویه مرکز بخشی است که از روستاهای اصفاک ، علیآباد ، طرجد ، رقه ، ارسک ، مورdestan ، دهنو ، خرمآباد و چند روستای دیگر تشکیل شده . با وجودی که گفته می شود پیشترها این مردم در معرض قتل و غارت بلوچها بوده اند ، ولی اکنون مرد مسلحی در بشرویه مشاهده نمی شود .

در این مسیر بشرویه اولین محلی است که در آن برجهایی مشاهده می شود که به منظور پناهگاه ساخته شده است ، البته بعدها در نواحی مرزی ترکمان نشین بیشتر به آنها برخوردم . این برجها به تعداد زیاد و به طور پراکنده در زمینهای اطراف اینجا مشاهده می شود .

گفته می شود غارتگرانی که به این روستا یورش می برندن بلوچهای سیستانی بوده اند ، که این موضوع در نظر اول غیر ممکن به نظر می رسد ؟ ولی من که می دانم پیشترها این غارتگران چه راههای درازی را در بیابانهای وحشتزا طی می کرده اند ، این گفته را باور می کنم . البته حمله های آنها هرگز پی در پی نبوده است و معمولاً با مردم مسلح در گیر نمی شده اند ؟ هر چند که می گویند در حدود ۵۰ سال پیش یکبار به این روستا حمله کرده اند .

بشرویه مرکز بخش طبس است ، که حضور یک نایب به آن شان و منزلتی داده است ؟ و من قصد ندارم خصوصیات فردی اورا توصیف کنم ، زیرا او نیز از جهت رفتار و کردار مقلد ارباب بی نزدیک خود یعنی خان طبس است . وی پیش از آنکه از طرف دوستی که به طور غیرمنتظره سررسیده بود ، سفارش شود ، کوچکترین اعتنایی به من نداشت . این دوست مستشار الدوله حاجی زمان خان بود که برای انجام مأموریتی به منطقه آمده بود . من از طبس دستخطی برایش فرستادم و در آن نوشتم که شنیده ام او در منطقه است و ازا خواستم به رفع مشکل من کمک کند و بر اتهای مراد در سر راه

تهران نقد کند ؟ ونوشتم از آن رو از وی تقاضای کمک دارم که از جای متمدن تری آمده است . اونیز با فرستادن براتی که در طبیس نقد می شد به تقاضای من پاسخ مشبт داد ، وازاینکه زودتر از مشکل من خبردار نشده بود ، اظهار تأسف کرد و تقاضا کرد که اگر خدمت دیگری نیز ازاو ساخته است دریغ نخواهد کرد . نامه او هنگامی به دستم رسید که به نزد گیهای بشر ویه رسیده بودم . در دم کسی را به دنبال پول راهی طبیس گردم و صبح روز بعد نامه ای به او نوشتم واز محبتها اوصمیمانه تشکر کردم ؟ اما ظاهرا راه فرستاده من از میان روستایی می گذشت که این حاجی شریف در آن اقامت داشت ، و وقتی شنیده بود که او برای پول به طبیس می رود ، بدنبالش فرستاده و گفته بود که نمی دانسته من طبیس را ترک کرده ام و افزوده بود که در دم فراش باشی را با پول روانه می کند ، و فرستاده مرا بازگردانده بود . در این موقع این شخص آمد . مرد بسیار مودبی بود وازاینکه من در گیر چنین مشکلی شده بودم هزار بار عذرخواهی گرد و گفت در مورد اینکه مردم اطیب همه نوعی زر نگی دارند با من هم عقیده است . من هم ازاو سپاسگزاری کردم وازاینکه موقعیت دیدار حاجی دست نداده ابراز تأسف کردم ، ولی گفتم امیدوارم اورا در تهران ببینم یا حتی در انگلستان ؟ که در آنجا بتوانم در عمل از خدمتی که برای رفع گرفتاری من کرده تشکر کنم . فراش باشی که مرد خوش سیما بی بود ، برای نایب حامل سفارشی بود که هر چه از دستش بر می آید برای من انجام دهد ، و در نتیجه این سفارش فرستاده ای از جانب نایب با تحفه ای از میوه به نزد من آمد و اظهار داشت که نایب مشتاق دیدار من است این اظهار محبت او بسیار بی مورد بود زیرا روز پیش که می بایست منزلگاهی شایسته در اختیار من بگذارد ، مرا در یک خانه خرابه جا داده و با بی تفاوتی با من رفتار کرده بود . پس اکنون نوبت من بود تا جبران کنم ، لذا از فرستاده او خواستم به نایب بفهماند که می دانم که دلیل گل کردن محبت او از جهت توجه مستشار به من است ، و گرنه چرا روز پیش چنین نزاکتی در حق من روا نداشته ، و بهتر است تحفه اش و دوستی اش را برای کسانی نگاه دارد که بیش از من به آن محتاجند . رفتار نایب تنها یک نمونه از ویژگیهای اخلاقی ایرانیان را نشان میدهد متعاقب آن پیر مرد ظاهر امو قری که برای من نامه مینوشت نمونه دیگری از ویژگیهای اخلاقی ایرانیان را از خود بروز داد . این پیر مرد برایم به حاجی زمان خان

نامه نوشته وجواب را برایم خوانده بود. این نامه در لفافی از اصطلاحات بسیار محترمانه و آن دیشمندانه پیچیده شده بود و پیرمرد خود بسیار تحت تأثیر کلمات واقع شده بود. او قبل از صرفاً آدم کافری می‌دانست که مشاهده کارهایش مایه سرگرمی و دیدن وسائلش موجب شکفتی است، ولی اکنون به‌چشم می‌دید که این کافر چگونه می‌تواند برای خود ارج و قربی کسب کند. بنابراین نامه را چندین بار خواند و قسم‌هایی از آن را که از نظر رعایت نزدیک است، ولی اکنون به‌چشم می‌دید که این کافر چگونه مورد خطاب گفت، «احسن! حاجی واقعاً مرد شریفی است و می‌داند افراد را چگونه مورد تکرار کرد و سپس فرار دهد. آن آدم‌های رند طبیعی خیلی نفهم بوده‌اند، در حالی که باید این‌طور با مردم صحبت کرد». سپس چند دقیقه‌ای نامه را کنار گذاشت و در گوش مردی که نسبت به‌من هیچ‌گونه بی‌احترامی نکرده بود، با صدایی که شنیده می‌شد شروع به‌نجوا کرد، «بله حرفهای شما درست است، او مرد نازنینی است» (که منظورش من بودم، پناه برخدا!) و اضافه کرد، «آدم از حرف زدن با او کیف می‌کند – عجب هوش و ذکاوتی دارد – همه صفات خوب در او جمع است. می‌دانی من هرگز خیال نمی‌کرم صاحبان عالی‌مقام فرنگ چنین قدر و منزلتی داشته باشند.» (این مرد دور و احتمالاً در پشت سر، مرا کافر، مرد حرامی [دزد، راه‌زن] و سگ فرنگی وغیره خطاب می‌کرد) در پی این حرفها، همان‌طور که من حدس می‌زدم سید با لحن شیرین و چرب و نرمی، آن‌طور که با کودکان حرف می‌زنند، گفت، «شما باید خیلی آدم مهمی باشید – آن‌طور که معلوم است حاجی از شما بسیار حرف‌شنوی دارد – ممکن است لطفی در حق من بکنید؟» گفتم، «چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟»، «می‌دانید که او در حال تقسیم آب و زمین اینجا و ارزیابی و اندازه‌گیری آنها با شرایط تازه است. ممکن است به او اشاره‌ای بکنید که بزمینهای من بیش از اندازه مالیات بسته شده، تا در این مورد تخفیفی بدهد و از من مالیات زیادی نگیرد؟» به او گفتم، «پیرمرد دور و من به‌عمر زمینهای تو را ندیده‌ام و به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم چنین درخواستی از او بکنم.» پیرمرد که کوشش‌های خود را برای مجاب کردن من بیهوده می‌دید، لندلند کنان آنجا را ترک کرد، دیگر نمی‌دانم پشت سرم چه‌القاب خوشی به‌من نسبت داده است. راه‌پیمایی بعدی (سی‌ویکم ماه مه) تا ریاط شو [شور] شانزده مایل است، و

تقریباً تمامی راه در شنزار موجداری است که ذره‌ای جاذبه در آن یافت نمی‌شود. به هر حال کار و انسرای آجری بسیار خوبی در آنجا هست که بالاخانه تمیز و خوش‌آب و هوایی دارد. از هنگامی که از طبس گذشتیم هوا کاملاً تغییر کرده است. روزها هوا بسیار خوش است، درست مانند هوای پنج شش هفته پیش شیراز، و شبها خنک. می‌گویند تا مشهد وضع هوا به همین شکل خواهد بود؛ اگر این طور باشد، گرمتین روزهای سفر را پشت سر گذاشته‌ام. البته آنقدر هم نباید خوشبادر بود.

کم‌مانده از تحقیق برای یافتن موقعیت‌های تقریبی، تون پیشرویه که هیچ‌انگلیسی آنها را ندیده، چهار سر در گمی شوم؟ در مورد موقعیت جغرافیایی بیرون چند، قاین و طبس که کم‌و بیش ثبیت شده نیز چنین مشکلی دارم و چون حل این مسئله در گرو سفر به محلهای اخیر است لذا قصد دارم از تون به گناباد بروم و راه بلو^۱ را در کلات^۲ قطع کنم و از آنجا به قاین و سپس به بیرون چند بروم، بلکه از این طریق بتوانم تصور دقیق‌تری از محل قرار گرفتن جاهای مختلف کسب کنم. نقشه‌ای که در هندوستان چاپ شده در این منطقه اشتباههای زیادی دارد. آن‌طور که متوجه شدم پیشترها روسها نیز افسرانی به اینجا گسیل داشته‌بودند، هر چند از نظر رعایت اصول دیپلماسی بهتر است آنها را دانشمند بنامیم.

تعدادی از افسران گروه خانیکف که از هرات آمده بودند از جاهای گوناگون منطقه طبس دیدن کردند و در طول سفر شمار خانه‌ها، شتران و همچنین محصولات و دیگر چیزها را ثبت کردند. باید گفت هر یک از این افسران در یکی از رشته‌های علمی صاحب‌نظر بودند!

مابین رباط شور و تون بیابان و حشت‌ناکی است که به نظر می‌رسد در آن، مبارزه بی‌وقفه‌ای بین شنهای روان و تپه‌های سنگی و پیشنهای در گیر است که اولی سعی دارد – و به سرعت نیز پیشروی می‌کند – دومی را بپوشاند. در واقع با تغییر شکل تپه‌های سنگی به صورت همواریهایی در دشت شن، چهره بیابان به طور مداوم دستخوش دگرگونی است. در طول راه پیمایی دیروز پیروزی شنها کاملاً مشهود بود؛ امروز نیز

صخره‌ها همچنان با شنها نبرد می‌کنند. این روند تدفین بسیار عجیب و از یزد تا اینجا به مقیاس کوچک در همه روستاهای مشهود است. آدم به چشم می‌بیند که توده شن به دیوار می‌خورد، کم کم بالا می‌آید و پشت‌های از شن در جلو دیوار تشکیل می‌شود، و ارتفاع آن به تدریج زیاد می‌شود، تا آنجا که اثری از دیوار و اطراف آن نمی‌ماند و در مقابل تنها کوهی از شن ظاهر می‌شود. اکنون می‌توانم داستانهای شهرهای مدفون شده را باور کنم، چون خود نمونه کوچکی از آن را دیده‌ام. بدون شک این شنها از کویر به سمت شمال غربی حرکت می‌کنند، اما نکته‌ای که کنجکاوی مرا بر می‌انگیزد آن است که آیا در اثر زیاد شدن ارتفاع، این حرکت به طور محسوسی کاهش می‌یابد یا نه؟ و اگر این طور نیست، دلیل آن چیست.

دراولین نگاه منظره‌تون زیبا به نظر می‌آید؛ زمینه این منظره از کوههای بلند سیاه رنگی که زهکشیهای تون و گناباد را از یکدیگر جدا می‌کنند و نیز رشته‌های موازی قوهای رنگی، که کوتاه‌ترند تشکیل شده‌است؛ همچنین دشت زردرنگ پهناوری با قطعه زمینهای سبز تیره در میان آن، و بیشه‌زارها و درختهای اینجا و آنجا به طور پراکنده مشاهده می‌شود. در متن منظره، دیوارهای عظیم و برجهای قلعه و شهر دیده می‌شود. زیبایی این چشم‌انداز پس از نزدیک شدن به آن هم مشهود است؛ با توجه به جاهای دیگر ایران تون به طور حتم در موقعیت زیبایی واقع شده. پیرامون آن حصاری (نامنظم) است، که علاوه بر خانه‌ها و میدان‌گاهی به اندازه مساحت کل خانه‌ها، زمینهای زراعی و باغها را نیز دربر گرفته است. با این حساب می‌توان گفت تون شهری است با پیرامون چهار مایل، که اگر بخواهیم تنها مساحتی را که خانه‌ها اشغال می‌کنند در نظر بگیریم، این رقم به یک هشت مایل کاهش می‌یابد. عمارتهای قابل توجهی در آن نیست، مگر چند مسجد و مدرسه، اغلب خانه‌های خوب این محل که شمار آنها به ۱۵۰۰ می‌رسد، دارای «بادگیر» است. گنبد امامزاده سلطان ابراهیم با کاشیهای رنگی یکی از عمارتهایی است که توجه آدمی را به خود جلب می‌کند، این گنبد نمونه ناقصی از هنر معماری است. قلعه تون از فاصله دور بسیار با عظمت به نظر می‌رسد و اگر در گذشته تعمیر می‌شد، می‌توانست قلعه مستحکمی به حساب آید. دیوارهای آن بیست پا بلندی دارد و بر روی خاکریزی به ضخامت سی پا و بلندی

چهل پا بنا شده . این دژ یک هفت‌ضلعی نامنظم است که در هر گوشه آن برج بلندی و دور آن خندقی است که می‌باید ۳۰ پا عمق و ۵۰ پا عرض داشته باشد ولی اکنون با خاک پرشده و روی آن زراعتکاری شده است . تون سه دروازه دارد ، دروازه طبس در جنوب غربی ، قاین در جنوب شرقی و ملک در شمال . فضای بازی به اندازه ۴۰۰ یارد در اطراف قلعه رها شده است .

رویه‌مرفته این دژ مستحکمترین محلی است که تاکنون در ایران دیده‌ام ، یا بهتر بگوییم این تنها محلی است که اندکی استحکام دارد . در عین حال کوه‌های اطراف بر آن مشرفند . دو ضلع آن فرو ریخته و ضلع سوم را رشته کوه کوتاهی در بر گرفته است که ادامه آن به سوی جنوب غربی متمایل است . موقعیت آن به گونه‌ای است که اگر حتی بازسازی شود در مقابل یک حمله معمولی تاب نخواهد آورد . این دژ در حال حاضر چیزی نیست ، مگر یک مشت خرابه در هم‌یخته ، که هزینه تعمیر آن برابر است با ساختن قلعه‌ای جدید در مکانی دیگر . دره تون بی‌تر دید قادر است آذوقه افراد زیادی را برای هر مدت که لازم باشد تأمین کند ، زیرا زمینهای زراعتی آن گستردۀ و جمعیتش بسیار است . علاوه بر این که به مقدار فراوان تولید می‌شود ؛ توتون و تریاک نیز به دست می‌آید که تقریباً تمامی آن صادر می‌شود . گذشته از این که به پارچه نامرغوبی تبدیل می‌شود ، صنایع دستی دیگری در اینجا رواج ندارد . حاکم تون به مردم زور نمی‌گوید و مردم نیز بی‌اندازه آرام و صلح‌جویند ؛ و هر چند عموماً اسلحه دارند ولی آن را در کوچه و خیابان با خود حمل نمی‌کنند . من از آشکار کردن این آگاهیها نگرانی ندارم ، زیرا متخصصان روسی پیش از من به اینجا آمده‌اند و این اطلاعات از نظر آنها دست دوم به شمار می‌آید .

نایب‌الحكومة این منطقه نجیب‌زاده پرچانه‌ای است به نام عبدالوهاب . وی اندکی پس از ورود ، به دیدارم شتافت ، اما آدم جالبی به نظرم نیامد ؛ هر چند که تلاش موقیت‌آمیزش برای کشیدن یکی از سیگارهای من بسیار جالب و سرگرم کننده بود . به هر حال آدم بانزاکتی بود . او به من گفت که سال پیش یک سرهنگ روسی در همین خانه که اکنون منزلگاه من است ، اقامت داشت ؛ و بعد از اینجا به سیستان رفت . نایب نمی‌دانست که او به چه منظوری آمده بود و من هم در این مورد پاسخ‌داری نکردم ، چون

در آن صورت این پرسش در ذهنش به وجود می‌آمد که من خود به چه منظور آمده‌ام . سرانجام نیز این سؤال را کرد و من جواب همیشگی را به او دادم : برای تفریح . امیدوارم خوانندگان این نوشه را آنقدر ابله ندانند که تصور کنند یک ماه سرگردانی در این بیابانها به منظور تفریح بوده است . من کار ندارم آن سر هنگ رویی به چه دلیل به اینجا آمده بود . سفر او خواه به منظور پیدا کردن راهی برای خشکاندن مرداب سیستان یا برای مطالعه ارتفاع نسبی کویر نمک و لوت و یا هر منظور دیگر که بوده باشد مهم نیست . موضوع مهم آن است که این سر هنگ انگلیسی [نویسنده] به تفریح دل خوش نداشته ، بلکه آمده کشوری را مطالعه کند که در آینده دسیسه‌های روزافزون روسها در آن منافع آینده دولت اورا به خطر خواهند افکند . همچنین آمده تا اطلاعاتی درباره راهها و نظایر آن برای دولت متبوع خود جمع‌آوری کند .

دور تادور دیوارهای شهر را گشتم و سپس به بلندترین برج قلعه رفتم تا نقشه آن را رسم کنم ، اما دریافتم که این کاری است بیهوده ، زیرا دیوارهای قلعه تنها به درد جلوگیری از حمله دزدان می‌خورد و در اطراف آن هیچگونه راه ارتباطی و یا خاکریزی وجود ندارد و خندق‌های اطراف ، همه زیر کشت رفته‌اند .

با خود شرط کرده‌ام که هرگز با روحانیان این کشور بحث نکنم . رعایت نزدیک و آداب‌دانی نسبت به آنها بیفایده است ، زیرا آن را به حساب برتری خود می‌گذارند ، آنها آن قدر سمجح و متعصبند که در گفتگو با آنها ناگزیر می‌شوند به مباحثات مذهبی تن دردهی . آنها بسیار مشتاقند پرسند که آیا ما محمد [ص] را به عنوان پیامبر قبول داریم یا نه . اگر به قصد طفره رفتن از بحث در جواب این پرسش بگویی ، «البته بلی» ، و یا به طریقی دیگر جواب مثبت بدھی ، پیش رزی تو خواهند گفت ، «شما آدم بسیار فهمیده و روشنفکری هستید» ، و در پیش سر لبخند پیروزمندانه‌ای خواهند زد که کافر اعتقادات خود را انکار می‌کند . اگر بگویی ، «نه» ، خشمگین می‌شوند و بحث درازی درباره مسیح و محمد [ص] را شروع خواهند کرد و چنانچه انسان غرور خود را زیر پا نگذاردو با آنها موافق نباشد خشمگین شدن آنها نباید موردی داشته باشد ، زیرا بدون تردید مریدانی از خودشان سمجح‌تر وجود دارند – البته اگر سمجح‌تر از آنها ممکن باشد – که از آنها پیروی کنند .

روز دوم ژوئن تون را به سوی کلات ترک کردم ، به قصد آنکه از طریق گناباد به قاین و سپس به بیرجند بروم. این راه پر پیچ و خم را به چند دلیل انتخاب کردم . یکی آنکه به من گفته شده بود این مسیر بهترین راهی است که از رشته کوههای تون می گذرد، دیگر اینکه بسیار مشتاق بودم گناباد را ببینم ، چون هیچ اروپایی ، تا آنجا که من می دانم ، از این شهر دیدن نکرده است ؛ وبالاخره به این خاطر که این راه چندین بار مرا به کوههای مرزی شمال شرقی ایران می برد و در نتیجه می توانم از چگونگی ارتباط رشته کوههای ایران و افغانستان آگاهی یابی به دست آورم .

هنگام شب به راه افتادم و زمینهای هموار، یا نسبتاً هموار را پیمودم . در پانزده مایلی به کوهی رسیدم و درین راه طی سه مایل از باغهای وسیع تون گذشتم . این باغها در دو طرف نهر آبی واقع شده اند که از کوه کلات سرچشمه می گیرد و آب تون را تأمین می کند و درازای آن به ۶ تا ۹ مایل می رسد . و درختان توت، سیب، زردآلو و انگور وغیره در آن دیده می شود . این باغها به طور قابل ملاحظه ای از تون بالاتر واقع شده اند، هر چند که این ارتفاع چندان محسوس نیست . پس از گذشتن از بیک آسیاب آبی به نام کوشک در سیزده مایلی ، وارد کوههایی شدم که در پانزده مایلی تون واقع است ؛ از دره زیبایی بالا رفتم و به قله گذرگاه رسیدم . راه بسیار خوبی است و منظره زیبایی دارد ؛ و باید گفت کالسکه خان بدون هیچ مشکلی از آن عبور می کند . جو بیار زیبایی با آبی زلال با جاده همراه است . گاه گاه هیئت غما فزا و خشن کوهها جای خود را به مزارع گندم و درختستانهای توت می دهد . چشم اندازی که از این بالا دیده می شود زیباترین منظره ای است که تا کنون در ایران دیده ام . در آن پایین انبوه دره می از چاههای سیاه، قهوه ای و شکلاتی رنگ که شکلهای ناهموار و خیالی دارند مشاهده می شود . اطراف این چاهها را نقاط کوچک پوشیده از سبزه فرا گرفته است . این ارتفاعات، کوه کلات نامیده می شود و شکل آن از فراز تپه های اطراف تصوری از چندین قلعه را به نظر می آورد . شب دامنه کوه از طرف شرق ملایم و آسان است ، اما راه به خاطر وجود سنگها و همچنین گذشتن از بستر رودخانه ها دشوار است . در دو طرف راه محله های دفاعی خوبی وجود دارد که حمله به گذرگاه را دشوار می سازد .

این گذرگاه برای گذراندن توپخانه صحرایی مناسب است، تنها در بعضی نقاط

باید تعریض شود و سنگهای آن بر چیده شود تا برای هرنوع وسیله نقلیه چرخدار قابل عبور گردد. گفته می شود این بهترین گذرگاه در سر راه گناباد است. بالارفتن از آن دو ساعت و فرود نیز دو ساعت وقت می گیرد و در تمام مسیر، آب، چراگاه و سوخت یافت می شود.

کلات در فلات مسطحی در کناره چپ نهر آبی که در شرق کوه کلات است و از این کوه سرچشمه می گیرد، واقع شده. منظره درختان توت سبز و مزارع ذرت پس از عبور از کوههای عریان آفتاب سوخته چشم انسان را نوارش می دهد. این محل مورد علاقه من است، به خصوص که در ۱۸۷۲ مورد بازدید اعضا میسیون سیستان بوده است و من بعد از ترک یزد برای اولین بار فرصت یافتم تا مشاهداتم را با مشاهدات اروپاییان دیگر مقایسه کنم. کلات یک صد خانه و زمینهای کشاورزی وسیعی دارد؛ و ذره، ذره از خاک آن به این کار اختصاص داده شده است. محصولات عمده آن عبارت است از گندم، تریاک، توتون، مقداری انگور، به علاوه سردرختیهای چون زردآلو و سیب و میوه‌های دیگر. درختان توت فراوانی نیز دارد که نقش مهمی در تولید ابریشم ایفا می‌کنند. وجود این درختان منظره آرامش‌بخشی را به وجود می‌آورد و موجب کاهش تابش گرمایی است که از کوههای لخت سنگی منعکس می‌شود. ساکنین آن ایرانی‌اند و چند خانه متعلق به افراد قبیله‌ای است که به زانی بین مشهورند. قلعه زیبا و قدیمی دارد که بر تپه‌ای مشترف به روستا واقع شده، ولی مخربه است و کسی در آن ساکن نیست، به علاوه کوههای مجاور براین قلعه مشترف است و راه آبرسانی به آن می‌تواند به سهولت بسته شود. با این حساب می‌توان گفت از استحکام چندانی برخوردار نیست. اینجا سه درخت سرو زیبا هست که برای اولین بار در ایران می‌بینم. با کدخدا بسیار صحبت کردم و او اطلاعات زیادی درباره منطقه در اختیار من گذاشت. از فراز بام کاروانسرا، گناباد، در آنسوی دشت نمودار بود و من موقعیت آن را بر حسب درجه مشخص کردم. از آنجا که در همین محل اطلاعات لازم را درباره گناباد کسب کردم، تصمیم گرفتم راهم را به سوی قاین کج کنم و از دیدن گناباد صرف نظر کنم. بخش کلات شامل تمامی روستاهای شرقی رشته کوه تون می‌باشد که نیمی از آنها نزدیک کلات و در محل سرچشمه جویبارهای گوناگونی است که از ارتفاعات

سرچشمه می‌گیرند و نیمی دیگر در اطراف روستای فومن پراکنده‌اند. از هشت روستایی که شهرستان گناباد را تشکیل می‌دهند، در نقشهٔ ما تنها از زومن باد شده این محل در مقایسه با جاهای دیگر زمینهای زراعتی فراوان دارد.

از کلات، جلگه گناباد که خود بخشی از طبس است دیده می‌شود که به نظر من ارزش دیدار نداشت ولی نام روستاهای آن که توسط کدخدا به من گفته شده از این قرار است: — جومن، شهر نوغاب، دلویی، بیلون، قوچد، قنبرآباد، رهن، ریاب و بیدخت. روستاهای دیگر این بخش که در جلگه گناباد نیستند عبارتند از: کاچک، دیسفان، کلات، زهبد، سنو، نوده پاتنگو، هلالی، کامه، بیمرق، نوده پیشنه و روشناند که همه در راه خواف قرار دارند. ظاهراً این بخش از غنی‌ترین بخش‌های طبس است و گندم بسیاری در آن تولید می‌شود که بدون تردید می‌تواند برای قوای بزرگی کافی باشد. موقعیت آن از آن جهت که در پشت کوه‌های خواف واقع است برای تجمع لشکریان و حمله به هرات بسیار مناسب است. ضمناً منابع آبی خوبی نیز دارد پیرامون زمینهای زراعی آن زمینهای بایر و سنگلاخی است.

در اطراف هر روستایی یک قطعه زمین زراعتی وجود دارد؛ ساکنان آن تمامی زمینهایی را که قابل کشت است و آب کافی دارد می‌کارند، اما خارج زمینهای زراعتی، کویر مطلق است. برای آنکه تصور قابل درکی از منطقه خراسان یا حداقل از طبس ارائه کنیم، کافی است در نقشه، به دور هر روستا دایره سبز کوچکی ترسیم کنیم و جاهای دیگر را با قهوه‌ای کم حال رنگ بزنیم. با این کار مقدار زمینهای اندک زیر کشت و زمینهای خشک و غیر قابل کشت به خوبی مشخص می‌شود.

بیش از یک بار تحسین و قدردانی ایرانیان را از روسها به خاطر آزادساختن بردگان ایرانی در خیوه شنیده‌ام. در این مورد با آنها هم عقیده‌ام، این کار اقدام عظیم و شایستهٔ ملتی کبیر بود و تصور می‌کنم این اقدام موجب افزایش نفوذ دولت روسیه در ایران شده است. ای کاش من هم می‌توانستم در هنگام بحث با ایرانیان پذیرایی از شاه را امتیازی به حساب بیاورم. اما تصور نمی‌کنم که اصولاً آنها در این مورد نظر مساعدی داشته باشند؛ ایرانیان می‌دانند که ما از بابت روسها نگرانیم و این مسئله را صرفاً یک مسئله سیاسی تلقی می‌کنند و اگر حتی پذیرایی شایسته‌ای که در انگلیس

ازشاه شده، اهمیت واحترام اورا درنظر مردم بالا برد، بر موقعیت ما تأثیری نخواهد داشت. تصور می‌کنم هدف آن است که درهنگام درگیری احتمالی با روسها، ایران با ما باشد. از این بابت است که به کمک ایران بهای زیادی می‌دهیم. من از این بابت بسیار متأسفم. نظر من آن است که کمک ایران در حال حاضر بیش از آنچه مفید باشد بعزمیان ماست و سیاست دولت انگلیس باید سیاست هواداری از ترکها و افغانها و دشمنی با ایرانیان باشد.

این طرف رشته کوههای تون ظاهرآ پیش از فتح خیوه مورد تجاوز ترکمانهایی بوده که از طریق کوههای تربت می‌آمدند و منطقه را غارت می‌کردند. به نظر می‌رسد که اکنون این حمله‌ها متوقف شده باشد، زیرا برده‌های آنها دیگر بازاری ندارند و گفته می‌شود هرچه اسیر می‌گیرند می‌کشند. خدمتکاران من بی‌اندازه از ترکمنها هراس دارند این ترس تا حدی است که یک بار یکی از آنها در تون ازما جدا شد و به من گفت من به شیر از بر می‌گردم، اگر شما مایلید می‌توانید از آن راه بروید و کشته شوید، اما من به هیچ‌روی حاضر نیستم از آن کوهها بگذرم و به گناباد بروم.

رشته کوهی را که من کوههای فردوس می‌نامم از نقطه نظر جغرافیای طبیعی ایران دارای اهمیت زیادی است. این رشته کوه بتو تردید به رشته‌ای مربوط است که به جنوب ترشیز [کاشمر فعلی] و از آنجا به غرب می‌رود؛ و خود درجهت مسیلهای ایران قرار دارد؛ این کوه از شمال غربی به جنوب شرقی و از آنجا به جنوب بجستان، غرب قاین و گناباد و شرق تون کشیده شده و دارای ارتفاع قابل ملاحظه‌ای است. اگر می‌توانستم ارتباط این کوه را با کوههای افغانستان کشف کنم، بسیاری از مسایل برایم حل می‌شد ولی در حال حاضر قضاوت من آن است که این کوه یکی از رشته کوههای اصلی ایران می‌باشد. از نزدیک گذرگاه کلات برآمدگی مهمی از کوه کلات منشعب می‌شود. این برآمدگی به طرف شرق و به سوی خواف پیش می‌رود و پس از گذشتن از خواف به سمت شمال منحرف می‌شود و مابین دو تربت به پیش می‌رود، و در این جاست که کوههای تربت [حیدریه] نام می‌گیرد. سپس این کوهها راه مشهد به تربت حیدریه را قطع می‌کنند. به هر حال در اینجا گفته‌هایم را به آن قسمت که در اصطلاح کوههای خواف نامیده می‌شود محدود خواهم کرد.

در سفر امروز ابتدا به موازات دامنه شرقی کوههای تون به کاخک رفتیم، روستای بزرگ و با اهمیتی که زمینهای زیر کشت فراوان دارد. در این زمینهای تریاک و تو تون نیز کشت می شود. دواینچا امامزاده‌ای است که به گفته فوربز^۱ سلطان ابراهیم نام دارد و آن طور که او می گوید به احترام خویشاوندی این امامزاده با امام رضا [ع] برای وی بارگاهی ساخته شده، اما این موضوع چندان مهم نیست. ساختمان امامزاده از عمارت معمولی زیباتر است، کاشیهای لعابی سقف آن دارای نقشهای زیبایی است و بهتر از عمارت مشابهی که دیده‌ام نگهداری می شود. کاخک قلعه‌ای دارد که نسبت به قلعه‌های دیگر این منطقه مستحکم به شمار می‌آید. این قلعه بر روی تپه‌هایی واقع شده که از کوه جدا شده‌اند و مشرف بر روستا می‌باشند و دارای محوطه مستطیل‌شکلی است که دو دیوار دارد و در هر گوشه، و همچنین در مرکز آن یک برج قرار دارد. قلعه، بر همه‌جا مشرف است و روی هم رفته در مقابل اقوام بی‌تمدن نفوذناپذیر است و در برابر هر نوع قوای دیگری مقاومت خوبی می‌تواند از خود نشان دهد. این روستا زمینهای کشاورزی فراوانی دارد که به درازای سه مایل در کناره غربی جوی آب گستردۀ شده است. اینجا محل توقف میسیونهای سیستان نیز بوده است.

بعد از کاخک راه در تنگۀ عمیقی پیش می‌رود و پس از گذشتن از دو یا سه انشعاب کوچک از کوههای تون به گدار بنار یا کاخک می‌رسد. گذر از این گدار دشوار نیست، و تنها برای عبور توپخانه نیاز به آن دکی مرمت دارد. از این نقطه دوراه منشعب می‌شود، یکی در راستای ۹۰ درجه به دشت بیاض^۲، و دیگری در راستای ۱۴۰ درجه به هنایی می‌رود. به راهنما گفتم باید از راه سمت چپ برویم، اما او اصرار داشت که حرف من اشتباه است. لذا در برابر گفته او تسلیم شدم و در نتیجه به جای دشت بیاض که قرار بود منزلگاه من باشد به منای رسیدم. بعد از این گذرگاه جاده به درۀ زیبایی می‌رسد که از میان و در تمام طول آن راه آبی می‌گذرد. در راه، از کنار چند چادر که مربوط به کولیها بود گذشتم. این کولیها ظاهری بسیار خشن داشتند و در ابتدا با چنان حالت و هم انگیزی به سویم آمدند که به علامت اخطار تفنج را از خدمتکارم گرفتم. به هر حال پس از گذشت چند لحظه دور ما جمع شدند. زنان این جماعت به اندازه زنان

مسلمان از خود پارسایی نشان نمی‌دادند، حتی چهره و جاذبه‌های دیگر خود را به معرض نمایش می‌گذاشتند، جاذبه‌هایی که نشان دادن آنها را حتی مردم کشورهای متmodern نیز تا همین اوآخر به حکم عرف بد می‌دانستند.

در هنگام رسیدن به این محل، مانند همیشه جماعتی از مردم شگفت‌زده دور مرد گرفتند. این بلای بزرگی است چون آدم در این حال نمی‌تواند لحظه‌ای با خود خلوت کند. به هر حال باید بگوییم که رفتار این مردم از یک جماعت انگلیسی که دور آدم جمع شوند، بهتر است؛ معمولاً به فاصله کمی از شخص می‌نشینند، مردان در یک طرف وزنان در طرف دیگر، و اگر چه با صدای بلند درباره آدم حرف می‌زنند، معمولاً گفته‌های آنها شنیده نمی‌شود و هرگز با خنده و شوخیهای گستاخانه‌ای که در انگلستان رایج است آدم را تحقیر نمی‌کنند. خلاص شدن از دست مردانشان کار آسانی نیست. آنها مرا به چشم تهاشا می‌نگردند و نمی‌توانم بفهمم چرا هرگز از این کار سیر نمی‌شوند. در مورد زنان وضع فرق می‌کند، زیرا کافی است دوربین چشمی خود را به چشم بگذارم و به طرف آنها بنگرم، در این صورت همه با فریاد شادی خواهند گریخت. این طور می‌پندارم که نکته قابل ذکر درباره روستاهای ایران سکوت و آرامشی است که بر آنها حکم‌فرماست. اغلب اتفاق می‌افتد که تا وسط روستایی پیش می‌روم بدون آنکه کسی را ببینم یا صدای جنبندهای را بشنوم. معمولاً اثری از دعواهای رایج و یا کارهای ننگین گوناگونی که در روستاهای هندوستان به چشم می‌خورد، شنیده و دیده نمی‌شود.

باید بگوییم بسیار کنجدکارم که چندتا از زنان آنها را ببینم. من چندان مشتاق آنها نیستم، ولی گذراندن چند ماه بدون دیدن صورت یک زن شکنجه‌آور است. به هر حال گمان نمی‌کنم هرگز به این کار موفق شوم. از مردان و دختران خردسال معلوم است که زنانشان باید خوش صورت باشند. الحق که حجاب رسم و حشت‌انگیزی است! نمی‌توان باور داشت که یک ملت با حفظ چنین رسمی به موقتی دست یابد، زیرا در جامعه‌ای که زنان چنین خوارند نمی‌توانند منشاء کوچکترین الهامی برای مردان باشند و تا زمانی که وضع بدین صورت باشد مردان هرگز فرصت ابراز احساسات و عواطف محبت‌آمیز خود را به زنان نخواهند داشت و بدون ابراز چنین ستایش‌هایی نسبت

بهزنان ، مردان هیچ نیستند مگر موجوداتی خوار و ناتوان .

روستایی که امروز در آن اقامت دارم در دره منزوی و آرامی واقع است که جوی آبی در میان آن جاری است. این جوی آب مقداری قابل توجه از زمینهای زراعتی متعلق به روستا را آبیاری می کند . درختان بیشماری نیز دارد . همه اینها دست به دست هم داده و تصویری از زیبایی ، فراوانی و آرامش روستایی را به وجود آورده است .

امروز موفق شدم چهار تفنگچی به خدمت بگیرم ، ولی باید بگویم چنین محافظه کاری بیفایده می دانم ، زیرا مطمئن اگر خطری پیش آید آنها اولین کسانی اند که خواهند گریخت ؛ از آن گذشته همراه بردن آنها جنبه اجباری دارد و انسان مجبور می شود نیازها و خواسته های آنان را نیز برآورده سازد و گرنه ممکن است اسباب و اثاثیه او را بندند . به راستی این ایرانیان در یافتن راهها ناشی ترین مردمی هستند که تا کنون دیده ام . راه امروز من از بیابانی می گذشت که پیدا کردن مسیر در آن بسیار آسان به نظر می رسد ، معهذا سه بار راه اشتباه را به من نشان دادند و هر سه بار نقشه ها و قطب نمای من به درستی مطابقت داشتند . آنها هر گز اشتباه خود را نمی پذیرند و با چنان اطمینانی ادعا می کنند راه را بلند که آدم مجبور می شود حرف آنها را باور کند . امروز از دشتهای عریان همیشگی گذشتیم ؛ ولی این دشت از یک بابت با جاهای دیگر تفاوت کلی داشت و آن اینکه زمین این ناحیه ، در صورتی که آب داشته باشد ، حاصل خیز خواهد بود . در این بیابانهای خشک ، تماشای منظره زیبای دهشک در میان کوهها غنیمت بود .

دهشک در دو بخش ساخته شده است ، که هردو در دره ای واقع شده اند که کوههای زیبایی دو طرف آن را فرا گرفته است و زمینهای کشاورزی به هردو بخش متصل است . سبزی شاخ و برگ انبو و درختان سپیدار و توت به این محل زیبایی خاصی می بخشند . در اینجا تنها دو یا سه خانه زیبا وجود دارد که متعلق به مقامات دولتی است و سایر خانه ها بامهای گنبدی معمولی دارند . زمینهای زیر کشت این روستا بسیار است و تمامی فضای بین کوهها را دربر گرفته – زمینی به اندازه یک مایل در چهار مایل . راه پیمایی به خوبی یا بان یافت و به روستای نوغاب رسیدیم . در اینجا ناگزیر از

توقف شدم (پنجم ژوئن) . درباره آن تنها می‌توانم بگویم که جای نفرت‌انگیزی است. درخت ندارد، آب آن بسیار بد است، زمینهای کشاورزی کمی دارد و مردمش فضوا و گستاخند . راه امروز ما دریک دره پهناور و از شمال به جنوب کشیده شده است درازا و پهنای این دره سی مایل در پانزده مایل است و اطراف آن را از هر طرف کو فراگرفته . ارتفاعات شرقی دره ، انشعابی است از کوه اصلی تون که به جانب خواه ادامه دارد و قسمتی از ارتفاعات طرف غرب از کوه اصلی تون و قسمت دیگر از آن ر انشعابی از این کوه تشکیل می‌دهد. مسیر آب این دره به سوی جنوب است و خاک آر در همه نقاط حاصلخیز است اما چون آب کافی ندارد تنها بخش ناچیزی از آن قابل کشت است . روستاهای اصلی – دشت بیاض، مناوی و دهشت – آب فراوانی دارد ولی ظاهرا آب آنها در خود این سه روستا مصرف می‌شود و چیزی از آن به جلگه‌نمی‌رسد این سه روستا که در دامنه کوه و درجهت شمال واقعند ، بسیار آباد و خوش‌منظر هستند ، ولی آنها که در مرکز دره قرار دارند ، وضعیان بسیار بد است . تما مسیرهای آب این دره سرانجام به طرف شرق منتهی می‌شود . این دره توسط یک برآمدگی فرعی از رشته کوه اصلی ، از قاین جدا شده است ، یعنی همان برآمدگی فرعی که در راه‌پیمایی فردا باید دور بزنم . این رشته فرعی به وسیله راه دهشت ا طریق گدار گود قطع می‌شود و مسیری است که می‌سیونهای سیستان در پیش گرفته بودند و می‌بایست راه من نیز باشد ، اما راهنمایان آدمهای بسیار ناگاه و بی‌قیدی هستند. آنها برخلاف ادعای خودشان آگاهی کمی از بیابانها و راهها دارند و اگر بر حسب اتفاق ، آشنا یا خویشی در روستایی داشته باشند ، سعی می‌کنند مسیر را به جانب آن روستا منحرف کنند .

راه نوغاب به لهده از طریق گذرگاه کم ارتفاعی از رشته کوه **مُحَرَّد** می‌گذرد ، یک این کوهی است کوتاهتر از گدار گرد با گذرگاهی کم ارتفاع که بالارفتن از آن بسیار آسان است ؟ سپس راه از میان آبراههایی که به طرف شرق و جنوب ادامه دارد ، پیغ و تاب می‌خورد و پیش از رسیدن به قاین از پشتۀ کوتاهی می‌گذرد. از آنجا که عادت ندارم درباره مسیرم با دیگران حرف بزنم ، کسی نمی‌دانست من به این محل می‌آیم و در نتیجه – هیچ‌کس به استقبالم نیامده بود . در اینجا ناگهان به پیچی رسیدم ،

به گروهی از کشاورزان برخوردم که جلو دروازه جمع شده بودند و پیش از رفتن به سر کار سرگرم غیبت کردن بودند. آنها از دیدن ما شکفتزده شدند و کم مانده بود بگریزند؟ که البته وحشت آنها چندان بیمورد نیز نبود. با خود مجسم کنید که اگر یک ایرانی با آن کلاه پوستی بلند و سیاره رنگ و ردای آبی رنگش ناگهان وارد کوچه‌ای شود که جمعی از دهقانان نجیب انگلیسی دورهم جمع شده‌اند، چه حالی به آنها دست خواهد داد! گفته‌های آنها کم و بیش مانند دیگر افراد روستایی ایرانی بود، با این تفاوت که در آن تعارف کمتری وجود داشت. در چنین موقعیتی یکی از آنها از دیگری می‌پرسد، «این یارو دیگه کیه؟» و اولی جواب می‌دهد، «نمی‌دونم شاید از اهالی سرک^۱ باشد». همپالکیهای ایرانی آنها در اینجا، درباره ظاهر من حرفهایی ردوبدل می‌کردند؛ از موهای سرخ من می‌گفتند و خیال می‌کردند که آنها را رنگ کرده‌اند. یکی دیگر ظاهراً از کلاه حصیری من خوش نمی‌آمد و می‌گفت بسیار بدتر کیب و سنگین است. آنها چکمه‌های مرا با ساق پیچ اشتباه می‌گرفتند و می‌گفتند چه ساق پیچهای خنده‌داری دارد؟ همچنین نمی‌توانستند بفهمند آهنهایی که از پاشنه چکمه‌هایم بیرون زده [مهمیز] چه هستند. این حرفها را به من نمی‌گفتند و رویشان به من نبود، بلکه با خود حرف می‌زدند. در برخورد با من کاملاً مؤدبانه رفتار می‌کردند و در موقع صحبت کردن مرا آقا خطاب می‌کردند. پس از آنکه در رنگ، جایی برای اقامت یافتم و چون نایب نبود کد خدا به دیدارم آمد. کد خدا مرد مریض احوالی بود، می‌پندارم که از تنگی نفس رنج می‌برد. چون پی‌برد که بیماری او را می‌شناسم، با سماجت دوایش را از من می‌خواست. پیر مرد بیچاره! ای کاش می‌توانستم کمکی به او بکنم. پس از کد خدا شخص دیگری به نام غلامعلی آمد. مرد خوش‌سیمایی بود و موی خود را به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز درآورده بود. رفتارش بیشتر به اففانها می‌مانست تا ایرانیها؛ و با چنان سرعتی سخنان راست و دروغ را بهم می‌یافتد که آدم در شگفت می‌شد، ولی روی هم رفته آدم مهربانی بود، مرا گرد شهر گرداند و با غها را به من نشان داد. به طور کلی با غها ایران نظرم را جلب نکرد؛ این با غها را به هیچ‌روی نمی‌توان زیبا نامید، و در آراستن آنها هیچ کوششی نمی‌شود. اگر یکی از این با غها را به با غبان اسکاتلندي

۱- Sark، جزیره‌ای در دریای مانش.

نشان بدھید با تحقیر خواهد گفت، «اسم این را باع می گذارند؟ اینکه یک خرابه است.» انتظار داشتم در این محل قلعه بزرگی ببینم، اما می بینم از قلعه ای که فریر^۱ از آن یاد کرده، جز تل خاکی باقی نیست؟ حتی به سادگی نمی توان گفت که این خرابه در اصل چه بوده است. بنای قلعه می بایست مربعی بوده باشد به ضلع ۴۰۰ یارد، بر تل خاکی به ارتفاع پانزده پا، با سنگرهایی در گوشه ها، و برجهایی در وسط دیوارها. لابد در وسط نیز دارای استحکاماتی بوده است. روی هم رفته تصور می کنم روز گاری جای مستحکمی بوده. پیر مردی می گفت تا آنجا که او به یاد می آورد از چهل سال پیش تا کنون خالی و بدون سکنه بوده است.

شهر قاین خود نیز بسیار فقیر است و حداقل ۸۰۰ باب خانه گنبدی محقر دارد و در آن خانه ای که از نظر معماری جالب باشد نیست. بزرگی مسجد جامع آن توجه انسان را جلب می کند، ولی با وجود بزرگی، زیبایی چندانی ندارد. از نظر نقشه با مسجدهای دیگری که دیده ام تفاوت زیادی دارد. سردر آن بزرگ قرمز طرحی کشیده اند. مناره ندارد، و عمارت آن به سر باز خانه شبیه است و سه سقف گنبدی در پشت آن وجود دارد. قاین در جنوب دره ای واقع شده است که در حدود ۱۰ مایل درازا و ۶ مایل پهنا دارد و از شیراز پست تر است و باغهایی که دور آن را فرا گرفته دورنمای زیبایی به آن می دهد. باغهای اینجا و باغهایی که در جاهای دیگر ایران دیده ام مساحت زیادی از زمینهای قابل کشت پیرامون خود را اشغال می کند و به نظر من کار درستی نیست که از این همه زمین حاصلخیز به منظور باع استفاده شود که در واقع نیاز اولیه مردم به شمار نمی آید و تنها حالت تفتن دارد. مردم این محل عموماً فقیرند و اگر لباس و وضع ظاهر را ملاک بگیریم نسبت به مردم جاهای دیگر وضع رقت بارتری دارند. آنها همچنین مردمی بیکاره و تن پرورند و چنین به نظر می رسد که هیچ کس در آنجا کاری برای انجام دادن ندارد. این واقعیت از آنجا آب می خورد که ۲۰۰ باب از خانه های اینجا از آن سیده های بیفایده و طفیلی است. صنایع دستی این محل جز قالیچه های آن که نسبت به قالیچه های بیرون از نوع پست تری هستند، تعریفی ندارند. در اینجا

از گلدوزی روی ابریشم که به وسیله زنان انجام می‌شود باید باد کرد ، اگرچه چندان زیبایی ندارد ، اما در نوع خود بی‌همتاست ، زیرا درجای دیگر یافت نمی‌شود و در حال ازبین‌رفتن است. من دو تکه از آن را برای ویوا خریدم که رو بالشیهای زیبایی برای او خواهد بود . محصول عمدۀ قابن زعفران است که به مقدار زیاد به خبیث و از آنجا به بندر عباس صادر می‌شود .

قاین از آن جهت که در سر راه خواف – بیر جند و در فاصله مساوی از این دو شهر واقع شده اهمیت دارد . از قاین به راحتی می‌توان به راههایی که به هرات می‌رود دسترسی پیدا کرد، همچنین از آنجا به هرات ، سبزوار و فراه [هرسه در افغانستان] راههای مستقیمی وجود دارد . در قاین می‌توان آذوقه کافی برای قوای کوچکی فراهم کرد ، آذوقه بیش از آن در واقع می‌تواند از زمینهای حاصلخیز تون و گناباد و نواحی پشت آن به دست آید . تنها وسیله حمل و نقلی که در این شهر یافت می‌شود الاغ است که فراوان وجود دارد و همان‌طور که قبلاً نیز گفتم ، حیوان پر طاقتی است . این محل ظاهراً جای خوبی برای بنای استحکاماتی به منظور حفاظت از مرزهای شرقی ایران و نیز پایگاهی برای حمله به افغانستان می‌باشد . زنان قاین به اندازه خواه رانشان که در مناطق غرب این محل زندگی می‌کنند به حجاب اهمیت نمی‌دهند . در اینجا باید به خوانندگانم اطلاع دهم که زنان ایرانی بینی هم دارند ؛ آخر قبلاً از این بابت تردید داشتم . پیشتر بلو^۱ راه قاین به بیر جند را توصیف کرده است، لذا من در این باره چیز زیادی نخواهم گفت . روز هفتم زوئن به لهده که اولین منزلگاه ما بود رسیدیم . لهده دارای یک سر بالایی به طرف گدار خونیخ و یک شیب بر روی مناطق ناهموار روستا است . صعود از تمام تپه‌های اطراف آسان و جاده برای عبور توپخانه مناسب است . این قسمت از سفر را در شب طی کردم و از شر آفتاب سوزان خراسان در امان بودم . البته مایل نیستم همیشه در شب سفر کنم ، زیرا علاقه‌مندم موقعیت راههایی را که تاکنون به وسیله اروپاییان پیموده نشده است بهتر بشناسم و همچنین درباره حکومت این مناطق آگاهی‌هایی کسب کنم و آفتاب گرم خراسان را تحمل نمایم . در موقع خروج از ده بیک نمونه از اعتقاد این مردم نسبت به فرنگیها برخوردم . مرد بلند بالای

نتراشیده‌ای درحالی که خر نجیش را هی می‌کرد؛ به‌سویم آمد واز من خواهشی کرد. می‌گفت نامش محمد است و خانه‌اش در روستای اینگل، نزدیکیهای قاین. می‌گفت سه سال پیش تر کمنها برادرش را اسیر کردند و به‌مرو برند واز من خواست که اورا آزاد کنم. به‌او گفتم این کار از عهده من ساخته نیست ولی او اصرار داشت که اگر بخواهم می‌توانم. برای اینکه اورا از سر خود باز کنم به‌او قول دادم که این موضوع را به‌باد خواهم داشت و اگر بتوانم برایش کاری خوهم کرد.

روستای لده در دشت پهناوری واقع شده واز دور به‌مجتمعی از کندوهای زنبور عسل می‌ماند. خانه‌هایش فقیرانه است ولی زمینهای زیادی زیر کشت گندم دارد. ساکنان آن مردم سه روستا هستند که چند سال پیش توافق کردند که در کنار هم زندگی صلح‌آمیزی را ادامه دهند. اما از آنجاکه مردم دو تا از این سه روستا هر یک درختی دارند و مردم روستای سوم نتوانسته‌اند درختی پرورش دهند، این مسئله مایه اختلاف واز هم پاشیدگی روابط صمیمانه آنها شده است. این محل بک قلعه خرابه دارد که دارای استحکاماتی است و تشکیل شده از محوطه محصوری به‌درازای یکصد یارد و پهانی شصت یارد. دیوارهای آن چهل پا بلندی دارد؛ ضخامت بالای دیوار پنج پا و پایه آن سی پاست و برخاکریزی به‌ارتفاع پانزده پا بنا شده است و جایی بر آن مشرف نیست. با این حساب اگر تعمیر شود به‌خوبی می‌تواند در مقابل دشمن دفاع کند؛ به‌خصوص، چون یک خاکریز دفاعی از دروازه محافظت می‌کند، واردشدن به‌آن کار بسیار دشواری است. در پشت دروازه، که بلندی آن تنها پنج پاست سنگ گردی به‌ضخامت دو پا و قطر پنج پا قرار دارد. این سنگ بزرگ متحرک است و می‌توان آن را چرخاند و در پشت دروازه قرار داد به‌طوری که به‌سادگی گشوده نشود. نایب‌الحکومه که به‌هنگام اقامت من در قاین حضور نداشت از روستای مجاور به‌دیدارم آمد. او از میسیونهای سیستان با من حرف زد. به‌ویژه مانند مردم جاهای دیگر از دکتر بلو به‌خوبی یاد می‌کرد. بدون شک آگاهی وی از ایران و آسیا، تجربیات پزشکی و مردم‌داریش در اینجا نیز همچون دره پیشاور - جایی که نامش بر سر زبانها جاری است - موجب خوشنامی انگلیسیها شده است.

لده یکی از جاهای عمدۀ تولید قالیچه‌های خراسان است. قالیچه‌های لده از

نظر ظرفات با فرشهای درخش ، از توابع زیرگوه بیرجند رقابت میکند. این قالیچه‌ها اگرچه گاهی بسیار بی‌سلیقه بافته می‌شوند ولی عموماً نقشهای زیبا دارند و ترکیب رنگهای آنها با استادی انجام می‌گیرد. کاش می‌توانستم قالیچه‌ای که در لهده برایم آوردن بخشم . اگرچه بیست تومان از هر نظر بهای ارزانی بود ولی در آن موقعیت از عهده آن برنمی‌آمد .

از لهده راه دوباره بالامی‌رود، از رشته کوه اصلی اینجاکه سامن‌شاهی نام دارد، می‌گذرد و سپس در میان دره‌ای فرود می‌آید و به بیرجند می‌رسد. تا آنجا که توانسته‌ام این کوه را ردیابی کنم، از شمال کلات درجهت جنوب شرقی کشیده شده و آبراههای تون را از قاین جدا می‌کند . مسیر این کوه درجهت غرب به‌شرق توسط چندین گدار قطع می‌شود ، در جنوب قاین گدار خونیک از آن می‌گذرد . پس از عبور از این گدار ظاهر ا به‌طرف جنوب شرقی و به‌سوی کوه جیزک پیش‌می‌رود و از آن محل به‌غرب و سپس به‌شمال غربی کشیده می‌شود و دوباره راه بیرجند را در گدار سامن‌شاهی که غیبک وی‌سازیزک نیز نامیده می‌شود قطع می‌کند . یکی از دلایلی که این مسیر را انتخاب کردم ، وجود همین کوه است . اهمیت شناسایی این کوه از آن جهت است که برای رفتن به‌هرات باید چندین بار از آن بگذرم ، همچنین امیدوارم سرانجام بتوانم رابطه کوههای افغانستان و ایران را کشف نمایم .

در لهده نویسنده‌ای به‌خدمت گرفتم و نامه بلندبالایی به‌امیر قاین ارسال داشتم، و در آن یادآور شدم که بسیار مشتاقم خان را که نامش شهره آفاق است (خدایا پناه بر تو !) زیارت کنم و نیز ازاو خواستم دستور دهد خانه‌ای برای اقامت من در نظر گرفته شود . اما در هنگام ورود دریافتیم که برخلاف انتظار من هیچ‌گونه تشریفاتی برای استقبال در نظر گرفته نشده بود و از این بابت بسیار ناراحت شدم . فرستاده‌ای بهارگ راهی کردم تا جایی بخواهد ؛ اما تقاضای اورا رد کردند و گفتند به کار و انسرا برویم . گستاخی آنها برایم تحمل کردنی نبود ، لذا نقطه‌ای در خارج شهر را انتخاب کردم و به عنوان فردی پذیرفته نشده در آنجا چادر زدم .

ساعت چهار صبح ، فرستاده امیر به‌سراجم آمد . می‌گفت امیر در شهر خانه‌ای برایم در نظر گرفته ؛ اما من به‌او گفتم از طرف من از امیر تشکر کند و بگوید چون بار

اول درخواست مرا رد کرده است و اکنون نیز در خارج شهر مستقر شده ام جایه جاشدن برایم مقدور نیست . این پیغام ظاهر آکار خود را کرد ، چون متعاقب آن یکی از نزدیکان با نفوذ وی آمد و با خواهش زیاد از من خواست که به خانه موردنظر نقل مکان کنم . دوباره دعوت اورا رد کردم و گفتم رسم آنجا را درست نمی دانستم اما چنین تصور می کردم که اگر امیر را از ورود خود خبردار نکنم دلگیر خواهد شد ، به این خاطر بود که برایش نامه فرستادم ، اما هنگامی که به شهر رسیدم ، حتی یک الاغ را هم ندیدم که به استقبال من آمده باشد ؛ به علاوه ، در جواب فرستاده من گفته بودند که به کار و انسرا بروم . اگر این رسم قاین است باید بگویم با همه جای ایران فرق می کند . من پیشتر به هر جا رفته ام ، دست کم با نزاکت بسیار با من رفتار کرده اند ، من از آمدن به اینجا متأسفم و فردا صبح زحمت را کم خواهم کرد و از حضور امیر مخصوص خواهم شد . واقعیت آن است که ناراحتی من از بابت منزلگاه نبود ، چون چادر خودم اگرچه ممکن است کمی گرمه باشد ولی از منزلگاهی که آنها می دادند به مراتب تمیز تر است ؛ بلکه من به عنوان یک فرد انگلیسی ، شایسته خود نمی دانستم با من چنین گستاخانه رفتار شود . با گفتن این حرفها ، میرزا فرستاده امیر شروع کرده عذر خواهی . از گفته های او در یافتم منظورش آن است که اشتباه شده و امیر نامه مرا به موقع دریافت نکرده است . او مکرر خواهش می کرد با او بروم و می گفت شایسته امیر نیست که در قلمرو او یک نجیبزاده اروپایی در بیابان چادر بزند . این درست همان بود که می خواستم ، من می خواستم به اشتباه خود اعتراف کنم . راست یا دروغ دلایل او برایم مهم نبود ، لذا به او گفتم حال که فهمیدم اشتباه شده ، مانع ندارد ، بهتر است دیگر حرفش را هم نزنیم . من هم موضوع را فراموش خواهم کرد و «تشریف» ام را به خانه تعیین شده خواهم آورد .

به این ترتیب با میرزا و فراشتهای همیشگی را ۱۰۰ فتادیم و سپس امیر تحفه ای از شکر ، چای و آبلیمو ارسال داشت که بسیار خوب و بجا بود ، چون اینها به مراتب از شیرینیهای آشغال و میوه های لهیده بهتر بود ؛ به ویژه آنکه چند روزی بود احساس می کردم به سبزی نیاز شدید دارم . در اینجا این بازی سیاسی پایان گرفت و من از خواب آن شب به اندازه سه شبی که بدون رختخواب خوابیده بودم ، لذت بردم .

فصل هفتم

بیرجند به پهرو^۱

بعد از ظهر روز بعد از ورود به بیرجند، یعنی نهم ماه ژوئن به دیدار امیر که در باغی در سه مایلی بیرجند زندگی می‌کند، رفتم. این باغ در اولین نگاه بسیار زشت به نظر می‌رسید. ساختمان آن که در وسط باغ بود، زیبایی چشمگیری نداشت. به اتفاقی که ویژه‌پذیر فتن مهمانان بود، راهنمایی شدم این اتفاق معمولاً در طبقه‌اول در وسط ساختمان جای دارد و به خیابانی باز می‌شود که تا حوض آب ادامه می‌یابد. که طبق معمول با یک قالی در وسط مفروش شده بود، با دو حاشیه نمدی در دو طرف و قالیچه‌ای کوچکتر ولی زیباتر در بالای اتفاق، جایی که بزرگان می‌نشینند و بر روی آن دو صندلی قرار داشت. این دو صندلی معمولاً در چنین اتفاقهای پذیرایی همیشه خودنمایی می‌کند، البته در صورتی است که حاکم میزبان اصولاً بخت داشتن آن را داشته باشد.

میرعلم‌خان که اکنون زیارت‌ش می‌کردم، مردی است با قامتی میانه، استخوان‌بندی سبز، شانه‌های پهن و هیکلی قوی. از سالهای خدمت و سن پرسش چنین برمی‌آید که بالای پنجاه داشته باشد. با وجود این معلوم نیست از خوشپوشی اوست یا از استادی آرایشگر دربار قاین در به کاربردن رنگها که به آسانی می‌توان اورا سی ساله جاود. در سیماش و رفتارش اراده و آرامش و وقار در هم آمیخته است. گرمت از آنچه تصور می‌کردم، از من استقبال کرد و برخورد خوبی داشتیم. مدت درازی از مسایل پراکنده صحبت کردیم. من برای او از اروپا گفتم و او از مسایل مورد علاقه من

۱. Pahre در افغانستان است.

درباره خراسان حرف زد . این شخص مورد احترام خاص دولت ایران می باشد و خدمات شایانی انجام داده است . دد ۱۸۵۷ وقتی حسامالسلطنه هرات را گرفت ، او فرمانده قوایی بود که به طور همزمان از قاین و بیرجند به سبزوار (شنیدند فعلی) و لاش و جوین [هر دو نام یک محل است] حمله کرد . از آن پس مأمور اجرای سیاستهای دولت ایران در سیستان شد و آنچنان لیاقتی از خود نشان داد که اداره امور قسمتی از آن استان افغانستان که اداره امور خارجۀ ایران به شاه و اگذار کرده بود ، نیز به او سپرده شد . لقب او حشمۀ الدوّله است و با موقیت و کاردانی بر سراسر منطقه جنوب شرقی خراسان ، یعنی از چند مایلی جنوب خواف تا کویر سیستان و از قله های کوه های تون تا مرز افغانستان حکمرانی می کند . در واقع می توان گفت قلمرو وی به وسعت ۳۰۰ در ۱۵۰ مایل است ، که از ۲۰۰ مایلی به بعد با شبیه ملایم به سوی آخرین نقطه جنوبی سیستان پیش می رود . مالیاتی که از این منطقه برای شاه فرستاده می شود به ۲۳۰۰ تومان در سال می رسد . تمامی سرزمین قاین کوهستانی است و از زهکشیهای شرقی ، غربی و جنوبی رشته کوه قاین خراسان تشکیل شده است ، با این حال جلگه ها و دره های پهناوری نیز دارد . روی هم رفته اینجا سرزمینی کوهستانی و خشک و سنگلاخ است که در بعضی نقاط دور دست آن – در مقایسه با مساحت تمامی آن – مختصر زمینهای کشاورزی یافت می شود . محصول عمده آن گندم است ، ولی تریاک ، زعفران و ابریشم نیز به مقدار قابل ملاحظه به عمل می آید . تنها صنعت دستی آن قالی بافی است که نسبتاً استادانه بافته می شود . قالیچه های بیرجند در بازار از قیمت بالایی برخوردار است . قلمرو میرعلم اگرچه در نامن ترین مرز ایران واقع شده و پیشتر مورد هجوم و غارت پیاپی ترکمانان ، افغانها و بلوچها بوده است ، اکنون به برکت حکومت قاطعانه او به اندازه جاهای دیگر ایران امنیت پیدا کرده ، مگر در بخش زیر کوه . او برای حفظ امنیت در منطقه ، نیرویی مجهز به ۱۱ توب ، ۱۰۰۰ سوار و ۲۰۰۰ پیاده در سیستان مستقر کرده است . تردیدی نیست که به هنگام بروز در گیریهای احتمالی در منطقه ، نقش میرعلم بسیار مهم خواهد بود ، اما اینکه وی هواخواه کدام یک از دو طرف در گیری باشد ، پرسشی است که جواب آن را گذشت زمان روشن خواهد کرد .

پس از زیارت امیر عازم دیدار پسر دوم وجانشین وی اسماعیل خان شدم . او

درخانه مرتفعی در ارگ می‌نشیند و من برای رسیدن به آن می‌باشد از چندین پلکان و از میان بوهایی که شایسته خانه یک نجیب‌زاده نبود، می‌گذشتم؛ اما در این مورد و بسیاری موارد دیگر آسیاییها با ما تفاوت دارند، به عنوان مثال بوی تعفی که ممکن است در انگلستان مردم یک محله را به شکایت و اعتراض وادارد، در نظر مردم اینجا بسیار بی‌اهمیت است. پس از ملاقات با میرعلم، دیدن پسرش که مرد بیست و هفت، هشت‌ساله فربه و کودن، اما خوش صورتی است، چندان خوشایند به نظر نمی‌رسد. صحبت کردنش نیز دست‌کمی از قیافه‌اش نداشت. او پی‌درپی درباره من سؤال می‌کرد، من هم به‌این امید که زودتر سروته قضیه را هم بیاورم به پرسش‌های او جواب می‌دادم؛ اما فایده نداشت و سرانجام از اینکه توانستم ملاقات را به پایان برسانم بسیار خوشحال شدم.

منظرة بیرجند از جانب شمال، یعنی سمتی که من وارد شده بودم، شاید بعد از سخن‌سرود، ملال انگیزترین منظره‌ای بود که با آن رو برو شده بودم. از این نقطه به جز کوه‌های قهوه‌ای رنگ و لخت، وابوهی از بیفوله‌های گلی که در بالای تپه ساخته شده، چیزی دیده نمی‌شود. به‌هر حال اگر از جنوب به شهر نگاه شود، زیبایی بیشتری می‌توان دید، زیرا وجود درختان سبز و مزرعه‌های گندمی‌رنگ به چشم آرامش‌می‌دهد. شهر بیرجند در کناره سمت چپ [شرقی] رودخانه بیرجند، که از بُعد می‌آید و به موازات ناهمواریهای کوتاهی حرکت می‌کند، واقع است. آن قسمت از شهر که در طرف چپ رود واقع است به وسیله دیواری کوتاه محصور شده که دروازه‌های متعدد دارد. البته در طرف راست رودخانه نیز چند خانه برپا شده که با به‌حساب آوردن آنها کل مساحت شهر بیش از یک مایل در نیم مایل نخواهد شد. خانه‌ها همه با مهای گنبدی دارند و از خشت‌خام ساخته شده‌اند و تعریفی ندارند. خیابان‌های بیرجند باریک و بسیار پیچ در پیچ است و بدون دلیل به چپ و راست می‌پیچند و از تپه‌ها بالا و پایین می‌روند و چون از زیر تاقهای کوتاه و تاریک می‌گذرند، عبور با اسب در آنها گاه با دشواری انجام می‌گیرد. شمار خانه‌ها در حدود ۳۰۰ باب می‌شود. بازار سرپوشیده‌ای در اینجا نیست، ولی چند خیابان دارد که در آنها فروشگاه‌های خوبی وجود دارد. ارگ یا قلعه که در دامنه شرقی کوه واقع است محوطه چهارگوشه بزرگی است با سنگرها

وبرجهایی که در همه‌جا دیده می‌شود. از نظر نظامی دارای هیچ اهمیتی نیست، زیرا وضع نابسامانی دارد و از جانب شمال غربی، شمال و شمال شرقی به راحتی ممکن است به وسیله توپخانه مورد تهدید واقع شود. ساختمانهای دور ارگ را فراگرفته و آبرسانی به آن می‌تواند قطع گردد. در حال حاضر ارگ منزل نایب بیرجند است؛ یک دسته سرباز، شش توپ ۹ پوندی و یک توپ ۱۸ پوندی از آن حفاظت می‌کنند. در غرب شهر و در انتهای تیه‌های فرعی **قلعه پایین** واقع شده که ساختمان آن از بنای ارگ قابل ملاحظه‌تر است. این محل تشکیل شده از چهار گوشه‌ای به ضلع ۱۰۰ یارد، با دیوارهایی به بلندی ۴۰ پا که در کناره رود ساخته شده و شیب آن به جانب شمال است و چون در سرآشیبی واقع شده، دسترسی به آن آسان نیست. اگر این محل به خوبی تعمیر شود. در مقابل دشمن به خوبی مقاومت خواهد کرد، ولی در حال حاضر گذشته از مخفیگاههایی که در نزدیک آن هست، روزنه‌های آن نیز وضع آشته‌ای دارد و دیوارها چنان است که بر آن نگهبان نمی‌توان گماشت. همچنین در طرف شرق و در فاصله ۱۵۰ یارדי تپه‌ای است که بهده مشرف است و از روی آن می‌توان قلعه را به توپ بست. ذخیره آب آن محدود است و بستگی به ریزش باران دارد. این آب از کاریز واژ کوههای جنوبی تأمین می‌شود. رایجترین درخت در اینجا درخت عناب^۱ است که در تهیه دارو از آن استفاده می‌شود. خانه امیر در سه مایلی جنوب شرقی واقع است. عمارت آن چندان زیبایی ندارد ولی از آنجا که در میان آبوه درختان پرشاخ و برگ قرار گرفته نسبت به داخل شهر جای دلپذیر و خوش آب و هوایی است. بیرجند سر راه کرمان، یزد، هرات، سیستان و شهرهای میان راه واقع شده است. از این‌رو بازار گانان شهرهای مختلف به اینجا رفت و آمد می‌کنند. تنها کالای ارزشمندی که در بیرجند تولید می‌شود قالی است. من به چند قالی فروشی سرزدم و قالیهایی دیدم که اغلب از الیاف نرم بافته شده بود و رنگهای روشن و خوبی در آن به کار رفته بود، ولی به نظر من جا دارد در نقش گلهای غیر واقعی و کج و معوج آنها که در زمینه‌ای تند بافته شده اصلاحاتی صورت گیرد. با این وجود، چند قالی زیبا نظرم را گرفت. قصد کردم یکی از آنها را که ۱۲×۶ فوت بود معامله کنم، اما هر چه کردم،

۱ - نویسنده در زیرنویس آورده، «عناب همان مشک است»، که خلاهرا با غیر اشتباه گرفته، می‌

فروشنده از ۱۲ یوند پایینتر نیامد . این قالیها معمولاً در اندازه هایی بافته می شود که مناسب خانه های اروپایی نیست . با این حساب خریدن بیش از یک قالیچه صلاح نیست ، آن هم به خاطر اینکه در اروپا تحفه است و نقش زیبای آن جلب نظر می کند .

در اینجا باید یاد آور شد که بیر جند آهنگران و تفنگ سازان ماهری نیز دارد .

دره بیر جند هر چند از نظر خاک غنی است ، اما کشاورزی در آن چندان رونقی ندارد به جز چند نقطه در دامنه کوه ، جاهای دیگر آن خشک و ریگزار است . در بیر جند امکان تهیه آذوقه برای لشکریان – به هر تعداد که باشند – نیست ، و در آن به جز چند شتر واسب و تعداد قابل ملاحظه ای الاغ نمی توان فراهم کرد . این شهر مرکز یکی از ولایات خراسان است که از نیمه بلوک ، قاین ، بیر جند ، خور ، نهیندان ، زیر کوه ، سونی خانه و سیستان تشکیل شده و چون بر سر راه هرات ، سبزوار ، انار دره ، فراه ، لاش و سیستان [همگی در افغانستان] واقع شده و از یزد (از راه طبس) ، کرمان و شمال تون قابل پشتیبانی شدن است و از طریق جاده می توان به تمام این مناطق رفت و آمد کرد ، موقعیت نظامی آن بسیار مهم می باشد . آب و هوای بیر جند بسیار ملایم و ثابت است و هیچگاه در تابستان بسیار گرم و در زمستان چندان سرد نمی شود .

در خیابانهای بیر جند گردش می کردم که به جماعتی از اسیران ترکمن برخورد کردم که آنها را دوبهدو به وسیله زنجیرهای سنگینی به شانه ، گردن و مچ پاهاشان ، بسته بودند . این جماعت چندماه پیشتر توسط سواران امیر در بخش زیر کوه دستگیر شده بودند . گفته می شد آنها را نگاه می دارند تا در مقابل دریافت غرامت آزاد شوند . از این موضوع شگفت زده شدم زیرا خیال می کردم با بلاهایی که آنها از مدتها پیش بر سر ایرانیان آورده اند دیگر جایی برای بخشش باقی نگذاشته باشند ، اما قضیه درست بر عکس بود ، حتی مردم کوچه و بازار نیز دشمنی آشکاری نسبت به آنها ابراز نمی کردند . بسیار دوستانه با ایشان برخورد می کردند وقتی اظهار کردم که این افراد باید مانند حیوانات وحشی بدون ترحم کشته شوند خنده دید و گفت ، تردیدی نیست ! در این وقت مرد دیگری پرسش مرا جدی تر گرفت و گفت ، «اگر یکی از آنها به چنگ من بیفتد اورا نخواهم کشت ، چون از این کار فایده ای حاصل نمی شود . ترکمن مرده جسدی است که باید چال شود ، در حالی که در مقابل زنده آن می توان ۳۰۰ تا ۴۰۰ قران غرامت گرفت .

گفته آن مرد بی تردید درست است. به نظر من مادام که دولت آنقدر قوی نشده تا بتواند اتباع خود را از شر ترکمانان حفظ کند، غرامت گرفتن در مقابل تحويل اسرا کار درستی است، ولی در صورتی که قدرت آن را داشته باشد؛ تارو مارکردن آنان عادلانه ترین اقدام است.

در بد و ورود به ایران، نیم تنه مردان ایرانی که همه طبقات نیز آن را می پوشند، برایم شگفت آور بود. این تنم تنه ها را ارخالق می نامند. ارخالق چیزی مابین فراك و لباس راحتی خانه اروپاییان است و با وجودی که مزایای هردو را دارد، طرح آن قالب بدن تهیه شده و با تن هر کسی جور درمی آید و در عین راحتی، ظاهر خوبی نیز دارد. اگرچه به این لباس ارخالق می گویند ولی با نوعی که در قدیم افسران هندی در ارتش نامنظم به هنگام گردش و تفریح می پوشیدند، تفاوت بسیار دارد. به نظر من از این نیم تنه های ایرانی به خاطر نگ آبی آنها می توان به عنوان لباس کار سربازان استفاده کرد و از لباسی که در حال حاضر در ارتش انگلیس مورد استفاده قرار می گیرد، بسیار مناسبتر است.

زنان ایرانی همه شلوار به پا می کنند. این شلوارها، مانند شلوار مردان، آنچنان فراخ است که در موقع حرکت، حد و فاصل دوپای آنان مشخص نیست، و به سختی می توان آن را از دامن تمیز داد. مدتی گذشت تا توانستم کشف کنم که جنس لطیف ایرانی لباس پوشیدن به شیوه مردان را پذیرفته است. به نظر می رسد این شیوه لباس پوشیدن برای زنان مناسب است و مسئله جامه آنها را تا حدودی حل می کند. این شلوارها به دامن می ماند و در عین حال از راحتی و گرمی شلوار نیز برخوردار است. به علاوه، در موقع طوفانی امکان بالارفتن آن و ذیده شدن بدن، که موارد آن در مملکت ما زیاد است، وجود ندارد. نیم تنه مردان ایرانی می تواند لباس خوبی برای خانمهای باشد، زیرا همان طور که پیشتر گفته شد به خوبی قالب تن می شود و تا نزدیکیهای مچ پا می رسد. به ویژه اگر با یک کلاه پر زیبا پوشیده شود، لباس سفر دلخواهی است برای خانمهای انگلیسی. بنابراین میدان را برای دوزندگان باز می گذارم تا با استفاده از آن، طرحهایی جهت لباس خانه ارائه دهند.

آن طور که شنیدم چندی پیش یک افسر انگلیسی در رکاب شاه به این نقاط سفر

کرده است. البته پی‌بردن به‌نام یک اروپایی از زبان آسیایی‌ها به‌خاطر لهجه خاصی که دارند. دشوار است، اما آن‌طور که می‌گفتند روی مهرش حرف فارسی (ب، ه، ل، ر) حک شده بوده است. با این حساب باید نامش چیزی مانند «بهلر» باشد. به‌حال شاید در تهران این مسئله برایم روشن شود. او از جاهای عمدۀ خراسان دیدن کرده و سپس به‌سیستان رفته و سفرش مجموعاً بیش از یک سال به‌درازا کشیده است.

در بعد از ظهر دهم ژوئن، امیر شخصی را با تعدادی تفنگ، تپانچه و ساعت به‌نزد من فرستاد تا بهای آنها را تعیین کنم. این کار بسیار دشوار است به‌ویژه، که من هرگز در کار خرید و قیمت‌گذاری هیچ نوع اسلحه‌ای شرکت نداشته‌ام و به‌عمرم ساعتی نخریده‌ام. به‌حال سعی خود را مبذول داشتم و بهای هر یک را به‌فارسی روی آن نوشتم و توصیه‌های لازم را به‌آن اضافه کردم. به‌آن مرد نیز گفتم در صورتی که انسان بهای این اجناس را نداند، بهتر است برای خریدن آنها به فروشگاه‌های معتبر مراجعه کند؛ ولذا نام چند فروشگاه مورد اطمینان را به‌او دادم و گفتم بهتر است همیشه از آنها جنس بخرند. فرستاده امیر از این راهنمایی‌ها خرسند شد و من اطمینان یافتم که در آینده فروشنده‌گان ستر اورا کلاه نخواهد گذاشت و خواهد فهمید که از فروش کالا خود چقدر سود ببرند.

در اینجا باید یادداشت‌های امروز را به‌انجام برسانم، چون از این درهای کوتاه خلقم به‌تنگ آمده است. تاکنون دست کم پانصدیار سرم به‌درگاه کوتاه این درهای لفنتی خورده و شکسته است. ارتفاع آنها هرگز از چهار فوت و شش اینچ ویا حداقل پنج فوت بلندتر نیست. به‌حال میل خودتان است، می‌توانید سرتان را خم کنید، ویا با کمال میل اجازه دهید این درهای کوتاه شمارا گردن بزنند. از شوکی گذشته باید بگوییم اگر سر انسان به‌آن بالا بخورد، آه از نهادش بر می‌خیزد. این موضوع آن قدر مهم است که توصیه می‌کنم کسانی که قدشان بلندتر از چهار فوت و شیش اینچ است، یا سرهاشان به‌اندازه کافی محکم نیست ویا خلق و خوی حساس دارند، هرگز به‌ایران سفر نکنند. پلکانهای اینها نیز دست کم از درهایشان ندارد و بسیار خطرناک است. سه فوت بلندی دارد و معمولاً شکسته است و برای بالارفتن انسان باید بنای‌چار مانند نز کوهی پی‌درپی جست و خیز کند؛ تازه وقتی به‌آن بالا می‌رسد و می‌خواهد قدمی را

که خداوند بهوی ارزانی داشته راست کند، سرشن با دری برخورد می کند که به اندازه کوتوله های بندانگشتی ساخته شده است.

بدگویی از خانه های ایران کافی است، اکنون اجازه بدھید از خوبیهایش بگویم آنها، یا بهتر بگوییم خانه های مردم عادی، همه یک نقشه دارد. اتاقها دور تادور محوطه ای که عموماً یک یا دو درخت و چند بوته از گلها زشت دارد، بنا شده و در صورت امکان در میان بعضی از این خانه ها جوی آبی روان است. اتاقها اغلب تاریک، خفه و آلوده است و میز و صندلی هم ندارد. ولی همیشه یک اتاق تمیزتر و بهتر از اتاقهای دیگر وجود دارد. این اتاق معمولاً در میانه بنا واقع شده و تاقی کمانی شکل دارد که پنجره ای تمام ارتفاع کمانی شکل آن را پوشانده است. سقفهای گنبدی این خانه ها بسیار زیباست و از سقفهای معمولی و ملال آور خانه های انگلیسی سر است. در ساخت این سقفهای گنبدی آن قدر تنوع به کار رفته است که ارزش تقلید دارد، به ویژه اگر با سلیقه انگلیسی تزیین شوند بسیار زیبا از کار در خواهند آمد. در این اتاقها همیشه تاقچه های کمانی شکل وجود دارد که یکنواختی رنگ سفید و بیرون دیوار را می زداید. معماران ما می توانند برای ایجاد تورفتگی های متناسب به منظور گذاشتن مجسمه، کتاب، اشیای عتیقه و گلدانهای تزیینی از این تاقچه های کمانی الهام بگیرند. در این صورت این اشیا از خطر افتادن توسط شوهران و برادران و دیگر مردان بی توجه خانواده که در اینجا و آنجای اتاق پذیرایی خانمها با لاقیدی لم می دهند، محفوظ خواهد بود. اتاقهای میانی تنها اتاقهای نوردار خانه محسوب می شوند. این اتاقها در واقع بیش از حد نور می گیرند، زیرا پنجره تمامی فضای تاق کمانی را می پوشاند، مگر در خانه های اعیانی که نور به وسیله شیشه های الوان تعدیل می شود. سرتاق یا قسمت کمانی ثابت است ولی در قسمتهای پایینی پنجره هایی کشویی تعییه شده که بالا و پایین می رود. همه جای پنجره پراست از کنده کاریهایی به سبک اسلامی و شیشه های الوان، و اگرچه نقش کنده کاریها چندان جالب نیست و یا رنگ انتخاب شده برای شیشه ها ابدآ مناسب نیست، ولی طرح کلی آن این قابلیت را دارد که زیبا گردد. در اینجا شایع است که روسها میمنه را گرفته اند، امروز هنگام خدا حافظی در این باره از امیر جویا شدم، او نیز این شایعه را تأیید کرد و گفت، «زیاد امکان دارد

چون از میمنه تا جیحون بیش از چند روز راه نیست واز مدت‌ها پیش شایع است که روسها در صددند آنجا و مرو را بگیرند.» آن‌طور که معلوم است، مردم اینجا برای چنین مواردی آمادگی کامل دارند؛ هرچند از نظر من چنین چیزی باورکردنی نیست. خدا حافظی با میرعلم را با سخنان ستایش‌آمیز چاشنی کردم. به‌او گفتم که از آشنازی با مقامی چون او که آوازه محبت و غریب‌نوازی و حسن تدبیر در اداره قلمرو حکومتش همه‌جا را فراگرفته، بسیار خوش‌وقتم، و به‌من ثابت شده که آن‌همه شهرت و آوازه، مبالغه نبوده است. آرزو کردم که در وقت مناسب جانب مارا بگیرد و اگر هم بر حسب وظیفه یا اصولاً به‌میل خود خواست با روسها همکاری کند، باز هم با گشاده رویی از وی استقبال خواهیم نمود. ملاقات با او اثر خوبی در من گذاشت، به‌گمان من در مورد او نیز چنین بوده است. امیدوارم این گمان زایده خودبینی و خودپسندی من نباشد. بعدها دریافتیم که میرعلم خان به میسیونهای سیستان روی خوش نشان نداده است. البته من به‌این موضوع کارنداش و گفته‌هایم درباره او صرفاً ناشی از احساسات شخصی است. به‌گمان او مأموریت میسیونهای سیستان آن بوده که اورا از تصرف سرزمینی که سالها انتظارش را می‌کشیده بازدارند، لذا بدرفتاری وی با آنان امری طبیعی بوده است.

در روز جمعه، یازدهم ماه ژوئن پس از طی هفت مایل منظره روستای بجد از دور نمایان شد. این روستا در منطقه بیرجند و در دامنه جنوبی کوهی به‌همان نام بنای شده است. در آن بالا قلعه مخربه‌ای است، پس از آن در امتداد شیب، خانه‌های مشرف بر یکدیگر قرار دارد، و در پایین فرشی زمردین به شیعاع کمتر از یک مایل گستردگی شده. روی هم رفتی منظره زیبایی است. امروز در دل پسندترین خانه با غمان‌تدی که بتوان تصور کرد جای گرفتم. خلاصه بگویم به اندازه یک چادر صحرایی هندی. در وسط حوض آبی داشت به طول شش پا و عرض چهار پا و به عمق دو پا، که از میانش جوی‌آبی خنک و زلال روان بود. دورتر از آنجا ایوانی بود که دورادور آن را تاکهای در هم پیچیده فراگرفته بود که همزمان از آفتاب سایه می‌ساخت و غذا، در هیئت دانه‌های یاقوت. این باغ چنان جایی بود که انسان دلش می‌خواست چندین روز

در آن به عالم خلصه فرورود ، تا آنجا که به پیر مرد با غبان گفتم ای کاش می توانستم برای همیشه اینجا بمانم . به پشت دراز کشیده بودم . دیگر از منازل میان راه و چک و چانه زدن با قاطر چیها و آفتاب سوزان و باد سرد و حشت ناک خبری نبود . زمزمه مداوم آب خنک ، هوای همیشه تازه و بوی خوش گلها که هوارا پر کرده بود ، تصوری از بهشت در خاطرم زنده می کرد . به گمان من چنین رؤیا هایی به همه مسافران خسته ، تشنه و خاک آلوده دست می دهد ، و درست پس از یک استراحت کامل از بین می رود ، در مورد من نیز چنین بود .

بعد در امتداد برآمدگیهای پستی بنا شده که ادامه آن تا دره بیر جند می رسد . خانه هایش مشرف بر یکدیگر و درست در بالای تپه ساخته شده است و تمامی زمینهای هموار را برای کشاورزی باقی گذاشته است . روستایی است زیبا و پیرامون آن تا شعاع وسیعی پوشیده از مزارع گندم و پنبه و تعداد زیادی درخت عناب ، توت و سپیدار است . بعد آب فراوان دارد که از کاریز تأمین می شود . این کاریز از با غران کوه به طرف جنوب شرقی جریان دارد . در حدود نیمی از جمعیت این روستا سنی آنده . سردار بهبودخان علی کیوزی ، نواده یار محمد هراتی این محل را خانه خود قرار داده است . او وقتی هرات توسط دوست محمد فتح شد از آنجا گریخت و پس از بستن قراردادی ناپایدار با مقامات ایرانی در این محل مقیم شد و ملک و املاکی فراهم کرد . با او عده ای افکانی و هراتی هم هستند . سراسر جنوب زمینهای مزروعی این روستا دارای خاکریزی است که زمینها را از خطر سیل محفوظ می دارد . ظاهراً این سیل بند هر چندگاه در اثر فشار آبی که از ارتفاعات اطراف وارد می شود ، فرمی ریزد . جنوب بعد از آن بابت که محل تقاطع راههایی است که به مشرق بیر جند می رود ، دارای اهمیت است . این راهها عبارتند از : راه هرات ، سبزوار ، فراه ، لاش و سیستان . در بالادست روستا قلعه مخربه ای است که البته کوه بر آن مشرف است و استحکامی ندارد .

در مدت اقامت در بعد ملاقاتی با سردار بهبودخان داشتم . او نمونه کامل یک شاهزاده تبعیدی است ، بسیار هوشمند ، سخندا ، امیدوار و بلند نظر و خوش بین به آینده . می گوید دار و دسته ای در هرات دارد و انشاء الله ! روزی خواهد رسید که

به یاری ۵۰۰۰ شمشیرزن قبیله خود (علی کیوزی) به سگهای غاصب برگزی^۱ درس عبرتی بیاموزد. در هنگام صحبت بیش از حد پنهانکاری می‌کرد و ملازمان را مخصوص کرد، آن‌طور که به تصور من قصد داشت به آنها و آن‌مود کند که با «انگلیز» یک قرارداد تهاجمی و تدابعی بسته است. سلط زیادی به زبان فارسی داشت، بسیار روان و تند سخن می‌گفت. آن‌قدر تند که نمی‌توانستم گفته‌های اورا دنبال کنم. نمی‌دانم این شخص تا چه حد در میان طایفه علی کیوزی محبوبیت دارد، ولی با توجه به این نکته که مدت درازی از قبیله‌اش دور بوده، و دیگر این که حتی خود یار محمد رابطه زیادی با آنها ندارد، نمی‌توان مطمئن بود که در بین قبیله‌اش محبوبیتی داشته باشد. این گفته در مورد دارودسته هراتیش نیز مصدق دارد. به ادعاهای یک شخص تبعیدی نمی‌توان دل خوش داشت، لذا هنوز به این مرد نمی‌توانم اعتماد کنم، مگر نشانه‌های قویتری مبنی بر وفاداریش به دست آورم. به هر حال چون مرد با فرستی است، شاید روزی برای ما کار آمد باشد. به گفته او میرعلم تمایل زیادی به انگلیس دارد و هر وقت لازم شود به کمک ما خواهد شتافت. در این صورت برای حفظ او باید کوشید.

از فراز رشته کوه مشرف بر روستای بجد تا منزلگاههای بعدی یعنی اسفزار و مود چشم انداز وسیعی مشاهده می‌شود. بدبختانه تماشای این منظره مرا بر آن داشت تا راه‌پیمایی بعدی را در شب آغاز کنم، اما با این کار در دام مصیبته سخت گرفتار شدم. در حدود ساعت دو بعدازنیمه شب، پس از پایین رفتن ماه باد و حشتناکی وزیدن گرفت. بادی که به این سرکشی هر گز ندیده بودم. هر چند اواسط ماه ژوئن بود، ولی سرمای آن به اندازه‌ای بود که پالتوی پوست هم نمی‌توانست آدم را گرم نگاه دارد. تا بالا آمدن خورشید همچنان لرزیدم. این باد در سراسر خراسان مشهور است (همان‌طور که دیدم کلارک نیز در منطقه خواف از آن یاد کرده است). شاید این همان باد معروف صدو بیست روزه سیستان باشد. همراه‌هانم می‌گفتند این باد به مدت چهارماه هر روز بی وقفه می‌وزد، ولی در جاهایی محسوس است که حفاظ ندارد. در پناه دره‌هایی

۱- این نمونه بارزی است از دروغ پردازی افغانها. در پی مراجعت به اثربرارزش «آسیای مرکزی، بخش دوم، افغانستان»، دریافتم که شاید بتوالد در حدود ۱۰۰۰ مرد جنگی فراهم کند ولی باید گفته که بیشترین نفراتی که تا آن موقع تهیه شده بود، بیش از ۸۵۰ نفر نبوده است.

مانند بیرجند ، بعد و آن طور که بعدها فهمیدم ، **فورگز** ، این باد چندان تأثیری ندارد ، اما در محلهایی مانند سده و اسفزار شدت دارد. باد ناسازگاری است و آدم چادرنشینی مانند من را پیوسته در این نگرانی نگه می دارد که مبادا چادر و اسنادش را به سفر سیستان یا کویر لوت ببرد. خانه ها و زمینهای کشاورزی اسفزار اندک است . قلعه آن ، درنهایت شگفتی تحت سلطنت نقطه دیگری نیست و اگر کمی تعمیر شود به سادگی نمی توان آن را گشود .

راه ، بعد از بجد و پس از رشته کوه فوق الذکر در تمامی مسیر از ریگزار صعب العبوری می گذرد . این ریگزار بستر دره ای است که سیلابهای آن به سمت بیرجند جاری می شود. راه برای عبور سواره نظام کاملاً مناسب است و در چند جای آن آب انبارهای نیز وجود دارد. راه در پایان پس از عبور از چند روستا (بلوک در هفده مایلی ، حسین آباد در هفده و نیم و تنگه در هیجده و نیم مایلی) و چند مزرعه از شیبی بالا می رود و منظرة اسفار نمایان می شود .

این محل تشکیل شده از قلعه کوچکی که در آن چند خانه است و بر اطراف سلطنت دارد ، به علاوه تعدادی خانه که اطراف قلعه واقع شده است . نفوذ به داخل این قلعه توسط پیاده نظام کار مشکلی است زیرا دیوارهای بلندی دارد و همان طور که گفته شد از هر سو به اطراف مسلط است . در آنجا شخص بسیار با نزدیکی پیش من آمد و گفت حاضر است هر نوع خدمتی که از دستش برآید برایم انجام دهد ، اما من بیش از حد خسته بودم و سفر شب پیش مرا از پای در آورده بود. با وجودی که راه زیادی نپیموده بودم ، ولی باد چنان استخوانهایم را خشکانده بود که خیال می کردم بیش از دویست مایل سوار بر اسب بوده و در پایان کتک مفصلی نیز خورده ام . لذا به محض آنکه قاطرها ایستادند خود را پایین آنداختم و یکراست با لباس به رختخواب رفتم و تا غروب بی حرکت خوابیدم .

هنگامی که بیدار شدم غذایی خوردم و بالای قلعه رفتم تا به اطراف نظری بیندازم ، ولی در موقع ورود به آن احساس کردم با بی میلی مرا به قلعه راه دادند . به هر حال این موضوع گذشت و به بالای برج بلند صعود کردم از آن بالا منظرة بسیار زیبایی مشاهده کردم. در قسمت جنوب ، با غران کوه واقع شده که بیرجند را از نه جدای سازد و

در شمال ، کوه مؤمنآباد یا مینآباد قرار دارد . موقعیت محلها را بدین قرار مشخص نمودم : گدار درمیان واقع در یک و نیم فرسنگی ۵۸ درجه؛ فورگ ۱۰۲ درجه؛ سرچاه ۳۵۵ درجه؛ سریشه ۱۵۵ درجه؛ بُشگز ۱۱۰ درجه و در یک فرسخی؛ و سرانجام فنود ۲۰۵ درجه . از این محل راههای مستقیمی به سریشه و روم می‌رود .

بعد از اسفزار ، راه به فاصله پنج مایل از شیبی ملایم بالا می‌رود ، و از آنجا از شیب تند ولی کوتاهی به قله گذرگاه می‌رسد . این گذرگاه بر رشته کوه مؤمنآباد که خود ادامه کوههای سامن شاهی است واقع شده . از بالای این گذرگاه که گدار درمیان نامیده می‌شود چشم‌انداز زیبایی از کوههای مرتفع گزیک در شمال شرقی و کوههای باگران در جنوب غربی مشاهده می‌شود . سپس از شیب نسبتاً تندی وارد دره تنگ درمیان می‌گردد؛ ولی می‌توان گفت شیب این گذرگاه از دو طرف چندان دشوار نیست و به راحتی می‌توان تپخانه را از آن عبورداد . در فاصله کوتاهی به یک جوی آب می‌رسیم . این جوی آب تا روستای درمیان در کنار راه حرکت می‌کند . درمیان روستای مهمی است با ۲۰۰ باب خانه ، که درمیان باگهای پربرکت زیبایی واقع شده‌است . این باگهای سرسبز تا آخرین نقطه زمینهای قابل کشت دره پیش می‌رود . عرض دره بیش از ۵۰۰ تا ۶۰۰ یارд نیست و درازای آن به سه مایل می‌رسد و در آخر به زمینهای کشاورزی فورگ می‌پیوندد . در هنگام ورود به روستای اخیر [فورگ] کسی را نیافتم تا به من بگوید کجا بروم . اما سرانجام پس از پرس و جو به خانه‌ای راهنمایی شدم که می‌گفتند مهمانخانه نایب است . مهمانخانه پربود از ترکمانهایی که احتملاً برای پرداخت غرامت و نجات آن گروه که در بیر جند دیده بودم ، به آنجا می‌رفتند . از دیدن این جماعت یکه خوردم و چون از همنشینی با آنها بیزار بودم ، از ماندن در آن خانه صرف نظر کردم و بهتر دیدم از آنها هر چه بیشتر فاصله بگیرم . راستش را بگویم حضور آنها مرا مشوش می‌ساخت زیرا گزارش رسیده بود که راه هرات – راهی که قصد داشتم از آن بگذرم – بی وقه توسط ترکمانان غارت می‌شود ، لذا مایل نبودم با اشخاصی همنشین شوم که هر لحظه بیم آن می‌رفت حرکت مرا به گروهی که در آن نزدیکی کمین کرده بودند ، اطلاع دهند .

باید اعتراف کنم از دیدن این مردان که به هر جا می‌خواستند ، می‌رفتند در شکفت

بودم. رفت و آمد آنها تحت هیچ گونه نظارت و مراقبتی نبود، با وجود این تصور می‌کنم هنگام مراجعت، هر نوع زیان و خسارتی را که از بابت آزاد کردن همقطار انشان متوجه ایشان شده، به نحوی جبران خواهند کرد. پیشتر تصور می‌کردم هیچ ترکمنی اجازه ورود به قلمرو ایران را نداشته باشد، اکنون نمی‌دانم چرا امیر در این مورد تا به این اندازه بی‌توجه است. این درست همان سیاستی است که دولت ما در مرزهای شمال شرقی [هندوستان] در پیش گرفته و اجازه می‌دهد قبایل محمودی، آفریدی و وزیری و اراذل دیگر مسلحانه به قلمرو ما دست‌اندازی کنند. برای من روشن نیست چرا دولت به این اراذل اجازه می‌دهد که آزادانه عوامل ما را بذند و کوچکترین مجازاتی هم نشوند؛ ولی همین قدر می‌دانم که این اعمال ناشی از سیاستهای آبکی است و بار مسئولیت این سیاستها بر دوش دولت انساندوستی مانند دولت ما سنگینی می‌کند.

خوبی‌خانه همیشه مراقب بودم که از مسیرم صحبتی به میان نیاورم، بنابراین هیچ یک از همراهانم در این مورد اطلاعی نداشتند و اگر کسی در این باره سؤال می‌کرد، او را گمراه می‌کردم. آن محل را ترک گفتم و به سوی خانه نایب تاختم، ولی متأسفانه او در خانه نبود، لذا چادر را در کنار جوی آبی دور از آبادی و محل رفت و آمد مردم برپا کردم، البته نه چندان دور که نامن باشد. فورگه از نظر استحکام در این منطقه شهرت زیادی دارد و این شهرت روی هم رفت شایسته اوست. این روستا سی و چهار سال پیش در بیستم ژوئن ۱۸۴۱ توسط مرحوم دکتر فوریز نگونبخت که از طریق این روستا به سیستان می‌رفت، مورد بازدید قرار گرفت. آن طور که فریر و خانیکف و بعدها بلو نوشتند وی در این محل به دست شخص پست‌فطرتی به نام ابراهیم خان چخان سور کشته شد. دکتر فوریز این محل را فوراً می‌نامد و از آنجا که وی توصیف معتبری از این محل ارائه داده و برای بسیاری از خوانندگان امکان دسترسی به نوشتهداری او وجود ندارد، این حق را به خود می‌دهم که عیناً آن را نقل کنم – «فورگه بربالای تپه‌ای به ارتفاع ۲۰۰ تا ۲۵۰ پا بنا شده، ولی از ارتفاعات شمال و غرب می‌تواند مورد تهدید آتشبار توپخانه قرار گیرد (بطور مستقیم)؛ در جنوب آن و در طرف دیگر قلعه کوهی واقع شده که از قله آن تا دیوارهای قلعه ۱۲۰۰ یارد فاصله است. بنای قلعه، چهار گوشه مستطیل شکلی است با سه ردیف ساختمان؛ پایه و قسمتهای پایینی دیوارها

و خانه‌ها از سنگ‌های نامنظم و ملات آهک و بعضی قسمت‌های بالایی و داخلی از قلوه‌سنگ‌های آهکی تراشیده شده، ساخته شده است. قسمت بالای دیوارها، خانه‌ها و برجها در واقع مخلوطی است از سنگ، گل و خشت خام و در بعضی جاها فقط گل و خشت خام، که در حال حاضر تکه شده است. در گوشه‌های دیوارها برجهای سنگی و مدوری است، با روزنه‌هایی از خشت خام؛ رویهمرفته ناشیانه ساخته شده است و در اثر چند رگبار فرو خواهد ریخت. دروازه قلعه در جانب شرقی است، قسمتی با چند خانه روستایی پوشانده شده، ولی به جز این خانه‌ها وسیله دفاعی دیگری وجود ندارد. در داخل قلعه سه آب‌انبار بزرگ تعبیه شده؛ گفته می‌شود ذخیره آب آنها مصرف یک‌سال و نیم یک پادگان بزرگ را تأمین می‌کند. این آب‌انبارها از آب چشمه‌ای واقع دریکی از ارتفاعات غربی پر می‌شود که به وسیله مجرای سرپوشیده‌ای به قلعه می‌رسد. در این محل معمولاً آنبار بزرگی از ذرت نگهداری می‌شود و انبارهای غله از ۲۴۰۰ تا ۲۶۰۰ خروار ظرفیت دارد، که هر خروار صد من قاین یا ۵۰ من تبریز است. «گفته می‌شود زمانی که شاه، هرات را در تصرف داشت از فورگ معادل ۱۸۰۰ خروار قاین غله برای سپاه او تهیه و ارسال شده است.» قلعه فورگ زیبا و پر جاذبه است، ولی تصور می‌کنم کسی که در ابتدای محل آن را انتخاب کرده از هنر جنگ بی‌اطلاع بوده است؛ زیرا قلعه در جایی واقع است که می‌تواند از چند جانب مورد حمله قرار گیرد و اشغال شود؛ از یک نقطه واقع در شمال عملای می‌توان با سنگ سربازان داخل قلعه را بیرون راند. هر چند قلعه فورگ مستحکم‌ترین قلعه خراسان نام گرفته ولی باید گفت که به هیچ روی مستحکم نیست. واقعیت آن است که از نظر آسیاییها هر ساختمانی که بر بلندی ساخته شود و پایه آن بر سنگ استوار باشد محکم به حساب می‌آید و عوامل دیگری چون ارتفاعات مشرف بر آن و قطع آب که می‌تواند امتیازات دیگر را خنثی کند، در نظر گرفته نمی‌شود. در قلعه فورگ یک دسته سی‌نفری سرباز وجود دارد و نایب آن مرد خوش‌مشربی است به نام غلام‌رضا، که چهره‌ای شبیه مفولان دارد. او به دیدار من آمد و مدت درازی به صحبت نشستیم. از امیر بسیار ستایش می‌کرد و می‌گفت به‌واقع مرد حکیمی است. آن‌طور که معلوم است میسیونهای پژوهشگر خانیکف به‌این محل نیز آمدند، با این حساب می‌توان مطمئن بود که آنها از همه‌جای خراسان دیدن

کرده‌اند و همان‌طور که گفتم باید از مقاصد صلح‌آمیز روسها شکرگزار بود. این که انبارهای غله فورگ ظرفیت آذوقه یک‌ماه ۳۰۰۰ سرباز را دارد خود یک حقیقت علمی جالب است. حقیقت علمی جالب‌تر آنکه در حال حاضر همه این انبارها پراست. جالب‌ترین کشف، از نقطه نظر هیئت علمی اعزام‌کننده‌م. خانیکف و همراهانش که مدعی است این میسیونها را در راه خدمت به جهانیان گسیل داشته، آن است که در فورگ *الاغ* کافی برای حمل آذوقه‌ای که در بالا ذکر آن رفت به محل دلخواه، موجود است.

کار کشیدن نقشه فورگ را به صبح روز بعد موکول کردم. در آن وقت نیز فرصت انجام این کار دست نداد و از این بابت بسیار پشیمانم. از بلندی مشرف به روستا موقعیتهای زیر را اندازه‌گیری کردم: — گزیک ۵۷ درجه؛ محل خروج رودخانه فورگ از دره، ۷۲ درجه؛ طبس، ۱۰۶ درجه؛ کوههای سمن‌شاهی، از ۲۴۷ تا ۱۰۶ درجه؛ در محدوده ۱۰۸ تا ۱۴۲ درجه سه کوه متمایز واقع شده، که سومی کوه بلندی است که تا طبس ادامه دارد و شاید همان‌کوه گزیک باشد، در موقعیت ۴۵ درجه؛ روستای *تاقن*^۱ چهار مایل دورتر و در موقعیت ۴۵ درجه؛ روستای *ساور*، ۳۰ درجه. از فورگ تا گزیک راه به مسافت هشت مایل در دشت همواری پیش می‌رود، سپس به یک پشته غیرمنتظره می‌رسد، که نمی‌توان گفت عبور از آن دشوار است یا آسان. این برجستگی ده مایل ادامه می‌یابد، سپس از منطقه پست ولی شیبداری بالا می‌آید. و در زیر پا گزیک نمایان می‌گردد، که قطعه زمین سبزی است در میان کوههای قهوه‌ای رنگ مضرس. گزیک در این جاده روستای مرزی خراسان به شمار می‌آید و در میدان گردی به قطر دو مایل واقع شده است، از همه طرف به جز جنوب غربی، به وسیله تپه‌هایی احاطه شده است. روستایی است بسیار بدمنظره، با خانه‌های محقر گنبدی و قلعه‌ای مشابه قلعه‌های دیگر خراسان.

زمینهای زراعتی روستا در دایره‌ای به قطر تقریبی سه مایل قرار دارد و محل روستا در دامنه کوهها و در گوشه جنوب شرقی است. محصول اصلی آن گندم است و در باغهای آن توت به عمل می‌آید. روستای گزیک ۳۰۰ باب خانه دارد؛ با قلعه‌ای نسبتاً مستحکم که روی تپه کوچکی و در وسط آن بنا شده است. ساکنان آن سنی‌اند

وبرای جلوگیری از حمله ترکمانان می‌تواند . ۴ سوار بسیج کند، و نیز آب و آذوقه فراوان دارد. دو راه، آن را به منطقه زیرکوه مرتبط می‌سازد، یکی به طور مستقیم از فراز تپه‌ها و دیگری از پیرامون آنها و از طریق علی‌وز.

گزیک محل سکونت همیشگی سرپرست قراولان مرزی امیر، یعنی محمد اسماعیل خان است که متأسفانه به خارج از روستا رفته، ولی سپرده است که من مهمان او باشم. امیر شش سوار همراه من فرستاده است که تا رسیدن به نواحی مسکونی از من محافظت کنند، و من تمام روز را با کنجکاوی سرگرم پرس و جو بودم تا بلکه بتوانم بهترین مسیر را انتخاب کنم. سه راه پیش رو دارم. اولی از جنوب شرقی این ناحیه به اناره دره می‌رود که تا اینجا شش منزل فاصله دارد و گفته می‌شود بی‌خطرترین راه است، ولی سفر مرا دست کم چهار روز به تأخیر می‌اندازد. راه دوم طی شش منزل به سبزوار می‌رسد، ولی آب کافی ندارد و هیچ روستایی در مسیر آن نیست؛ همچنین بسیار پرت است. سومی یعنی بهترین و مستقیم‌ترین راه، راه هرات است که در همه نقاط آن آب یافت می‌شود، اما از همه راهها خطرناک‌تر است. همه مرا مطمئن می‌کنند که در حال حاضر خطر ترکمانان زیاد نیست و یک قافله افغانی در حال عبور از آن است، بنابراین تصمیم گرفتم خطر آن را بپذیرم و امیدوار باشم به سلامت به مقصد برسم. قصد دارم تا آنجا که چار پایان در توان دارند، هر چه زودتر و بدون اتلاف وقت راه را به پایان برسانم. مهمترین انگیزه‌ای که مرا به این کار و امید میل باطنی من جهت یافتن ارتباط کوههای هندوکش با کوههای ایران است ... اگر به انار دره یا سبزوار بروم امکان پی‌بردن به این ارتباط را از دست خواهم داد؛ ولی اگر راه مستقیم را در پیش بگیرم و در مسیر با رشته کوهی برخورد کنم، مجبور خواهم شد، راه را رها کنم و کوهها را تا آخر دنبال نمایم. در این صورت قادر خواهم بود اطلاعات دقیقی درباره مرزهای این ناحیه از ایران به دست آورم، اطلاعاتی که دولت هند از آنها بی‌خبر است و ممکن است روزی برایش مفید واقع شود. برای آنکه به سلامت به مقصد برسم تا حد امکان اقدامات احتیاطی را در نظر گرفته‌ام، تا خدا چه مقدار کند. اولاً قرار است کمی دورتر و در خارج جاده حرکت کنیم که به‌دامی گرفتار نشویم؛ دوم آنکه علاوه بر شش سوار، خدمتکاران را نیز مسلح کرده‌ام، لذا روی هم رفته گروه ما یازده نفر می‌شود، سوم

آنکه به آنها آموخته‌ام در صورت بروز خطر چه اقداماتی انجام دهند – به آنها گفته‌ام بار و بنه را زمین بگذارند و با آن دایره‌ای بسازند و هر نفر در پشت کوله‌باری سنگر بگیرد و چهار پایان را هرچه محکم‌تر بینندند . چهارم ، دیده‌بانی جلوتر از من حرکت کند و اگر خبری بود گزارش کند و یکی از افراد را در پشت‌سر قرار دادم . وظیفه او هرچه زودتر رساندن اخبار به اولین منزل بود و از این محل مرد دیگری خبر را به گوش میر نظر بیک می‌رساند . میر نظر بیک فرمانده سواران بود و مردانه قول داده بود که هرچه زودتر به کمک ما بستابد . به این ترتیب امیدوارم بتوانیم به خوبی از جلوتر کمانان درآیم . بدترین صفت این شیاطین آن است که گاهی در گروههای بزرگ (دویست تا سیصد نفری) حمله می‌کنند ، به طوری که جنگیدن با آنها بی‌فایده است . اگر اینها مردانه عمل می‌کردند و به تعداد نابرابر ، ولی منطقی ، مثلاً پنج یا شش نفر به یک نفر بودند ، اهمیت زیادی نداشت ، بلکه دروکردن آنها با لذت همراه بود . در آن صورت حداقل می‌توانستیم تجربه تازه‌ای در هنر جنگیدن کسب کنیم .

در روز چهاردهم ماه به سلامت از گزیک خارج شدم ، راهنمایم به جای آنکه مرا مستقیماً از کوهها بگذراند ، از طریق آواز که راهی دراز ولی هموار بود ، دوره گرداند . به نظر می‌رسید او طبق معمول آدمهای نامتمدن ، طاقت و تحمل مردم شهرنشین را دست کم می‌گیرد ، لذا با من همچون یک زن رفتار می‌کرد . علی‌اکبر (نام این مرد) یک مرزبان معمولی است ، که در سی سال اخیر در حنگ با اوغانها ، بلوچها و ترکمانها شرکت داشته و در طول این مدت اطلاعات دقیقی درباره راهها و مسیر ترکمانان کسب کرده است .

پس از ترک روستای آواز کمی به راست متمایل شدیم و به تپه‌هایی رسیدیم که پراکنده‌اند و عبور از آنها آسان است . راه به طول سه مایل از میان تنگه کوچکی به نام دهانه آواز عبور می‌کند و از آنجا بالامی رو و به طول یک مایل بر تپه‌های آسان و پراکنده می‌گذرد؛ سپس به فاصله سه مایل بر روی برآمدگیهای فرعی کوههای سمت چپ در جهت ۳۰ درجه پیش می‌رود و به گذرگاهی آسان واقع در رشته کوه اصلی می‌رسد . از آنجا دربستر رودخانه فرود می‌آید ، و در آن نیم مایل ادامه می‌یابد و سپس در جهت ۷۰ تا ۷۵ درجه بر دشتی پهناور ، خشک و سنگلاخ ادامه می‌یابد . در مایل دهم توقف

کردم و موقعیت را ارزیابی کردم ، چشم انداز بسیار وسیعی بود. درست ۵۵ درجه کوهی بود که به گفته علی اکبر کوه کبود نامیده می شود؛ و در پشت آن درست ۲۵ تا ۱۵۵ درجه رشته کوه دیگری بود که قله های آن هریک از دیگری بلندتر به نظر می رسید پس از آن فضای بازی است که کوهی در آن مشاهده نمی گردد. دورتر از آن به طرف جنوب، رشته کوهی است که به ظاهر در جایی به کوههای گزیک می پیوندد و آن را کوههای دو خش و لانو می نامند ، که راه فراه به بیر جند از این کوهها می گذرد . البته موضوع این ارتباط روش نیست و اگر چنین ارتباطی وجود داشته باشد ، در محلی بسیار دور از اینجا می باشد .

بقیه راه از داشت پهناوری می گذشت که ذره ای پوشش گیاهی نداشت . دستور داده بودم یکی از همراهانم دو یا سه مایل جلوتر حرکت کند، ولی پس از دیدن دشت، از منظره آن خوشش نیامد، لذا پذیرفتم که خودم جلو بروم . علی اکبر را در کنار اثایه و مرد دیگری را در دو مایلی پشت سر گماشتم که اگر به ما حمله شد بتواند چهار نعل به دنبال کمک بر گردد . گاه و بیگاه توقف می کردم، از اسب پیاده می شدم و سراسر دشت را از نظر می گذراندم تا مگر جنبه های بیابان . چندین بار دیدن گرد و غباری در دور دست نفس را در سینه ام حبس کرد، زیرا می دانستم اگر دیده شویم راه گریزی نخواهد بود؛ خوشبختانه هر بار در می یافتم که اینها چیزی جز گرد و خاک حاصل از دویدن الاغهای وحشی نیست .

به این ترتیب راه را ادامه دادیم تا در ساعت یک بعد از ظهر به محلی به نام بوری گلورده رسیدیم ، که تا گزیک پانزده مایل فاصله دارد .

این محل صرفاً بر جی است که بر روی پسته کوتاهی که تا نزدیکی یک حوضچه آب بدهimum کشیده شده، سر برآورده است . همچنانکه بالا می آمدیم متوجه همه مهای شدم که از ساخلوی این پست نگهبانی مهم که از دو پیر مرد فر توت تشکیل می شد، به گوش می رسید . پس از رسیدن به بالای تپه و نگاه کردن به جهتی که نشان داده شده بود، علت سر و صدا را دریافتیم . یک گروه اسب سوار را مشاهده کردم که با سرعت و در صفواف فشرده از فاصله دوری عبور می کردند . اینها همان «آلaman» ، یا ترکمانان غارتگر بودند . خوانندگان این سطور می توانند مجسم کنند که با چه اشتیاقی آنها را تماشا

می کردم ، هر چند دورتر از آن بودند که بتوانم چیز زیادی از آنها بفهمم. به نظر می رسد حدود یکصد نفر باشند ولی خوشبختانه قصد نداشتند به سوی ما بیایند زیرا بدون آنکه توجهی به راه ما داشته باشند، عبور کردند. همه افراد را در پایین تپه نگهداشتیم تا آنها ناپدید شدند، سپس این سؤال برایم پیش آمد که چه بکنم . کار خدا بود که به چنگ آنها نیفتادیم ، زیرا اگر تنها نیم ساعت پیش به آن محل رسیده بودیم و ما را در بالای تپه دیده بودند می فهمیدند که شکار در نزدیکی آنهاست و در انتظار ما توقف می کردند ، ولی اکنون به نظر می رسد که قصد دارند به راه خود ادامه دهند و در بلندیهای درخش ، درست جنوب ناپدید شدند . از آنجا که نمی دانستم تا برگشتن آنها چه مدت طول خواهد کشید و چه راهی را در پیش خواهند گرفت ، بهترین چاره را در آن دیدم که هر چه زودتر از نزدیکی آنها دور شویم. پیش از حرکت قصد کردم نگاهی به اطراف بیندازم و در حالی که فکر می کردم آیا بالارفتن از برج مانع خواهد داشت یا نه ، به کمک سوراخهایی که در جای جای دیوار گلی تعییه شده بود، شروع به بالارفتن از سر بالای خطرناکی کردم؛ جایی که گربه به راحتی از عهده آن بر می آمد ، ولی برای من با آن شمشیر و چکمه های سوار کاری بسیار دشوار بود. به هر حال از بالارفتن نجات یافتم زیرا پیش از آنکه جلوتر بروم ، فریادی آمیخته از وحشت و غضب ، که به جیغ می مانست به گوشم خورد، «چکار می کنی؟» به بالای سرم نگاه کردم، یکی از پیر مرد های رذل را دیدم که سرش را از سوراخی که از آن به برج وارد می شدند ، بیرون آورد و تفک آماده اش را به سویم قراول رفت. به او گفتم ، «بالا می آیم». پیر مرد رذل فریاد زد، «نه ، نباید بالا بیایی ، برو پایین . هیچکس حق ندارد به اینجا وارد شود.» اگر یک قدم جلوتر آمده بودم پیر مرد به راحتی مغزم را متلاشی می کرد . چون به خوبی با آداب و رسوم آنها آشنا شدم صلاح کار را در آن دیدم که به جای نشان دادن شجاعت در این مورد کوتاه بیایم ، لذا در حالی که خود را تحقیر شده احساس می کردم پایین خریدم. هنگامی که پایین رسیدم با فریاد گفتم ، «چرا نگذاشتی بالا بیایم؟ فقط می خواستم از آن بالا اطراف را نگاه کنم.» ولی نگهبان برج با گستاخی جواب داد ، «مهم نیست می خواستی چکار کنی ؟ اگر می خواهی اطراف را نگاه کنی از همان پایین این کار را بکن ، حق نداری بالا بیایی.» علی اکبر با اشاره دست اصرار زیادی کرد ولی

فایده نداشت ، پیرمرد رذل از خر شیطان پایین نمی‌آمد. سپس به او گفتم ، «بیا باهم دوست باشیم.» پیرمرد جواب داد ، «اصلًاً نمی‌خواهم با من دوست باشی.» بعد اضافه کرد که اگر آب من خواهیم همان پایین آب هست و اگر آرد من خواهیم کمی آرد به ما خواهد داد ، ولی کسی حق ندارد وارد برج شود .

به این ترتیب دیدن چشم انداز وسیعتری را از من دریغ کرد و مجبور شدم به این قناعت کنم که از همان جایی که بودم زاویه چند محل را اندازه‌گیری کنم. در مسیری که ما پیموده بودیم رشته کوه گزیک در محدوده ۳۲۰ تا ۲۰۰ درجه واقع شده بود ، از ۲۰۰ تا ۱۲۵ درجه دورشته کوه کوچک به نام کوه قره‌لی قرار داشت که به نظر می‌رسید از شمال غربی به سوی جنوب شرقی کشیده شده است و در پشت آن کوههای اناردره واقع شده بود. کوه کبودا در محدوده ۱۰۵ تا ۳۲ درجه جلو دیدرا سد می‌کرد و از سمت راست آن تا ۳۲۰ درجه کاملاً باز بود .

در آنجا رشته کوه دیگری بود به نام کوه غارون که به نظر می‌رسید ، ادامه رشته کوه گزیک باشد . این کوه به سوی لانو که پنجاه مایل آن طرفتر است پیش می‌رفت . پس از یک استراحت کوتاه ، هشت مایل درجه ۳۸ درجه پیش رفتیم ، سپس در زاویه ۲۰ درجه تمامی دشت باز را که قسمتی از آن شنی بود پیمودیم و تا دوازده مایلی مبدأ رسیدیم و از آنجا در سر بالایی ملایمی از زمینهای ناهموار بالا رفتیم و در بیست مایلی مبدأ به چشمۀ شوراب رسیدیم که آب آن شورمزه ، ولی قابل آشامیدن بود. شب را در اینجا بیتوهه کردیم ، البته جانب احتیاط را از دست ندادم و کمی دورتر از چشمۀ ، در پشت یک ناهمواری اردو زدیم . اجازه ندادم کسی آتش روشن کند و برای افراد وقت نگهبانی معین کردم ولی از آنجا که تردید داشتم کسی جان پسرک خدمتکار و من را نجات دهد ، نوبت نگهبانی آنها را نیز خودم به عدم گرفتم . بعدها فهمیدم تردید من در این مورد زیادهم بیجا نبوده است ، زیرا این کار برای خودم نیز چندان آسان نبود. روز بسیار کسالت‌آوری را پشت‌سر گذاشته بودیم . گرما و تابش خیره‌کننده‌ای که از دشت سفید بی‌پایان منعکس می‌شد ، بسیار خسته‌کننده بود .

در سپیده‌دم روز هفدهم پاسکال مرا بیدار کرد و به راه ملال آورمان ادامه دادیم. راه ، ابتدا از مین ناهموار و تپه‌ماهوری که در عین حال دید کافی داشت و سپس ، در

جهت ۵۰ درجه و به فاصله هیجده مایل، از دشتی مانند دشت دیروز گذشت. در آنجا از پیشته کم ارتفاع دیگری عبور کرد و به جایی به نام گبوده رسیدیم که واحه کوچکی است در دل بیابان و حشتناک. این محل تکه‌زمینی با تلاقی و پوشیده از نی بود. بوتهایی چون بوته گز و خرزهه در اطراف آن روییده بود، و یک برج مخروبه نیز داشت. از آنجا که زمینهای این محل محدود بود، علی‌اکبر به سوی من تاخت و دونفری با احتیاط کامل به فاصله زیادی در جلو گروه حرکت کردیم. او در حالی که تفنگ را از دوش برداشته بود و به دستش گرفته بود، گفت، «اگر ترکمنی این دور و براهباشد، در همین محل است.» لذا آهسته و به طوری که احساس می‌کردم قایم باشک بازی می‌کنم، پیش رفتیم تا به چمنزار سبزی در پایی برج مخروبه‌ای رسیدیم. اسب را بستم و گذاشتم سبزه‌های تازه را بجود. خودم از برج بالارفتیم و به آرامی و با گوشپهای باز و حواس جمع همه اطراف را با دوربین چشمی و راندار کردم تا بلکه دشمنی را که کمین کرده بود بیایم. پس از آن که چندبار نگاه کردم از راحتی آهی کشیدم، دوربین را جمع کردم و به سوی علی‌اکبر فریاد زدم، «همه چیز درست است.» در این هنگام گروه به من رسید و پیش از آنکه به سوی منزلگاه یزدون، که چندان هم دور نبود حرکت کنیم، اجازه دادم حیوانات حسابی بچرند. آفتاب بسیار داغ بود و ذره‌ای باد نمی‌وزید و آب و پشه‌های ریز با همان ولعی که چار پایان بیچاره‌ما به علفها حمله کرده بودند، شروع به خوردن ما کردند. می‌گویند بزهای کوهی و الاغهای وحشی بسیاری برای نوشیدن آب به این محل می‌آیند. ما خود، رد پای بسیاری از این گورخرا را مشاهده کردیم. با این حال آب نامطبوع، کثیف و شوری داشت و در واقع خوشحالم از اینکه به من ثابت شد که می‌توانم در برابر تشنگی بخوبی طاقت بیاورم.

پس از یک ساعت توقف به راهمان ادامه دادیم و بعد از گذشتن از یک تپه کوتاه روستای یزدون از فاصله دوری نمایان شد، که در حدود ساعت شش بعد از ظهر بدون پیشامد ناگواری به آن رسیدیم. همان‌طور که به آن نزدیک می‌شدیم، برجهای ترکمانان را دیدیم که در سراسر دشت پراکنده بودند. نزدیکتر که آمدیم مردم را دیدیم که در ابتدا در فضای باز پخش بودند، ولی ناگهان از یک برج بلند قلعه تیری شلیک شد و در پی آن چنان پا به فرار گذاشتند که تماشا داشت؛ تا به خود آمدیم حتی یک نفر هم

در آن پایین به چشم نمی خورد ، هر کسی به نزدیکترین برج خزیده بود . با دیدن چنین منظره ای بهتر دیدم گروه را متوقف کنم تا مطمئن شوند که ما دوست آنهایم . سپس با علی اکبر به سوی دروازه قلعه راه افتادم . پس از آنکه مدتی با آنها صحبت کردیم و خاطر جمع شدند که قصد بدی نداریم ، دروازه باز شد و در حدود بیست مرد مسلح و کاملاً مجهر با احتیاط زیاد ، در حالی که چهار چشمی مواطن ما و دروازه بودند ، ظاهر شدند . سر دسته آنها جوان خوبی بود به نام رستم که به تنها بی به سوی ما آمد و چون دریافت که راست می گوییم و با آنها دشمنی نداریم بسیار عذرخواهی کرد و گفت که باید آنها را ببخشم ، چون در دل این کویر تنها زندگی می کنند و هر رهگذری را دشمن می دانند مگر آنکه خلاف آن ثابت شود .

با این وجود ، وقتی افراد من نزدیک شدند ، آنها ما را به قلعه راه ندادند و مجبور شدیم در کنار جوی آبی که زراعت ناچیز آنها را آبیاری می کرد ، اردو بزنیم ، سفر امروز ما کمتر از سی مایل نمی شد . روستای یزدون شامل قلعه مستحکمی است در میان دشت و در آن خانه هایی است که در حدود بیست خانوار را در خود جای داده و شخص تفنگچی که از زراعت پیرامون آن نگهداری می کنند . آب نسبتاً کافی و خوب ، و مقداری آذوقه می توان از این محل فراهم کرد . منزل کردن در این محل هر چند غیر قابل اجتناب نیست ، اما بسیار مفید است ، زیرا در غیر این صورت از گزینک تا پهله آب شیرین یافت نمی شود و معلوم نیست که راه نیز مناسب باشد . این روستا دقیقاً بر سر راه تاخت و تاز ترکمانان واقع است ، لذا ساکنان آنها نمی توانند از برجه اشان دور شوند و چون در سال ، بیش از سه چهار قافله از آن عبور نمی کند ، بسیار قابل ترحمند . میرعلم خان می گفت این برجها را برای محافظت قافله ها از شر ترکمانان برپا داشته است ولی من از این بابت تردید دارم و تصور می کنم منظور اصلی جمع آوری نیروی بیشتری در این ناحیه مرزی افغانستان باشد .

پس از شام ، رستم که با من از در دوستی داخل شده بود به دیدارم آمد و مدت زیادی به گفتگو نشستیم . جوانک بیچاره از دنیا بی خبر بود ، با این وجود از رفتار و گفتارش پیدا بود که آرزوی زندگی بهتر از آن را دارد و می پندارم که آمدن ما تا مدت زیادی او را بیقرار خواهد کرد . رستم قامت زیبایی داشت ، اما با آن دستاری که رنگ آن

قابل توصیف نیست و با آن پیرا هن قهوه ای اش، بیشتر به افغانها می مانست، تا ایرانیها. شب پیش درمورد ورود به قلعه با رستم گفتگو کرده بودم، لذا صبح بعد به محض روشن شدن هوا به قلعه رفتم. به تنهایی و در حالی که تپانچه را زیر کمر بندم بسته بودم وارد قلعه شدم. در آستانه دروازه، رستم را دیدم. او با گامهای سریع که حکایت از چابکیش می کرد، مرا بالاتر برداشت تا به آخرین پله برج رسیدیم. در آن محل چند زن و مرد بر هنر را دیدم که خوابیده بودند و از دیدن ما دچار وحشت و شگفتی شدند. از بالای برج منظره پهناور و ناخوشایندی از زمینهای لمیزرع و کوههای دندانه دار که در فاصله دور به چشم می خورد. در محدوده ۲۷۰ تا ۳۶۰ درجه **هانیه کوه** گستردۀ شده بود که جهت آن از شرق به غرب است و بلندترین قله آن در امتداد ۳۱۵ درجه واقع است. از ۱۵ تا ۷۵ درجه کوه مانو که قله مشخص آن در امتداد ۳۵ درجه و تقریباً در فاصله ۲۵ مایلی قرار دارد. در امتداد جنوب شرقی کوه منفرد و بی نظیری است به نام کوه **اسماعیل**، که در این جاده علامت مشخصی است.

در حدود هیجده تا بیست مایل آن طرفت و در زاویه ۱۲۵ درجه رشته کوه کوچک و منفردی که در واقع انتهای کوه کبود است در موقعیت ۱۳۵ درجه قرار دارد و این کوهی است که ما از آن بالا آمده بودیم و بلندترین قله آن در زاویه ۱۹۸ درجه است. گفته می شود روستای شارخت در زاویه ۲۹۵ درجه، در فاصله چهل مایلی و در دامنه شش کوه که دنباله **انگوران** کوه است واقع شده است. (از آن محل جاده ای است که از طریق بیر جند به غوریان می رود) ^۱ گفته می شد درجه ۳۰۵ درجه تا خواف ۱۸ فرسخ یا ۷۰ مایل؛ تا سبزوار ۵۰ مایل، در زاویه ۱۲۵ درجه و تا انار دره ۵۶ مایل، در زاویه ۱۳۵ درجه راه است.

در ساعت پنج صبح هیجدهم از اسبها پیاده شدیم. راه خروجی یزدون به دنبال کاریزی که از بلندیهای شمال شرقی سرچشمه می گیرد، درجه ۷۵ درجه پیش می رود و پس از عبور از زمینهای هموار به فاصله دوازده مایل، وارد کوههای پستی

۱- مشخصات این راه چنین است - سرچاه، ۲۳ مایل؛ درخش ۱۵ مایل؛ سهان، ۱۵ مایل؛ مهریز، ۱۰ مایل؛ شارخت، ۱۵ مایل؛ گل حوض، ۱۵ مایل؛ رباط لوت، ۲۲ مایل؛ حوض غوریان ۱۶ مایل؛ این راه از راهی که من در پیش گرفتم، بهتر است، زیرا از دور روستای بزرگ درخش و شارخت می گذرد.

می شود و پس از طی هشت مایل در کناره های این بلندیها به چاه آبی بسیار بدمزه به نام کلند می رسد. آب این چاه آنقدر بد بود که هیچیک از چارپایان حتی نگاه هم به آن نکردند، ولی چون می دانستیم تا چشمه مغول بچه آب یافت نخواهد شد، تا آنجا که می توانستیم آنها را مجبور به نوشیدن آب کردیم. چون توقف در آن محل فایده ای نداشت به راه افتادیم. من کمی آب و غذا با خود داشتم، بنابراین با سرعت دور شدیم. راه، در این قسمت بسیار بد بود و از دشت بی انتها بی می گذشت. در ده مایلی گلنند ایستادم و زاویه چند محل را اندازه گیری کردم. در سمت چپ ما کوه آدم قرار داشت و در رو برو کوه دیگری مارا از مغول بچه جدا می کرد که در پشت آن و تقریباً در فاصله ۵ مایلی کوه بلندی بود که به سمت راست و در محدوده ۵۵ تا ۱۹۰ درجه ادامه می یافت. بلندترین قله این کوه میرالله نام داشت و در موقعیت ۹۵ درجه واقع بود.

پنج مایل آخر راه در زمینهای ناهموار بود، جایی که شخص نمی توانست چیزی بیشتر از جلو خود را ببیند. اکنون که احساس امنیت بیشتری می کردم با سرعت راه را دنبال کردم تا به شیب ملایمی رسیدم که از دره ای سر ازیر می شد. در آنجا دو راه یکسان وجود داشت، لذا صبر کردم تا علی اکبر آمد. او راه جنوبی را انتخاب کرد و پس از طی یک و نیم مایل به چاه مغول بچه رسیدیم. که آب شیرین، خنک و گوارایی دارد. آب اینجا در کام من به شهد می مانست. هوا کاملاً تاریک شده بود و افرادم هنوز پیدایشان نبود، لذا پس از آنکه خودم آب نوشیدم و به یکی از اسپهایم آب دادم و آن را بستم همراه علی اکبر، با زحمت به جایی که راه را گم کرده بودیم برگشتم و همانجا منتظر ماندیم تا از افراد خبری شود. جرأت فریادزن نداشتیم. از کجا معلوم که در مخفیگاههای اطراف کسی پنهان نشده باشد. با این حساب دراز کشیدیم و صبر کردیم. بزودی صدای نزدیک شدن چند اسب را شنیدیم و در پی آن، چارپایان خود را دیدیم که از دور نمایان می شدند. وقتی سر رسیدند، همه به سر چاه رفتیم. منظره آب نوشیدن افراد و چارپایان تماشایی بود.

وحشتنی را که اندکی پس از ترک کلند به ما دست داد، نباید فراموش کنم. هنگام بالا آمدن از یک سر بالایی کوچک، در نقطه ای دور، در رو برو، متوجه غباری شدم، غباری بزرگتر از آنچه ممکن است توسط الاغهای وحشی بی ایجاد شود - که چندبار

عامل ایجاد هراس بی مورد شده بودند – لذا از اسب پیاده شدم و از میان دوربینم به آن نقطه نگاه کردم . به روشنی دیده می شد که آنها اسب سوارند . بنابراین فوراً به عقب برگشتم و افراد را در پایین بلندی متوقف کردم و علی اکبر را با خود بالا آوردم . بدینگاه چشمها یش ضعیف بود و از دوربین من چیزی ندید . خودم مجبور شدم با دوربین نگاه کنم و آنچه می بینم برایش شرح دهم . بدون تردید این کار مسئله را دشوار تر ساخت ، زیرا علاوه بر مشکل دیدن ، گزارش مرا به راحتی در ک نمی کرد و مجبور بودم برایش شرح و بسط زیادی بدهم . خلاصه بگویم ، گرچه پنج دقیقه ای در نگرانی بسیار بسر بردم ، ولی سرانجام معلوم شد که غبار مربوط به یک کاروان قاطر عازم بیرجند بوده است . در طول پنج دقیقه مذکور ، همه داستانهایی که درباره بی رحمی تر کمانان نسبت به اسیر انسان شنیده بودم حواسم را به خود جلب کرده بود ، ولی خوشبختانه همچنان در فکر آن بودم که اگر واقعاً در معرض خطر هستیم ، چه باید بکنیم .

قرار براین شد تا از چند و چون مسئله سردر بیاورم ، همه فوراً خود را به پشت کوتاهی در یک مایلی شمال برسانند و خود را گم کنند تا خطر رفع شود . هنوز فرصت بود تا به موقع خود را به آن جا برسانیم ، زیرا اولین باری که کاروان را دیدیم در حدود سه مایل با ما فاصله داشت . دوراندیشی من مبنی بر آن که بجای حرکت در جاده ، اندکی بالاتر و در شمال آن حرکت کنیم مانع از آن شد که از ما نشانی ببینند که شکستان را برانگیزد . پس از آن که خاطرمان جمع شد که آن یک قافله است ، بهتر آن دیدم خود را چنان به آنها نشان دهیم که موجب تحریکشان نشود و به روی ما آتش نگشایند . بنابراین در حال بلندشدن ، خود را در پیش اپیش افراد انداختم و به سوی آنها تاختم . بمحض دیدن ما احساس خطر کردند ، همه در هم ریختند و نمی دانستند چه کنند . در این وقت علی اکبر را فرستادم که با تاخت ملایم به جانب آنها برود ، در این موقع دونفر از طرف مقابل نیز جلو آمدند و بزودی برای ایشان روشن شد که ما به هیچ وجه ترکمان نیستیم . بیچاره ها خیلی ترسیده بودند ، درست به اندازه ای که من وحشت کرده بودم . با این حال وقتی به هم رسیدیم برخوردی دوستانه داشتیم . با قافله باشی سر صحبت را باز کردم و ازاو پرسیدم آیا دماغش چاق است . اگر انسان همراه با بیگانه ای با خطر مواجه شود و هر دو بدرستی رفتار کنند ، احساس دوستی

مشترکی ایجاد خواهد شد که مورد احترام و تحسین هردو بوده ؟ و در مواقعي که خطری پيش آيد ، اگر هیچ يك از دو طرف رفتار درستی نداشته باشند باز هم احساس درستی مشترک که حاصل بر دباری و گذشت طرفين است ، ایجاد می شود . در اين محل نيز چنین حالتی پيش آمده بود ، هر چند من و قافله باشی با هم نبودیم ولی هردو ، به طور همزمان هیجانات مشابهی داشتیم ، و در وصف این هیجانات تنها می توانم بگویم ، «لعنت براین ترکمانان ، ای کاش هم اکنون در وطنم بودم» .

می گفتند مدت درازی در هرات انتظار کشیده اند تا فرصت مناسبی دست دهد و مجبور نباشند از راه کمربندی فراه و دوره بگذرند و تا شنیده اند که گروهی از ترکمانان برای آزاد ساختن برادرانشان به بیر جند رفته اند ، فرصت را مفتتم دانسته و دل به دری بازده اند . از دیدن ما پنداشته بودند تمامی حسابهایشان اشتباه از کار در آمده و به دام همان کسانی افتاده اند که با وسواس بسیار از آنها گریزان بوده اند . اکنون با خوشحالی دریافتیم ، که آشنای تازه ، ابراهیم طبسی ، سرکرده ترکمانان نیست ، و به رسم یادبود به خاطر شادی و سروری که از این بابت به من دست داده بود اصرار ورزیدم که کله قندی را که امیر علم به من داده بود از من بپذیرد و به خوبی از هم جدا شدیم .

در مغول بچه ، علی اکبر به ما اطمینان داد که خطر رفع شده است . او می گفت بلا فاصله در شمال ما غوریان واقع شده و در آن جا سواره نظامی مستقر است که از حمله دسته های ترکمانان ولگرد جلو گیری می کنند . به علاوه کوه دوشاخ در این قسم ظاهرا برای عبور سواران مناسب نیست . چون تنها تکه گوشتی که به همراه داشتم ، در آفتاب فاسد شده بود ، به خدمتکاران اجازه دادم آتش روشن کنند و روی آن برای شام چند «چاپاتی» (نان نازکی که روی تابه پخته کنند) فراهم کنند . هوای اینجا در شب خنک و مطبوع بود ، لذا تصور می کنم همه ما خواب شیرینی کردیم ، حتی - کاملاً اطمینان دارم - نگهبان که به او گفته شده بود و جدا سوگند یادگرده بود که بیدار بماند . صبح روز بعد پس از طی بیست مایل در بیابان یکنواخت مشابهی با بوته های خار و کوههای قهوه ای که گاه در نزدیکی طرف راست و گاه در نقطه دوری درست چپ بودند ، به پهله رسیدیم . پهله در این مسیر اولین روستای افغانستان است ، هر چند

رسماً مرز افغانستان را ده مایل بعد از یزدان [یزدان] شناخته‌اند. به‌این ترتیب بیش از پنجاه مایل در قلمرو افغانستان پیش رفته بودیم و تا رسیدن به‌این روستا بجز آن کاروان سرگردان حتی یک نفر را ندیده بودیم، حتی در داخل روستا نیز پیش از آن که به قلب آن وارد شویم، افراد کمی به‌ما توجه کردند.

اندکی پس از ترک کلند [یا قلنده] از آب‌پخشان پستی گذشتیم که آبراههای هریرود را از حوضچه‌هایی که پیشتر از آن گذشتیم جدا می‌کند.

پهله روستای کوچکی است که صد باب خانه دارد، در ابتدای ورود، دو یا سه نشانه توجه مرا جلب کرد که بخوبی نشان می‌داد ایران را پشت سر گذاشت‌ایم. خانه‌ها همه یکسان بوده‌اند اما مانند خانه‌های روستایی ایران به‌طور پراکنده بنا نشده بود، هر خانه برای خود حصاری داشت. به‌این ترتیب مشخص بود مردمی که اکنون در میان آنها بودم با آنان که ترکشان کرده‌انم تفاوت‌های زیادی دارند. هنگامی که خدمتکارانم چادر را برپا می‌کردند، جمعیت همیشگی به‌تماشای فرنگی نوظهور آمده بودند. در ایران بیش از هزار مایل راه پیموده بودم و از طرف هیچ‌یک از مردمی که به‌دورم جمع می‌شدند پیشنهاد کمک داده نشده بود، در حالی که در اینجا چندین مرد پیش آمدند و در کارهایی مانند کوبیدن میخهای چادر وغیره به‌من کمک کردند. نشانه دیگر آن بود که زنان با روی باز و بدون پوشیدن صورت در انتظار ظاهر می‌شدند، تا آن‌جا که طی یک ربع ساعت تعداد زنانی که در اینجا مشاهده کردم بیش از همه زنانی بود که در مدت دو ماه در ایران دیده بودم. مردم اینجا عموماً بسیار با نزدیکی بودند و هر چند از تظاهر ورنگ و ریای ایرانیان خبری نبود، اما در میان اینها احساس راحتی بیشتری می‌کردم. در این محل از کلاههای سیاه‌رنگ، نیم‌تنه‌های آبی و یا ریشه‌ای تراشیده شده نشانی نیست، بلکه لنگیهای آبی، لباسهای سفید کثیف و ریشه‌ای انبوهی می‌دیدم که در ناحیه شمال غربی هندوستان با آن آشنا شده بودم.

پس از ورود سراغ نویسنده‌ای را گرفتم و به‌هرات نامه‌ای فرستادم – درست مانند نامه‌های دیگری که به‌هنگام نزدیک شدن به شهرهای مهم می‌نوشتیم – و در آن درخواست منزلگاه کردم و دلیل خود را برای مسافرت شرح دادم. این نامه را از آن رو پیشتر نفرستاده بودم که اولاً کسی نبود تا نامه را برساند؛ دوم آن که پراکنده اخبار

سفر ، دیوانگی محض بود، چون در آن صورت دسته های ترکمانان ولگرد که دائم در پی شکار بودند ، از موضوع باخبر می شدند و بر سر راهم کمین می کردند ، به هر حال کدخدای روستا مرد با نزاکتی بود، و می گفت از دیدن یک انگلیسی در آنجا بسیار خوشحال است و می دانسته که سرانجام روزی خواهد رسید که انگلیسیها به هرات بازگردند ، و همیشه آرزو می کرده تا زنده بماند و چنین روزی را ببیند ، و اکنون دعایش مستجاب شده است ؟ و می گفت اگرچه من از آسمان نیامده ام ، ولی چگونه ممکن بود به تنها ی از راهی عبور کنم که خود ایرانیان در خواب هم نمی دیدند بدون دنبال داشتن یکصد سوار از آن بگذرند . پس از آنکه به وسیله یک سوار نامه مرا برای مستوفی فرستاد، پرسید، «دیگر چه خدمتی از من ساخته است بفرمائید همه ده مال خودتان است، همه این سرزمین مال شماست ، من می دانم شما انگلیسیها چقدر سخاوتمند و درستکار هستید . آفرین برشما». بعد روکرد به پشت سر یهایش و گفت: «من صاحب تاد و صاحب تیلور را به یاد دارم ، و می توانم به شما بگویم بختتان بلند است که اکنون یک انگلیسی دیگر به میان شما آمده است» .

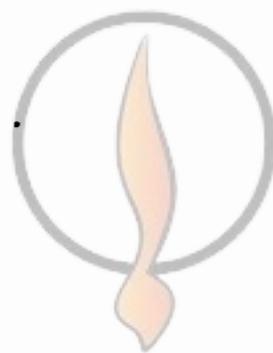
بدون شک بیشتر این حرفها مبالغه بود و من ابداً فریب آنها را نمی خوردم، زیرا من روحیه افغانها را بخوبی می شناختم و نمی توانستم از کسی که خون افغانی در رگهایش باشد انتظار صمیمیت داشته باشم. اما در اینجا قهراً باید باور می کردم که این گفته ها حاکی از احترام و دوستی است که ساکنین دره هرات نسبت به هموطنان من دارند . تاکنون هیچ نیروی نظامی انگلیسی به میان این روستاییان نیامده ، لذا بین ما خونی واقع نشده؛ در عوض **دارسی تاد^۱** انگلیسی ، این مرد درستکار و گشاده دست میان آنها پول پخش کرده و مردم را از ظلم و ستم حاکمان رهانیده است. در آن زمان والی هرات، آن طور که به من گفته شده بود یکی از کارگزاران مورد اعتماد **امیر شیر علی** بوده است و از طرف ما نسبت به این حاکم [شیر علی] چنان خوشرفتاری شده که تردیدی نیست که از من بخوبی استقبال خواهد کرد . بنابراین نامه را با خاطر جمیع فرستادم و مشتاقانه به سوی کبابی که پاسکال بی نظیر من در این فاصله درست کرده بود، شتافتم. در این فاصله که پیک من با سرعت به سوی شهری می رود که مشتاقانه منتظر

۱- D Arcy Todd

دیدارش هستم، اجازه بدھید چند کلمه‌ای درباره بیابانی که از آن گذشتیم بگویم. متأسفم که باید بگویم هنوز از جریان رشته کوهی که کوههای افغانستان را با کوههای ایران مربوط می‌سازد، سر درنیاوردہ‌ام. امیدوار بودم بتوانم در طرف راست راه تا گذرگاه شاہبید را بیابم، اما درست پس از عبور از رشته کوه گزیک، دریافتم که این امر صحت ندارد، و در راه رسیدن به پهراه، نیز نشانی از چنین کوههایی نیافتم. با این وجود، درین راه زاویه محلهای مختلف را اندازه می‌گرفتم و تا آنجا که ممکن بود نام مبدأ و مقصد کوهها و همچنین راه‌آبهایی را که می‌دیدم مشخص می‌کردم. اطلاعات زیر را براساس تحقیقات ارائه می‌کنم، که هر چند نگرشی تازه از وضع جغرافیایی این سرزمین است ولی به درست بودن آن یقین دارم. بنابراین رشته کوه اصلی از نزدیک راهی که من پیمودم نمی‌گذرد، بلکه درست پس از گذرگاه شاہبید به سمت جنوب می‌پیچد و موازی جاده سبزوار پیش می‌رود و به جنوب می‌پیچد و از آنجا به جنوب غربی و به موازات هاروت رود و سپس به طرف شمال غربی و به موازات راه بیر جند فراہ به طرف کوههای طبس پیش می‌رود. در آنجا به کوه با غران که دره بیر جند را احاطه کرده می‌پیوندد و همچنین به کوه مؤمن آباد، که مابین اسفزار و فورگ آن را قطع کردم؛ که کوه اخیر به طرف گذرگاه خونیک و از بالادست سده می‌گذرد.

راه‌آبهای منطقه مابین کوههای دوره، طرف شمالی آن، شیب شرقی رشته کوه قاین و جانب جنوبی کوههای خواف، به این قرار است. اولاً آن‌طور که در نقشه‌های ما نشان داده شده، پس از پیوستن به گرات رود، به هر رود نمی‌ریزد و رشته دوشاخ را قطع نمی‌کند، و مستقیماً به هاروت رود و هر رود نیز نمی‌ریزد. تمامی آبهای این منطقه به سه حوضچه که به دق موسوم است می‌ریزد. اینها عبارتند از آبهای نیم‌بلوک قاین، و آبهای خواف پایین که به دق هندوالان می‌رود. آبهای منطقه زیر کوه که تا شرق رشته انگوران یعنی گلورده، یزدان و کلند را شامل می‌شود؛ به دق خوشاب در نزدیکیهای کوه کبودان می‌ریزد. آبهای فورگ، درمیان، آواز وغیره به دق تندي در پانزده فرسخی آواز و سرانجام قسمتی از آن، از مغول‌بچه تا پهراه مستقیماً به هر رود سر ازیر می‌شود. این موضوع در ابتدا ممکن است باور کردنی نباشد، اما عین واقعیت است اولاً باید به خاطر داشت که روند فرسایش کوههای اطراف، که

پیوسته ادامه دارد ، باید تمایل به ایجاد رشته‌های پستی داشته باشد که موجب به وجود آمدن این حوضچه می‌شود ، و چون مقدار آب آن قدر نیست که برای خود راهی باز کند ، و به علاوه ، زمین نمکی است ، همان آب کم نیز تبخیر و جذب می‌شود. با این حساب به آسانی می‌توان فهمید که چرا این آبراهها نیرویشان را برای خارج شدن و یافتن راهی به هریرود ، که بدون تردید مجرای خروجی آنهاست ، ازدست می‌دهند.



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴

فصل هشتم

پهله به کاریز

تمام روز را سرگرم نوشتن یادداشت‌های روزانه و علامتگذاری روی نقشه بودم ، که این کار تا دیر وقت به درازا کشید . هوا تاریک شده بود که کارم به پایان رسید . مردم روستا بسیار با نزاکت بودند ، هر چه می خواستم برایم تهیه می کردند و حتی کسی را به روستای دوردستی فرستادند تا ببینند آیا می تواند برای من انگور تهیه کند . پس از شام سعی کردم بخوابم ، ولی تمام شب را بیدار ماندم و برای روز بعد و مدت اقامت در هرات نقشه می ریختم . کاملاً اطمینان داشتم که با احترام از من استقبال خواهد شد . روابط بیش از حد حسن دوست ما با امیر موجب چنین اطمینانی شده بود و توجه فراوان روستاییان را در او لین روستای افغان به فال نیک گرفتم .

پیش از آن که به رختخواب بروم به کدخدای گفته بودم که قصد دارم صبح زود بیدار شوم تا پیش از گرم شدن هوا به هرات برسم و فرصت داشته باشم لباس چرکین سفر را با کت و شلوار خوبی که داشتم عوض کنم – همان لباس فرم غیررسمی که در موقع زیارت صاحب منصبان شیراز ، یزد ، طبس و بیرجند به تن کرده بودم . او موافقت کرد تا روستای بعدی مرا همراهی کند . می گفت با کمال میل حاضر است تا آخر راه با من بیاید ، اما مردم شهر اعتباری ندارند و ممکن است اورا معطل کنند . وی از کاری که به او واگذار شده بود ، بسیار خشنود بود و بدون تردید سکه هایی را که قرار بود بعد آن را دستش بگذارم حس می کرد . نویسنده سالخورده محل از اینکه قرار بود لباس فرم به تن کنم خوشحال بود ، هر چند می گفت در سفری که به شیکاپور [شهری در پاکستان] کرده «صاحبان عالی شان» اغلب لباس فرم نمی پوشیدند ، ولی

باوجود این مستوفی صاحب این کار را ستایش خواهد کرد.

طبق قرار قبلی، جدود ساعت سه از خواب برخاستم و بدرؤی پیر را فرستادم تا کدخدا را بیدار کند، و درست بهنگام برآمدن روز راه افتادیم. هنوز چند صد گامی نپیموده بودیم که در هنگام پیچیدن از یک ناهمواری کوچک که زمینهای آن طرفت را از دید پنهان می‌کرد ناگهان دو اسب سوار از روی تپه نمایان شدند و چهار نعل به سوی من تاختند و با صدای بلند و آمرانه‌ای پرسیدند، «صاحب کجاست؟» در پاسخ گفتم، «صاحب منم.» بعد یکی از آنها با حالتی توهین‌آمیز گفت، «چه معنی دارد بدون اجازه منزلت را ترک کنی؟ زود برگرد، حق نداری جلوتر بروی.» از این حرف او یکه خوردم و کمی برآشتم، و چون افغانها را خوب می‌شناختم به خود اجازه نمی‌دادم زیر بار تهدیدهای او بروم. لذا به‌او نزدیکتر شدم و به‌آرامی و شمرده شمرده گفتم، «تو کدام... هستی که با یک انگلیسی این‌طور حرف می‌زنی؟» جواب داد، «من از جانب مستوفی صاحب می‌آیم.» گفتم، «این را می‌دانم، ولی مستوفی هرگز به‌تو نگفته است که این‌طور با تکبر با من حرف بزنی، اصلاً بگو ببینم چی می‌خوای؟» در مقابل این شیوه برخورد من با نزدیک‌تر شد، کوتاه آمد و گفت، «مرا فرستاده‌اند تا طبق معمول افغانستان با شما احوال‌پرسی کنم و بگویم که مستوفی علاقه‌مند است یک روز در اینجا استراحت کنید.» گفتم، «چی! برگردم به‌په‌ره؟» سپس نامه‌ای به‌من داد که همین موضوع در آن مطرح شده بود. پس از آن که خواندن نامه را به‌پایان رساندم، شاه‌محمد، حامل نامه با لحن بسیار آمرانه‌ای گفت، «حق نداری بروی، باید برگردی، من باید بفهمم تو کی هستی و در اینجا چه می‌خواهی.» در پاسخ گفتم که من مسافر هستم و این موضوع را به مستوفی نیز گفته‌ام، و اگر او اطلاعات بیشتری لازم دارد، از دادن آن خوشحال خواهم شد و بهترین راه نیز آن است که پیش خود او بروم، به‌ویژه آن‌که بار و بنهام را نیز فرستاده‌ام. در جواب با همان لحن آمرانه گفت، «اهمیت ندارد، باید برگردی.» سپس گفتم، «این نحوه استقبال بسیار عجیب است و کاملاً برخلاف استقها‌ی است است. که در جاهای دیگر از من به عمل آمده است.» در پاسخ گفت: «در افغانستان رسم این است، و لازم نیست رسم انگلستان را برای من توضیح دهید، من همه آداب و رسوم انگلیس را می‌دانم.» چون دریافتم اگر بیشتر

با او حرف بزنم، بیشتر مورد بی احترامی قرار خواهم گرفت، گفتم، «بسیار خوب، برمی گردم.» این را گفتم و سر اسب را به سوی روستا برگرداندم. او چون دید هرچه می خواست انجام دادم، با احترام بیشتری گفت، «اگر به پهله بازگردم، اسباب راحتی مرا فراهم خواهد ساخت و سفرم بیش از یک روز به تأخیر نخواهد افتاد. من که دیدم در دسر درست کردن فایده ندارد، گفتم، «بسیار خوب، نمی خواهم خلاف دستورهای تو کاری بکنم، ولی باید بگویم بهتر است با مسؤولیت خودت اجازه بدھی به راهم ادامه دهم، چون در نامه همه نکات لازم را به مستوفی یاد آور شده‌ام»

این جریان بسیار مرا ناراحت کرد، ولی چون چاره‌ای نبود به آن تسلیم شدم و همان طور که مسأله را نزد خود مرور می کردم به این نتیجه رسیدم که جلوگیری از حرکت من باید دلیل خاصی داشته باشد، زیرا والی پیش از آن که از زبان من چیزی بشنود، نمی توانست از هویت من مطمئن شود؛ با این وجود رفتار آمرانه شاه محمد را به حساب خصلت ویژه افغانها گذاشت، که این حوى و خصلت آنها را وامی دارد تا وقتی مأموریت ناچیزی به ایشان واگذار می شود چنین خشن و گستاخ باشد...

به هر حال، از بس اصرار ورزید که همان دم با او بروم و همه چیز را روشن کنم. برای بار دوم از کوره در رفتم، ولی با خود اندیشیدم که به اندازه کافی طفره رفته‌ام، بنابراین با خشونت گفتم، «حالا می توانی بروی؛ هر وقت برای مذاکره آماده بودم به دنبالت خواهم فرستاد.» سپس رفتم تا بخواهم، اما پیش از طلوع آفتاب شاه محمد سر زده به چادر من آمد. اکنون که دریافته بودم معطل کردن او بی فایده است، گفتم، «حالا بگو ببینم چه اطلاعاتی می خواهی؟» او در حالی که از لحن گفتار من آزربده شده بود گفت: «مستوفی مایل است بداند شما کسی هستید، از کجا می آید و به کجا می روید؟» چون متوجه رنجش او شدم با لحنی حاکی از دلجویی گفتم، «تمام این چیزها را در نامه‌ام برای مستوفی نوشت‌هایم؛ نمی‌دانم شاید نویسنده نامه موضوع را روشن ننوشته باشد، اگر این‌طور است برای تو تکرار می‌کنم که من یک افسر انگلیسی هستم و برای تفریح سفر می‌کنم؛ از بی‌رجند آمده‌ام و حالا هم قصد دارم به هرات بروم، به این دلیل است که از ارباب خواهش کردم که برای چند روزی منزل‌گاهی در اختیارم بگذارد؛ بعد هم لحن شو خی به خود گرفتم و افزودم، «بگذار به تو اطمینان دهم که

نظر بدی به هرات ندارم. همان طور که می‌بینی هیچ سربازی هم با من نیست، و این تنها اسلحه من است». شاه محمد گفت، «چطور بتنهایی موفق شدید از ناحیه زیر کوه بگذرید؟» «من تنها هم نبودم، بلکه چهار سرباز با خود داشتم که امیر محمد عالم همراه من فرستاده است و از اینجا باز خواهند گشت». «بله آنها را می‌بینم، ولی تاکنون کسی نشنیده که پنج مرد به تنهایی از چنین راهی عبور کنند، راهی که در زیر هربوته‌اش ترکمنی به کمین نشسته است». «حالا، دوست من، می‌بینی که ما بخوبی از عهده این کار برآمده‌ایم». با این وجود، او نمی‌توانست حرفهای مرا باور کند، گمان می‌کنم پنداشته بود احتمالاً افراد من در آن نزدیکی پنهان شده‌اند، لذا برای آنکه مسئله را روشنتر کنم، گفتم، «با جرأت می‌توانم بگویم از اینکه من این طور ناگهانی سررسیده‌ام تعجب می‌کنی؟ اما شما می‌دانید که در کشورتان پست ندارید، توجه داشته باش که برای من غیرممکن بود که جلوتر پیکی بفرستم، و بمحض رسیدن به اینجا نامه فرستادم. به علاوه، اگر افراد بیشتری با خود داشتم یا آن‌طور که می‌گوییم مسافر ساده‌ای نبودم، البته لازم بود والی را زودتر از این خبر کنم تا برای یک استقبال شایسته فرصت کافی باشد».

سرانجام متلاعده شد، برخاست و اسبیش را خواست و آماده رفتن شد. پیش از رفتن مرد سیه‌چرده‌ای را به نام محمد عالم، که با خود آورده بود، به نزد من آورد و گفت، «این محمد عالم است، من اورا به عنوان مهماندار پیش شما خواهم گذاشت تا برگردم؛ و تو (رو به او کرد) هر کاری که آقا داشتند، برایشان انجام می‌دهی؟» سپس روکرد به کدخدای روستا و گفت، «شما هم همین‌طور.» آنها گفتند بسروری چشم، هر کاری از دستشان برآید انجام خواهند داد و من روی سر آنها جای دارم. در این هنگام شاه محمد سوار بر اسب شد و چهار نعل به سوی هرات رکاب کشید و مرا با افکارم تنها گذاشت.

ابتدا داشتم از این واقعه دراندوه و افسردگی فرومی‌رفتم، اما چون اصولاً افسردگی در روحیه من تأثیری ندارد، بزودی از آن حالت درآمدم، همچنین مصاحبت با محمد عالم که شخص بسیار با نزدیکی بود، به من اطمینان خاطر بیشتری داد. البته انتظار کشیدن و حرص خوردن در جایی مانند این محل، مصیبت بزرگی بود، ولی از

طرف دیگر از آدم‌هایی **چون افغانها** نیز نمی‌توان ادب و نزدیک اروپاییان را انتظار داشت. با این حال سعی کردم با کشیدن طرح‌هایی از مردم و گفتگو با آنها خود را سرگرم کنم. شب‌هنگام به‌امازاده‌ای رفتم که در طرف شمال و بربالای تپه کوچکی قرار داشت. این امامزاده‌ها به‌طور اجتناب‌ناپذیری نزدیک همه روستاهای افغانستان دیده می‌شود.

یکی از چیزهایی که در ابتدای ورود به افغانستان توجه انسان را جلب می‌کند، ژولیدگی وضع ظاهری و لباس آنهاست که با شیک‌پوشی ایرانیان مغایرت دارد. در اینجا قصد ندارم ایرانیان را از این نظر با اروپاییان مقایسه کنم ولی آنها نسبت به‌آوغانها بسیار تمیز و شیک‌پوشترند. افغانها دستاری به‌درازای نامعلوم بر سردارند که البته ژولیدگی آن کاملاً آشکار است، اما ایرانیان معمولاً کلاه قشنگی به‌سر می‌گذارند. افغانها همیشه با پیراهن و زیرشلواری بسیار کثیف و فراخ و جامه‌ای بی‌قواره به‌نام چوخه که روی آن می‌پوشند در انتظار دیده می‌شوند، درحالی که ایرانیان به‌وضع ظاهری خود کم و بیش اهمیت می‌دهند و بندرت کسی با پیراهن و زیرشلواری در انتظار ظاهر می‌شود. روی پیراهنشان قبای تمیز و خوش‌ترکیبی به‌رنگهای زیبای آبی‌آسمانی، سرخ و غیره می‌پوشند، و آنها که از طبقات مرتفه‌تر باشند، روی این لباس کتی بلند و تیره با دامنی چین‌دار به‌تن می‌گذند.

تفاوت دیگری که یک اوغان با یک ایرانی دارد، تمایلش به تبدیل کردن خود به یک اسلحه‌خانه کوچک است. به‌نظر من، این رسم مایه تأسف است، زیرا بدون تردید روحیه گردنکشی و آشوب‌طلبی اوغانها از آنجا آب می‌خورد که همیشه سلاحهای مرگبار در دسترشان قرار دارد و هر وقت خوی شیطانی بر آنها مسلط شود، از آن استفاده می‌گذند. به‌این ترتیب، با وجود آنکه انسان از دیدن هر افغان ناخودآگاه به‌یاد پرخاشجو ترین شخصیت‌های نمایشنامه‌ها می‌افتد، بیشتر ایرانیان ظاهر نسبت با وقاری دارند.

هنگام بعد از ظهر مردی به‌نام پیر محمد آمد و گفت که مستوفی اورا فرستاده تا از من مرا بگذارد. خوبی تعارفی این شخص مرا تحت تأثیر قرارداد و تمایل پیدا کردم برای روشنتر شدن موضوع با او به صحبت پردازم. ظاهراً پس از گفتگو با او مورد

تایید قرار گرفتم و چون عازم رفتن شدم نه تنها جلوگیری نکرد ، بلکه به نظر می رسید با این کار کاملاً موافق است. به هر حال حوادث بعدی ثابت کرد که این شخص به جاسوسی آمده بود تا کارهای مرا زیر نظر داشته باشد . او یکی از افراد قومی بود که مردم با اشتیاق از آنها به عنوان سربازان اسکندر [مقدونی] یاد می کردند: این مردم در جمع خود سیاهپوش نامیده می شدند و همسایگان مسلمانشان ، آنها را کافر می نامیدند^۱ . این شخص به تحقیق شباهتی به فرزندان یک فاتح نداشت و رنگ پوستش دلالت بر آن می کرد که بیشتر احتمال دارد اصل شرقی داشته باشد ، تا غربی . مدتی با او گفتگو کردم ، مرد آرامی بـهـنـظـر مـیـرسـید وـکـمـی اـزـ تـرـشـرـوـیـسـی اـفـانـهـاـ نـیـزـ درـ چـهـرـهـاـشـ نـمـایـانـ بـوـدـ . بهترین فرمانده امیر ، فراموش خان ، متعلق به این قوم بوده و مرد خوبی بوده است ؟ آنها که تاریخ افغانستان را بخوبی می دانند ، یادشان هست که او در اثر خیانتی در رقابت‌های قبیله‌ای کشته شد . پیر محمد با خشنودی می گفت که فراموش خان شباهت زیادی بهمن داشت زیرا در اثر تابش آفتاب رنگ پوست قهوه‌ای شده بود . لابد فراموش خان پوست قهوه‌ای خوشنگی داشته است .

به هر صورت پیش از آنکه راه بیفتم دوباره با پیر محمد و نور محمد مشورت کردم و هر دو طرف به این نتیجه رسیدیم که بهتر است صبح زود راه بیفتیم و پس از راهی‌پمایی کوتاهی در روستای دیگری در نزدیکی‌های هرات منتظر جواب بمانیم که وقت را بیموده ازدست ندهیم .

بنیاد اندیشه

روز بیست و یکم ماه نزدیک سپیده دم پهله را ترک گفتم . در ابتدا از بیابان ناهموار و سنگلاخی گذشتم ، اما این بیابان بزودی جای خود را به نشانه‌هایی از زمینهای کشت شده داد و در واقع به دره هرات رسیدم . اولین روستای سرراه ، روستای بزرگی بود ، با باغهای بی‌شمار و آب فراوان ؟ به راه ادامه دادم تا به روستای خرقان در حدود پنج مایلی هرات رسیدم . این روستا دزی دارد که معمولاً برای بقای اوغانها ضروری است . از فراز یکی از برجهای این دز منظرة زیبای دره مشاهده می شد که بجز جنوب ، از هرسو مانند دریاچی از مزارع زرد و درختان سرسبز گسترده شده بود . بدون آنکه جلوتر برویم اهمیت هرات و اینکه می گویند دروازه هند است ، از نظر

۱ - مردم ساکن شرق افغانستان ، که کافرستان نامیده می شد و اکنون نورستان نام دارد . م.

ارتشی که به هندوستان نظر دارد بروشنى مشخص است . درست به همان ترتیبی که فرماندهان هوشیار به هنگام فتح یک شهر کم اهمیت عمل می کنند ، قوایی که از غرب به این محل می رسد باید مدت کوتاهی به افراد خود در این دره استراحت دهد . برای این منظور جایی بهتر از این محل وجود ندارد – آب فراوان و عالی ، گندم فراوان ، جو و برنج ، رمه های بی شمار گاو و گوسفند ، علوفه خوب و آب و هوای مناسب ، همه دست به دست هم داده اند تا دره هرات را برای توقفی پیش از وارد شدن به بیابان خشک مابین فراه و قندهار مناسب سازند .

تا رسیدن خبر از جانب مستوفی در باغ خنکی نزدیک دژ منتظر ماندم . چند خوشة انگور نوبرانه برایم آوردند . همان طور که انگور می خوردم احساس لذت استراحتی که بسیار بدان نیاز داشتم در وجودم قوت می گرفت ، دریک لحظه احساس کردم بزودی در هرات اقامت خوشی خواهم داشت .

حتی اکنون که این پیش آمدها ، نادرستی نظر مرا درباره مهمان نوازی افغانها ثابت کرده است ، نمی توانم از بابت حسن نیتی که در این مورد داشتم خود را سرزنش کنم . حقیقت آن است که آگاهیهای قابل ملاحظه ای از شیوه های گوناگون پرورشی داشتم و بعضی افغانها را آدمهایی دروغگو ، خیانت پیشه تر از همه اقوام روی زمین ، بیهوده گو و از همه نظر غیر قابل اعتماد می دانستم ، اما از این حرفا گذشته خدماتی را که دولت ما برای آنها انجام داده با خواسته کوچکی که از آنها داشتم مقایسه می کردم و نمی توانستم پاسخ نامساعدی را که به درخواست من درمورد اجازه استراحت چند روزه در هرات داده بودند ، برای خود توجیه کنم . درست است که فرستاده مستوفی به بیشتر مانه ترین نحوی با من رفتار کرد ، اما تمایل من بر آن است که با حسن نیتی که دارم این را به حساب گستاخی ذاتی افغانها و پستی اصل و نسب خود شاه محمد بگذارم .

با این حال وقتی آن شخص در حالی که شش هرج و مر ج طلب ژولیده با تفنگهای پر به دنبالش بودند ، با تکبر به باغ منزلگاه من وارد شد ، احساس تمایلی در من ایجاد شد که او را دست بیندازم و بگویم از اینکه خبر آزادی من آورده خوشحالم ، که از انتظار جان به لیم آمده و مشتاقانه انتظار می کشم هر چه زودتر به هرات برسم و مراتب

احترام خود را به حضور مستوفی عرض کنم، اما خویشتن داری کردم و جلوی زبانم را گرفتم و این ملاحظه کاری من جانم را نجات داد. از اینکه جلوی زبانم را گرفتم، خوشحال شدم، زیرا در یک لحظه همه امیدهایم از حداقل نراکت معمول نقش برآب شد.

او با تبخرت به محلی که نشسته بودم آمد و بدون رعایت نراکت و اجازه گرفتن همان طور با کفشهایش روی قالیچه من نشست. این هردو کار نقض کامل اصول نراکت بود و درجای خود از این بابت گله خواهم کرد، اما اکنون می‌بایست براعصاب خود مسلط باشم، لذا چیزی نگفتم بجز اینکه، «خوب، آیا جواب مستوفی را آوردید؟» بدون آنکه به این سوال من پاسخ دهد با همان صدای بلند همیشگی اش گفت، «چرا منزل را ترک کردی؟ به هیچ وجه اجازه چنین کاری را نداشتی، بسیار کار غلطی کردی.» حالت آن مرد چنان گستاخانه بود که به خود اجازه ندادم آنقدر کوتاه بیایم که خیال کند ازاو معدتر خواهی می‌کنم و توضیع دهم که با اجازه مهمانداری که او برایم گماشته بود این کار را کردم. بجای آن گفتم، «در مورد اینکه من چه باید بکنم و چه نکنم از تو نظر نخواستم، فقط اگر پیغام یا نامه‌ای از جانب مستوفی داری، تقاضا می‌کنم آنرا به من بدهی.» اکنون انبوهی از روستاییان دور ما جمع شده بودند، اما او بدون توجه به حضور آنها با صدای بلند گفت، «بله از جانب مستوفی دستورهایی دارم. تو باید فوراً از این محل خارج شوی. چند سوار تا گهسان می‌فرستم تا مطمئن شوند از مرز خارج شده‌ای، از آنجا هر کار خواستی بکن.» سپس رو به یکی از افرادش کرد و گفت، «بیا، دستور بده همین الان قاطرها را حاضر گنند».

در حالی که احساس می‌کردم بیش از آن نمی‌توانم گستاخی اورا تحمل کنم و از طرقی سعی می‌کردم از ایجاد سوء تفاهم بین دولتها یمان جلوگیری کنم، برخاستم و دستور دادم اسیم را آماده کنند و بار و باره را بینندند. در حالی که بارها را برپشت قاطرها می‌گذاشتند برای آنکه مطمئن شوم اشتباهی نشده است از شاه محمد سه سوال کردم، زیرا راستش را بخواهید به هیچ وجه انتظار چنین پایانی برای این ماجرا نداشتم: — «اول، آیا دقیقاً آنچه گفتم به مستوفی گفتی؟ دوم، آیا اینها که به من

می‌گویی همان دستورهای مستوفی است؟ سوم، آیا مطمئنی اشتباهی نشده و مستوفی می‌داند من یک افسر انگلیسی هستم؟» به همه این پرسشها جواب مثبت داد، ولی چون نمی‌توانستم از این کار سردریباورم گفتم، «نمی‌توانم باور کنم، بنابراین نامه‌ای به‌او خواهم نوشت تا دراین‌مورد اطمینان حاصل کنم».

حال خوش نبود. راه درازی پیموده بودم و آن روز دیگر نمی‌توانستم جلوتر بروم، ولی با خود اندیشیدم اگر از رفتن سر باززنم ممکن است اعمال خشونت کند، لذا هرچه زودتر راه افتادم. مایل بودم هرچه زودتر از سرزمینی که در آن با من چنان بدرفتاری شده بود، خارج شوم.

وقتی زاه افتادم، سواران مسلح اطرافم را گرفته بودند و معلوم بود که روستاییان مرا زندانی می‌پنداشتند؛ درواقع شنیدم که یکی از آنها از دیگری همین سؤال را می‌کرد. پس از آنکه به اندازه دو ساعت راه پیمودیم و به روستای ده منار رسیدیم، شخص مسؤول، محمدعلیم گفت، «دراین‌جا توقف خواهیم کرد.» در پاسخ گفتم، «ولی من مایل به «زنده‌جان» بروم و از آنجا به سرعت از شما مردم دور شوم.» اما او هیچ توجهی به خواسته من نکرد، ایستاد و با حالتی آمیخته با تحقیر و کنجدکاوی به تماشای من که چادرم را برپا می‌کردم پرداخت.

در طول روز می‌خواستم از روستاییان کمی آذوقه بخرم اما خدمتکارم نتوانست چیزی پیدا کند؛ در این هنگام محمدعلیم آمد که بگوید من مهمان مستوفی هستم و اگر چیزی لازم دارم کافی است به‌او بگوییم و او ترتیب‌ش را خواهد داد. آن‌طور که دریافتی از این گفته، البته اگر من می‌پذیرم تو هدف داشت و آن این بود که یک، مانع ارتباط من و روستاییان شود، دیگر آنکه می‌خواست با گرفتن آذوقه از مستوفی برای من، از بی‌نزاکتی او صرف نظر کنم. به‌او گفتم، «بسیار خوب، اگر اجازه ندهی که روستاییان به‌من چیزی بفروشند، بدون آذوقه سر خواهم کرد، زیرا پس از آن که چنین رفتاری با من شده است، رک و پوست کنده بگوییم، من به‌ذره‌ای از آنچه متعلق به مستوفی باشد دست نخواهم زد.» بسیار سعی کرد اراده مرا در این مورد متزلزل کند و بعد فهمیدم که اصرارش دلیل خاصی داشته است. مستوفی پولی بابت مخارج من در اختیارش گذاشته بود و اگر می‌توانست مرا متلاuded کند که چیزی بخواهم – هرچه

کمتر ، بهتر – آن وقت می‌توانست صورت خرجی ساختگی تهیه کند و از این راه پولی به‌جیب بزند ، اما اگر من از این کار امتناع می‌کردم همه از قصد او آگاه می‌شدند – در واقع سعی کردم با صدای بلند تعارف اورا رد کنم تا همه بشنوند – و او دیگر قادر نبود دستاویزی برای جعل چنین صورت خرجی داشته باشد .

درواقع این شخص از همه‌نظر جانشین خوبی برای شاه محمد بود. نمی‌خواهم سر خوانندگان را با تکرار راههای بی‌شماری که به‌وسیله آنها سعی داشت تنفر شدید نژادی و قومی اش را نسبت به‌نژاد من نشان دهد ، و از این راهها مرا تحریک کند و بهانه‌ای برای قتل من به‌دست آورد ، سر خوانندگان را به‌درد آورم . من هرگز ، حتی یکبار هم در مقابل او از میدان درنرفتم ، بلکه با لحنی آرام و در عین حال بدون ترس حقایقی درباره ملت و کشورم برای او شرح دادم . احساس می‌کردم در موقعیتی هستم که هر مسافر اروپایی ممکن است بارها در میان این مردم ، به‌ویژه افغانها احساس کند ، موقعیتی بس خطرناک که هر طور بود می‌بایست خود را از آن خلاص کنم ، به‌طوری که لکه ننگی برای هموطنانم به‌وجود نیاید .

خوبی‌خانه از دانش و آگاهی‌هایی که درباره آسیا داشتم مدد جستم . در گذشته یکبار در بوتان ، وقتی که تنها بودم و چهل مایل از افراد عقب افتاده بودم ، شخصی از اهل بوتان به‌خود اجازه داد به‌من توهین کند و من هم در مقابل به‌خود اجازه دادم با مشت او را نقش زمین کنم و این کار نتیجه خوبی دربر داشت . می‌دانستم که تکرار این کار در اینجا درست نیست زیرا افغانها در به کاربردن چاقو بسیار چاکند و در مقابله با دشمن بی‌دفاع رعایت مردانگی را نمی‌کنند ، ولی با این وجود در اصل مطلب ، یعنی تسلیم نشدن در مقابل او تردیدی نبود . بنابراین وقتی به‌من ناسزا می‌گفت تظاهر می‌کردم که متوجه آن نمی‌شوم ، بلکه لبخند می‌زدم و از بابت آنکه از این راه با صفات ممتاز ملتش آشنا می‌کند سپاسگزاری می‌کردم . به‌او گفتم ، «همیشه شنیده بودم که افغانها آدمهای بی‌نراکتی هستند ، اکنون از این بابت مطمئن شدم »، همچنین اضافه کردم ، «آداب و رسوم ما در غرب با شما بسیار تفاوت دارد ، مثل اینکه در اینجا توهین به بیگانه‌ها تفریح به‌شمار می‌آید ، در حالی که ما همیشه سعی می‌کنیم نسبت به آنها با احترام رفتار کنیم .» وقتی که خدمتکار مرا از خریدن برنج مانع شد ،

گفتم ، «مهم نیست ، من یک سربازم و بدون برنج نیز می‌توانم سرکنم ، خیال نکن از این بابت بهمن سخت خواهد گذشت.» با عصبانیت پاسخ داد ، «می‌دانم ، بهنظر می‌رسد هیچ‌چیز از نظر تو اهمیت ندارد.» «از حسن نیت شما متشکرم ؟ اما تصور می‌کنم در مرور دشما افغانها وضع فرق می‌کند ، شما که از تمدن یک‌چهارم آن را بهره برده‌اید البته که قادر به محدود کردن احساسات و احتیاجاتتان نیستید.» ساعتها به‌این منوال گذشت ، تا سرانجام به آزار و اذیت او خو گرفتم و او که وضع را بدین‌گونه یافت ، کم کم از این کار دست کشید .

شب‌هنجام ازاو خواستم نویسنده‌ای برایم بفرستد . گفت ، «می‌خواهی چی بنویسی؟» مایل نامه‌ای به مستوفی که هنوز معتقدم آدم خوبی است بنویسم و اورا از اشتباهی که مرتکب شده است و شخص فرومایه‌ای چون تورا همراه من فرستاده ، آگاه کنم.» او گفت ، «اینجا نویسنده‌ای نیست.» «پس بدون شک مطمئن هستم که تو خودت نامه را برایم خواهی نوشت.» «من نوشتمن بلد نیستم.» «چی ، می‌خواهی بگویی تا این اندازه بی‌سادی؟ (شانه‌هایم را بالا انداشتم) – پس خودم سعی خواهم کرد نامه را بنویسم ، اگر مرا تنها بگذاری ترتیب‌ش را خواهم داد» .

سپس نامه زیر را به مستوفی نوشتمن و با یاری جستن از کلماتی که بلد بودم سعی کردم به بهترین صورتی که فارسی می‌دانم بنویسم . باید بگویم نتیجه چندان رضایت‌بخش از کار در نیامد ، اما تردید ندارم که بخوبی مفهوم بود .

«مستوفی صاحب ،

پریروز از پهله یادداشتی برای شما نوشتمن و در آن متذکر شدم که من در حال سفر در خراسان بوده‌ام و قصد داشتم در سر راهم به مشهد چند روزی در هرات اقامت کنم . این قصد از آنجا ناشی می‌شد که خود و خدمتکارانم از راه دراز و خطرناک زیر کوه خسته شده و از پای درآمده بودیم ، همچنین می‌خواستیم آذوقه‌ای فراهم کنیم ، وسایل را به تعمیر بدهیم و در هرات با سپردن برای هندوستان پولی که نیاز داشتم نقد کنم ...» .

۱ - در این قسمت نامه چون نویسنده جریان را به همان صورت و تقریباً با همان کلمات تکرار کرده است نوشتمن دوباره آن ضروری به نظر نمی‌رسد . م.

«هر چند نمی‌توانم باور کنم که شما در رفتار اهانت‌آمیزی که نسبت به‌من اعمال شده است، نقشی داشته باشید، محض اطلاع دولت متبع محترمانه تقاضادارم توسط آورنده نامه به‌پرسش‌های زیر پاسخ دهید:

«آیا شما کاملاً مطلع بودید که من یک سرهنگ انگلیسی و عضو ارتش علیاً‌حضرت ملکه انگلیس هستم؟ آیا با آگاهی از این موضوع به‌وسیله یک خدمتکار معمولی برایم پیغام فرستادید؟ آیا شما به‌این صورت به‌او دستور داده‌اید و یا تشویقش کرده‌اید که با من چنین رفتار اهانت‌آمیزی داشته باشد؟ آیا باید با من مانند یک زندانی رفتار شود؟».

«در خاتمه اجازه بدهید شماراً مطلع کنم که من تا آنجاکه ممکن بود با احساساتی صمیمانه نسبت به‌افغانها به‌سوی هرات آمدم و امیدوار و معتقد بودم که آنها نیز متقابلاً چنین احساساتی نسبت به‌من داشته باشند».

«در صورتی که توضیح قانع‌کننده و عذرخواهی مناسب درخصوص این مطالب ارائه شود، خوشحال خواهم شد که از آن حرفی به‌میان نیاورم، اما در غیر این صورت، و اگر احساس کنم در این جریان مطلقاً بی‌تقصیر هستم آنرا به‌دولت گزارش خواهم داد تا دستورات لازم صادر شود».

اکنون مشکل کار آن بود که چگونه پیکی پیدا کنم تا نامه را ببرد. بی‌تردید به‌محمدعلم نمی‌توانستم اعتماد کنم و به‌آسانی نمی‌توانستم فرستادن نامه را ازاو پوشیده نگهداشتم زیرا از نوشتمن آن آگاه بود. بنابراین دو نسخه از آن تهیه کردم، یکی را به‌او دادم تا بفرستد و دیگری را نزد خود نگهداشتم تا در یک فرصت مناسب به‌یک پیک مورد اعتماد چون صاحب باغ که امروز صبح با نزدیک بسیار با من رفتار کرد و تا این محل با من آمده بود، بدهم. البته محمدعلم نامه‌ای را که به‌او دادم در دم پاره کرد؛ اما نشانه‌های زیادی در دست دارم که نامه دیگر به‌مقصد رسیده است، زیرا هنگامی که به‌غوریان رسیدم دستورهایی صادر شده مبنی بر آنکه در رفتارشان با من دقت بیشتری مبذول شود.

روز بعد ده هنار را ترک گفتیم و از کناره کوهها به‌سوی جنوب دره پیش رفتیم. راه از بالای یک رشته فرعی از کوه دوشاخ می‌گذشت که این کوه به‌جانب شمال و تا

حدود رودخانه ادامه دارد و از آنجا در زمین حاصلخیز اما کشت نشده‌ای به زنده‌جان می‌رفت. در حدود سه مایل پس از این محل از روستای بزرگ برناباد گذشتم. زنده‌جان، پس از ترک بوشهر از بزرگترین جاهایی است که دیده‌ام. روی هم رفته در حدود ۲۰۰۰ یا ۲۵۰۰ باب خانه دارد و بسیار بزرگتر از یک قصبه به شمار می‌آید، زیرا خانه‌ها، دهکده‌ها و روستاهای مربوط به آن در منطقه پهناوری پراکنده است، و هر بخشی قلعه و پادگان مخصوص به خود را دارد و به وسیله زمینهای مزروعی و سیعی از بخش‌های دیگر جدا می‌شود.

در طول راه محمد علیم سعی می‌کرد در کنار من حرکت کند، و من با اشاره‌هایی که برای هر آدم عاقلی قابل فهم بود، برای خلاص شدن از گیر او بیهوده تلاش کردم و چون مؤثر نیفتاد، صریحاً اورا منع کردم و گفتم، «ای کاش مرا تنها می‌گذاشتی، نمی‌خواهم با کسی که ازاو متنفرم همراه باشم.» پس با ترس رویی از من دور شد. به زنده‌جان رسیدیم، در دم مردم با اشتیاق فراوان به دور من حلقه زدند، می‌گفتند از اینکه دوباره یک انگلیسی می‌بینند بسیار خوشحالند، و مرا به کشیدن سیگار، خوردن انگور و یا صرفًا به ماندن در آنجا دعوت می‌کردند. مجبور بودم دعوت صمیمانه آنان را رد کنم و بگویم باید فوراً به راه ادامه دهم، اما از استقبال آنها سپاسگزارم، و با رفتارم مراتب سپاس خود را نسبت به آنها ابراز داشتم. در این محل مردی توجه مرا به خود جلب کرد، او می‌گفت که او و دیگران رفتار آنها با من را بیش رسانه می‌پندارند و پیشنهاد می‌کرد که اگر من مایل باشم حاضر است به محمد علیم و سوارانش حمله کنند و کتک مفصلی به آنها بزنند، و سپس مرا تا کاریز یا مشهد و یا هرجای دیگری که بخواهم همراهی کنند. به هر حال مجبور بودم پیشنهاد این خدمت را رد کنم، زیرا هر چند بسیار مایل بودم این افراد مجازات شوند، ولی این کار با تصمیم من مبنی بر اینکه در مقابل مهمان نوازی شایانی که افغانها نسبت به من داشتند، کاملاً بی‌تفاوت باشم، مغایرت داشت.

محمد علیم به اطراف نگاه کرد و چنان اخمی کرد که اگرچه مفهوم خاصی نداشت ولی مرا به خنده انداخت. هنگامی که به آن سوی دهکده رسیدیم توسط پیر مرد مهربانی به باغی هدایت شدم، همان سیدی که می‌گفت با صاحب تاد آشنا بوده است.

پس ازورود بر قالیچه‌ای درسایه آفتاب و کنار جوی آب خنکی نشستیم تا میزبانمان برود و برای ما مقداری انگور بچیند. بزودی همه آزار واذیتهاي دوستم محمدعلم را ازیاد بردم و داشتم در رؤیای این دره باشکوه غرق می‌شدم – آیا از آن روسیه خواهد بود یا انگلیس – در این وقت سرمه را بلند کردم و سیماه کشیده و سیاه محمدعلم را دیدم که از آن احساس حقارت می‌بارید، گویی از جانب من منتظر اجازه نشستن بود. با تعجب گفتم، «اوه، توهم این جایی، عجب نمی‌توانی یک لحظه مرا تنها بگذاری؟ همین الان با خودم می‌گفتم، «خوب شد یکه ساعتی ازدست تو خلاص شدم، که تو آمدی. زود برگرد، مثل یک پسر خوب، می‌بینی که از تو خوش نمی‌آید.» اول غرورش اجازه نمی‌داد برود ولی سید پیش آمد و با اخلاق خوشی که داشت او را مقاعده کرد که برود و مرا آرام بگذارد.

سپس نشستیم و من از صبحانه‌ای که با خود داشتم به سید تعارف کردم و او بدون آنکه بیزاری یا نفرتی نشان دهد فوراً تعارف مرا پذیرفت واز کبابی که پاسکال پخته بود بسیار تعریف کرد و داشتن چنان آشپزی را به من تبریک گفت. چنین بی‌تكلفی در غذاخوردن، آدمی مثل من را که در هندوستان از احترامی برخوردار بوده است تحت تأثیر قرار می‌دهد. در ایران و تصور می‌کنم در بسیاری نقاط دیگر آسیا مردم از غذاخوردن با اروپاییان روگردان نیستند، اما در هند فقیرترین مسلمان این کشور با حالتی اهانت‌آمیز از هم‌غذاشدن با یک اروپایی خودداری می‌کند و از دست زدن به هر چیزی که حتی مهمترین شخص انگلیسی روی زمین لمس کرده باشد، پرهیز می‌کند (مگر آنکه کسی اورا نبیند)؛ از اینجا نه تنها به این نکته پی می‌بریم که آنها پیروان واقعی محمد [ص] نیستند، بلکه همچنین در می‌یابیم که مذهب مؤمنان اینجا تا چه حد با هندوایسم پیوند نزدیک دارد.

گفتگوی طولانی ولذت‌بخشی با سید داشتم. او مرد جهاندیده‌ای بود و چون سفر بسیار کرده بود تعصبهای خود را از دست داده بود و می‌توانست بپذیرد که کافر هم می‌تواند خوبیهایی داشته باشد. در واقع او مارا تقریباً مانند سنیها می‌دانست، فراتر از بی‌چارگان کاملاً نفرین شده‌ای مانند...، اُرسها و هندوها. البته پس از آنکه خبر ورود من در ده پیچید، جمعیت زیادی برای دیدن من به در باغ آمدند و

بسیار اصرار داشتند که وارد شوند، خواهشی که بدون اجازه من توسط سید برآورده نمی‌شد. معمولاً من از پذیرفتن آنها خودداری می‌کردم زیرا بیشتر مایل بودم در سکوت به سر برم، اما با تعدادی از روستاییان طبقات بالاتر ملاقات و گفتگو می‌کردم و از شادی بی‌آلایشی که با آن به سوی من می‌آمدند و دست مرآ می‌گرفتند خشنود می‌شدم و با دستدادن با آنها احترامی برایشان قابل می‌شدم. یکبار از من سوال شد که چرا هنگام ملاقات دست راست را می‌دهیم و برای این کار دلیل موجهی می‌خواستند، من گفتم پیش‌آوردن دست راست نشان می‌دهد همان‌طور که دلهای ما خالی از فریب و دور وی ایست، دستهایمان نیز خالی از سلاح است. بیان این احساسات در آن موقع بسیار مورد تحسین واقع شد.

در میان کسانی که توانسته بودند به داخل راه یابند و با من ملاقات کنند، پیرزن خوش‌چهره‌ای بود که در حالی که می‌لرزید به همراه پسر کور هفده، هیجده ساله‌اش وارد شد. از دیدن وضع او یکه خوردم چون روی خود را نپوشانده بود و من می‌توانستم او را به دقت برآنداز کنم. پیرزن لاغر و بلند قدی بود، با مو‌هایی کاملاً سفید و چشم‌های سیاه، روشن و گویا، که گاه از عصبانیت برق می‌زد و گاه از رضایت؛ و لحظه‌ای بعد نگاهی آرام و التماس‌آمیز داشت. بینی‌اش عقابی، چهره‌اش زیبا و مناسب و دندان‌هایش مثل مروارید سفید بود و لب‌هایی نسبه‌گوشتشی و چانه‌ای پهن و مصمم داشت. روی هم رفته زنی بود که آدم دلش می‌خواست با او دوست باشد تا دشمن.

بدبختانه پیرزن خواهش غیر ممکنی از من داشت. می‌خواست فقط بینایی پرسش را به او باز گردانم. به پرسش نگاه کردم، به نظر می‌رسید از یک چشم کاملاً کور است. مادرش می‌گفت در اثر برخورد سنگ به آن روز افتاده است. بنابراین مجبور بودم به او بگویم که تلاش من کمترین فایده‌ای ندارد و بزرگترین پزشکان جهان هم نمی‌توانند برای او کاری انجام دهند. ابتدا مرا ریشخند کرد و گفت، «شما که آن‌همه کارهای عجیب و غریب می‌کنید و می‌توانید دور بینی بسازید که با آن مردم هرات را ببینید که چه می‌کنند، چطور ممکن است نتوانید چشم پسر مرآ بینا کنید!» سپس خشمگین شد و گفت که اگر من بخواهم می‌توانم این کار را بکنم، و می‌گفت که من مایل نیستم به هم‌منان کمک کنم. در جواب او گفتم، «تو در مورد ما اشتباه می‌کنی. اگر می‌توانستی پسرت را

پیش یک دکتر در هندوستان ببری ، می دیدی که ما در بیمارستانها یمان همه را به یک چشم نگاه می کنیم ، — مسلمانها ، مسیحیان و هندوها ». در این هنگام از من عذرخواهی کرد و خود را به دست و پای من انداخت و التماس کنان گفت ، به خاطر خدا ، قسم به پیامبر ، عیسی روح الله ، قسم به چشمان فرزندم و به جان مادرم کاری برایش بکنم . « ای آقا ! چشمهای بچه ام را خوب کن تا غلامت بشه ، بعدشمن منو آتش بزن ، هر کار خواستی بکن ». سید که از اظهارات زن یکه خورده بود گفت ، « توبه ، توبه ، برو خانم ، صاحب نمی تواند به تو کمک کند ». در این هنگام چهره تغییر پذیر پیرزن بار دیگر عوض شد و در حالی که نیمی از آن خندان و نیم دیگر شرکریان بود گفت ، « بخشد آقا ، می دانم بجز خدا کسی نمی تواند برای او کاری بکند ، ولی تا شما را دیدم نتوانستم جلو خودم را بگیرم ». « متأسفانه خانم اگر کاری از دستم ساخته بود با کمال میل انجام می دادم ولی شما که زن جهان دیده ای هستید می دانید که در مقابل مشیت الهی کاری نمی توان کرد ». با این ترتیب سرانجام به خوبی و خوشی از هم جدا شدیم . این عادت شرقیان است که می پندارند هر فرنگی یک دکتر است و می تواند همه بیماریها را شفا دهد درابتدا برای ما عجیب به نظر می رسد ولی اگر کمی در مورد آن تعمق کنیم چگونگی آن روش خواهد شد . سرشت بشری این گونه حکم می کند ؟ مردی از درد بیدرمانی رنج می برد که سالها آن را تحمل کرده و یک روز می شنود یک فرنگی به ده آمده است ، آیا طبیعی به نظر نمی رسد که به امید بینا کردن چشم و یا عوض کردن بینی اش به سوی او بستاید ؟ مگر نهاینکه چهل سال پیش یک فرنگی توانست دست خواهر زن آقامحمد را شفا بدهد ؟ سماجت آنها صرفا برای آن است که آخرین امیدشان را امتحان کنند ؟ وقتی که می گویی این کار غیر ممکن است به خود دلداری می دهند که شاید بعداً نرم شود ، حتماً فعلاً حالت خوش نیست ، یا خلقوش تنگ است و یا ساعت نیست . شاید فردا یا پس فردا این کار را انجام دهد . برای آنها باور کردنی نیست که این کار از عهده اات خارج است ، چند روزی همان طور به دنبالت می آیند تا بلکه خواهش آنها را اجابت کنی .

مردم و همچنین سید اصرار زیادی داشتند که آن روز پیش آنها بمانم ولی صریحاً به ایشان گفتم که نمی توانم . دلم می خواست بیشتر بمانم ولی رفتار ناشایسته ای که

با من شده بود مرا وامی داشت که هر چه زودتر عازم شوم. بنابراین از یکی از آنها خواستم که دستور دهد تا قاطر هایم را آماده کنند. این شخص در دم بازگشت و در حالی که ترسیده به نظر می رسید گفت سردار دستور داده است که حق ندارم در آن روز به راهم ادامه دهم. جواب فرستادم که در رفتن مصمم هستم، ولی هر بار که تقاضای رفتن کردم، همان جواب را دریافت داشتم و لحن آن گستاخانه تر می شد؛ تا سرانجام به من گفته شد که محمد علیم همه قاطر هایم را به قلعه فرستاده تا مطمئن باشد که من نمی توانم به آنها دسترسی پیدا کنم.

با خود گفتم اکنون وقت آن رسیده که به او نشان دهم چه کسی ارباب است، لذا اسب را سوار شدم و به پسرک خدمتکار گفتم اسب یدک را بردار و به سوی محمد علیم تاختم. وقتی پیش اورسیدم گفت، «می خواهم بدانم به چه حقی قاطر های مرا به قلعه فرستاده ای؟» جواب داد، «برای آن که امروز جلوتر نخواهیم رفت» و بعد از دستارش را عقب زد وزیر چشمی به من نگاه کرد «البته تو می توانی بمانی، ولی من همین امروز به غوریان خواهم رفت.» «نه، نه، هرگز جلوتر نخواهیم رفت، چون هم من خسته ام و هم شما.» سپس سعی کردم اورا مجاب کنم، اما او به حرف من گوش نمی داد. چون دریافتیم بحث کردن با کسی چون او جز آن که ارزش مرا کم کند فایده دیگری ندارد، گفت «بسیار خوب، می توانی بار و بنه مرا نگهداری، اما خودم همین الان حرکت خواهم کرد.» با این حرف از جا گشت و به طرف اسبم پرید و جلوی مرا گرفت و اظهار داشت، «نه، این کار را نخواهی کرد.» با کوشش بسیار برخود مسلط شدم. خون اسکاتلنديم به جوش آمده بود، می خواستم از اسب پایین بپرم و ضربه ای به گوشش بنوازم تا حالت جا بباید و مردانگیش را ثابت کند. از عواقب کارهم هراسی نداشت، زیرا منظم می بودم که در میان روستاییان هواخواهانی دارم. اما انسان نمی تواند تنها به خواست خودش فکر کند. اگر در چنین موقعیتی کشته می شدم یا حتی خراشی برمی داشتم موجب شرمساری دولت می شد. بنابراین چند لحظه ای چشمانم را بستم تا روی نحس شکنجه گر خود را نبینم، و سپس به آرامی گفت، «محمد علیم، من حتما باید بروم، مگر آن که به زور جلوی مرا بگیری، پس یا از سر راه من کنار بروم و یا جلوی این مردم اعتراف کن که به زور جلوی مرا خواهی گرفت.» از این حرف مانند سگ

کتک خورده ترسید و به محض آن که جلو آمدم از سر راهم کنار رفت . در این موقع برگشتم و گفتم ، «اما در مرد اثایه ام ، باید بگویم که آنها به دست تو سپرده است ، مسؤولیت آنها با توست – بیا پاسکال.» به این ترتیب بود که به راهم ادامه دادم ، یک انگلیسی تنها ، بی یار و یاور . سید داد زد ، «بدون محافظ نروید ، ترکمانها همیشه در اطراف رو دخانه و لو هستند.» در جواب گفتم ، «اگر کسی مایل است با من بیاید ، از همراهی او خوشحال خواهم بود و زحمتش را جبران خواهم کرد ، اما ترجیح می دهم زندانی ترکمانها باشم تا زندانی دوستان مستوفی» .

واقعیت آن بود که من طرف خود را می شناختم . او پهلوان پنجه زبونی بود که اطمینان داشتم از رفتن من جلو گیری نخواهد کرد . می دانستم مستوفی با ورود من به هرات مخالفت کرده بود ولی باورم بر آن بود که با این وجود دستور داده است با من بسیار خوشرفتاری شود و از بابت همه بدرفتاریها مرهون راهنمای فرمایه ام بودم ؛ و می دانستم شهامت آن را نخواهد داشت که مرا به حال خود بگذارد تا ب تنها یی به استقبال خطرهای راه بروم .

بزودی این مطلب برایم ثابت شد . هنوز دو مایل نرفته بودم که دوستم با سوارانش و چند تن دیگر از اهالی روستا به جانب من تاخت ، اما من توجهی به او نکردم و راضی نشدم ازاو بپرسم که بار و بنهام در حال آمدن است یا خیر ، و چون از راه خاطر جمع بودم به آرامی رکاب می زدم از دنیش

درست هنگام غروب به غوریان رسیدم و همپای جوی آبی به قلعه نزدیک شدم . در اینجا با احترام زیادی با استقبال محمد سرور ، والی محل رو برو شدم که اتفاقهایی به من نشان داد و چون گفتم به خاطر گرما مایل نیستم شب در آتاق بسر ببرم با محبت بسیار خود را به پهن کردن قالیچه ای در کنار حوض آبی خوش منظره مشغول داشت . روی آن دراز کشیدم و بزودی به خواب رفتم ، آن طور که سربازان خستگی در می کنند ، در حالی تپانچه را به دور مچ بسته بودم . واقعیت آن بود که به آنها بسیار بدین بودم ؛ با بی شرمی نسبت به من رفتار شده بود و از طرفی ماهیت تعصب آمیز و تغییر ناپذیر افغانها را نیز می شناختم و می توانستم احساس کنم که در صورت امکان از چه راههایی ممکن است به قتل برسم . بنابراین ، هر چند از فرط گرما به ستوه آمده بودم ولی

با این وجود آنچه درتوان داشتم بکار بستم تا خود را هوشیار نگه دارم و مراقب هر آدمکش خائنی باشم.

صبح زود روز بیست و سوم ماه آماده رفتن شدم و به والی پیغام فرستادم که مایلم در دم حرکت کنم. در این وقت محمد علیم ظاهر شد. به نحوی غیرمنتظره‌ای در یاقتم رفتارش عوض شده است. بعدها شنیدم که تغییر رفتار وی به خاطر دستوری بوده که از هرات صادر شده است و در آن تاکید شده است که در رفتارش نسبت به من مراقبت کند. اکنون، به جای آن که با حالت توهین آمیز گذشته به نزد من بباید و بدون دعوت و اجازه من بنشیند، با احتیاط گام بر می‌داشت و وقتی نزدیک شد، با حالتی سرافکنده در مقابلم ایستاد. ابتدا جسارت آزاحوال عالی‌جنابی که من باشم پرسید و گفت امیدوار است که شب را بخوبی خوابیده باشم. سپس بانمایشی از فروتنی ساختگی بی که ویژه هنر پیشگان تئاتر است خواست آتش خشم مرا فرو بنشاند و از اهانتهایی که در حق من روا داشته بود تقاضای بخشش کرد. سپس از قاطرهای جناب بندۀ خبر داد که نعلهاشان افتاده است و قاطرچی عالی‌جناب بندۀ جسارت آمان خواسته تا آنها را نعل کند. رفتار او بسیار جالب بود و جنبه دیگری از ویژگیهای روحی افغانها را به طور برجسته‌ای نشان می‌داد. پیش از این به گمان خود می‌توانست هر چه می‌خواهد اهانت کند و بعد هم با عذرخواهی دل مرا به دست آورد، اکنون نیز از هیچ‌گونه چاپلوسی شرم ندارد. اما من که ازاو به شدت متنفر شده بودم گفتم، «محمد علیم تو را به خدا از جلو چشم دور شو. اهانتها و بی‌نزاکتیهای گذشتهات به اندازه چاپلوسیهای حالا حال مرا به هم نمی‌زد.» برآستی از این که توقف کرده بودم خوشحال بودم. حالم بسیار بد بود. تابش بی‌وقفه آفتاب مرا دچار تب کرده بود و اضطرابهای چند روز اخیر این تب را چنان بالا برده که چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت و به دشواری می‌توانستم روی اسب بند شوم.

در هنگام شب گشتی در اطراف زدم و نکاهی به دز انداختم. این دز در حدود ۴۰۰ پاره مربع وسعت دارد، با سنگرهایی در هر گوش و برجهای مدوری در پشت حصار. بلندی دیوارها سی پا و ضخامت آنها در قسمت بالا به سه پا می‌رسد و دورادور آن را خندقی فراگرفته است. این دز تنها یک راه ورودی دارد که مانعهایی از آن حفاظت

می‌کنند و از بالای دیوارها و برجها مشرف است. بنابراین فروریختن آن اقدام خطرناکی خواهد بود. همانطور که گفته شد دور تادور آن را خندقی فراگرفته به پهناهی سی با و عمق دوازده پا، و در موقع لزوم می‌تواند از آب پر شود. هیچ مکان خاصی بر دز مشرف نیست ولی از هر طرف به وسیله مخفیگاه‌هایی نزدیک دیوارها محصور شده است. و هر چند بر بالای حصار دز دیوارهای دفاعی وجود دارد، ولی این دیوارها آنقدر کوتاه است که سر شخصی که پشت آنها ایستاده و یا حتی زانو زده باشد محفوظ نیست؛ و از طرفی جای کافی برای آن که یک نفر پشت آن دراز بکشد و تیراندازی کند نیست. این دیوارها را می‌توان بلندتر ساخت، اما در حال حاضر واقعیت آن است به جز از دروازه و برجها نمی‌توان تیری شلیک کرد مگر آن که تیرانداز در معرض دید دشمن که بخوبی استوار شده است، قرار گیرد. مانع دفاعی دیگری در اینجا هست که در مرور آن چیزهایی خوانده بودم، اما هرگز آنرا ندیده بودم. این مانع دفاعی که «شیرازی» نامیده می‌شود و صرفاً یک خط دفاعی اولیه است، شامل کانال سرپوشیده‌ای است در پیرامون دز، مابین حصار دز و سراشیبی خندق، یا به عبارت دیگر خاکریز و دیوارهای که سربازان را از هرسوی دز قادر به آتش دوگانه می‌کند. این طرح به یک یا دو دلیل در حد انتظار کارآیی ندارد، زیرا اولاً^۱ امکان آن هست که تمامی این خط دفاعی با آتش عرضی فروریزد؛ دوم آن که چون بیش از یک راه ورودی باریک به دز وجود ندارد، اگر دشمنی حمله‌اش را در یک قسمت مت مرکز کند، همه دفاع مدافعان دز در یک جناح جمع خواهد شد و در این صورت یا قادر نخواهند بود دوباره به دز بازگردند و یا این که دشمن نیز با آنان داخل خواهد شد. این نکته و نکات دیگری را به همراه اهم متذکر شدم زیرا می‌دانستم گفته‌های من گزارش خواهد شد؛ هر چند می‌دانستم که بزودی در این مورد اقدامی انجام نخواهد گرفت، ولی با خود فکر کردم به هر حال نانی را که امروز در آب بیندازم، روزی به درد کسی خواهد خورد. یکی از همراهانم پرسید اگر قرار بود به دز حمله کنم چه می‌کردم. در جواب به او چیزی گفتم که به این عبارت ختم می‌شد، «وظرف دو ساعت به آن داخل خواهم شد.» مرد دیگری گفت، «درست است، در این مورد تردیدی نیست، اما حقیقت آن است که ما روی دز چندان حساب نمی‌کنیم، قدرت واقعی یک افغان در شمشیرش نهفته

است.» در حالی که دریافتم در اینجا با مبالغه‌ای از نوع افغانی روبرو هستم، گفتم، «درست است، اما می‌دانی حمله روسها را نمی‌توان با شمشیر دفع کرد.» دوستمن گفت، «روسها تاکنون با ما اوغانها جنگ نکرده‌اند، آنها نباید خیال کنند چون تورانیها را شکست داده‌اند ماراهم می‌توانند شکست دهند. بر عکس، تا سر بر سند به میدان می‌رویم، (در حالی که به جلکه وسیع جانب شمال اشاره می‌کرد) شمشیرها را می‌کشیم (با چنان سرعتی که شایسته محافظان است) و با فریاد الله اکبر تا چشم هم بزنی قلع و قمعشان می‌کنیم.» به آرامی گفتم، «آیا هرگز گلوله توپ را دیده‌ای؟» با تردید پرسید، «گلوله توپ، آه، بلى می‌دانم گلوله توپ چیست، باید چیز خطرناکی باشد»، و در حالی که فکرش را جمع و جور می‌کرد ادامه داد، «هیچ نیرویی نمی‌تواند جلوی افغانها را بگیرد.» در دل گفتم صبر کن تا ببینی. دوستم افزود. «به علاوه، ما رمه‌هایمان را جلوتر از خودمان هی می‌کنیم و به هنگام تیراندازی روسها در لابلای آنها قرار می‌گیریم!» واقعاً که این وحشیان نااموخته عجب خیالات واهی در سر می‌پرورانند! علی‌رغم این گزافه‌گوییها، ایرانیان دوبار، در سال ۱۸۳۷ و ۱۸۵۷ غوریان را از اوغانها گرفتند و برای بار دوم توانستند آنرا در دست خود نگهدارند. دفاعی که در هر دو نوبت از غوریان شد چنان بود که بهتر است ذکری از آن به میان آورده نشود. به هر حال این دفاع همچون صحنه بسیار دلاورانه‌ای بود که همیشه به عنوان یکی از برجسته‌ترین حوادث تاریخ از آن یاد می‌کنیم، مانند دفاع از دروازه مکدالا^۱ به وسیله تئودور و بیست تن افرادش در مقابل یک تیپ بریتانیایی. محمد سرورخان، والی غوریان که از طایفه قیل‌ذایی بود رفتار محترمانه‌ای نسبت به من ابراز داشت. او از بدرفتاری‌هایی که در این مدت نسبت به من شده بود ابراز تأبیف کرد و تقاضا کرد که اگر کاری در جهت فراموش کردن این خاطره بد از دستش بر می‌آید، بفرمایم تا انجام دهد. در پاسخ گفتم حال که آن مسئله را به میان آورده است باید بگویم در این قضیه باید از دو شخصیت سپاسگزار باشم، مستوفی و نوکر پست و چاپلوسش محمد علی؛ و نمی‌توانم همه افغانها را به خاطر بی‌نزاکتی دونفر محکوم کنم. از مهمان‌نوازی او نیز تشکر کردم و اظهار داشتم که به جز آن که تنها باشم به چیز دیگری نیاز ندارم چون حالم خوش نیست.

۱- شهر باستانی در شمال سرزمین فلسطین و ساحل غربی دریای جلیله. فرهنگ دانشگاهی و بستر. Magdala

تمام روز را در تب شدیدی که داشتم به خود پیچیدم . مقدار زیادی گنه گنه خوردم و در نتیجه تقریباً گیج شدم و به خواب رفتم و خوابهای آشفته دیدم . صبح بعد هر چند احساس ضعف می کردم ، ولی سرم سبکتر شده بود و قصد کردم راه بیفتم . محمد سرور به احضار من با چابکی غیرمنتظره ای حاضر شد و بزودی به جاده رسیدیم . او می گفت گزارش رسیده است که گروههایی از ترکمانان تکه در آن نزدیکیها دیده شده اند ، و می گفت ، چون دستور دارد که بهترین صورت ممکن از من مراقبت کند ، تا آن جا که می توانسته ، سوارهایی به خدمت گرفته است ، در حدود ۲۰۰ تن . ظاهر آنها به ایرانیان شباهت بیشتری داشت تا به افغانها ، چون هیچ یک دستار به سر نداشتند و به جای آن کلاهی از پشم گوسفند بر سر گذاشته بودند که می پندارم شیر علی باب کرده باشد . همه راست ، مسلح و مجهز بر اسب نشسته بودند و روی هم رفته هر چند قوی نبودند ولی کارآمد به نظر می رسیدند .

ابتدای سفر همه چیز بخوبی گذشت ، پس از طی چهار مایل به زنگی سوار رسیدیم ، که روستایی است در ساحل چپ هریرود . در اینجا محمد سرور گروهی را برای تجسس خارستانی که همه جا را پوشانده بود فرستاد و پس از آن که نزد ما بازگشتند ، از رودخانه گذشتیم . هریرود - اولین رودخانه ای بود که پس از گذشتن از خون خرقان می دیدیم - پهناش بیش از هفتاد پا و عمق آن بیش از نه اینچ نیست و جریان آرامی دارد .

بنیاد اندیشه
درست پس از گذشتن از رودخانه به جنگلی رسیدیم که تا سرخس ادامه دارد . محمد اروم می گفت بیشتر وقتها ترکمانان در آن کمین می کنند و به محض مشاهده مسافران نا آگاه از لای بوته ها بیرون می جهند و آنها را می ربايند . یقیناً بوته های انبوه گز می تواند تعداد بی شماری سوار را در خود پنهان کند . او همچنین می گفت در پایین دست رودخانه و آن سوی که سان در اطراف ببر یافت می شود ، اما از ترس با خبر شدن ترکمانان کسی جرأت ندارد به آنها شلیک کند .

در زمینهای باز و ناهموار به راه ادامه دادیم و در یازده مایلی به روستای عجیب و غریب ، اما بی نهایت مستحکمی رسیدیم به نام شبوش . این روستا بر تپه کوچکی بنا شده و در بنای آن روستاییان ظاهرآ تمامی امکانات مادی و معنوی خود را صرف کرده اند

وکوشش آنها در محکم ساختن آن هدر نرفته است ، زیرا با توجه به استحکامات قوی آن تسخیرش کار آسانی نیست . ابتدا پیرامون تپه حصارکشی شده و سپس دیوار بلندی بربالای آن بنا شده است . در آن سوی دیوار ، خانه‌هایی واقع شده‌اند که همه سه طبقه ووصل به دیوار می‌باشند . در خارج و در پای حصار خارجی فضای کوچکی است که آن‌جا هم خانه‌هایی ساخته‌اند که دیوارهای آن خط دفاعی اولیه محسوب می‌شود . در خارج حصار خندق باریک ولی عمیقی است که ته آن را لایه ضخیمی از گل سیاه‌رنگ پوشانده است . تنها راه ورودی آن روزنه‌ای است که هر بار تنها یک نفر ، و آن‌هم چهار دست و پا می‌تواند از آن بگذرد ، همچون میمونهای خویشاوند ما . با این حال به نظر می‌رسد افرادی که در شیرازی جای می‌گیرند ، از بی‌ارزشترین افراد این ده هستند . روی‌هم رفته به نظر می‌رسد تسخیر این محل به دست ترکمانان کار آسانی نیست . در این محل توقف نکردیم و ظاهراً مردم نیز نسبت به ما رغبتی نشان ندادند .

پس از شبوش تمامی راه از سنگلاخهای ناهمواری می‌گذرد . قسمتی از راه درست از پایین رشته‌ای از تپه‌ها می‌گذرد که کاملاً منظره بیابان جلو را سد می‌کند . به نظر می‌رسد این موضوع از نظر سواران لاقیدی که محافظان مرا تشکیل می‌دادند کوچکترین اهمیتی نداشت ، از نظر آنها مهم نبود که در پشت تپه‌ها چه می‌گذرد ، حتی این واقعیت که ممکن است دسته‌ای از ترکمانان آن‌جا پنهان شده باشند . این موضوع غریزه نظامی مرا متأثر می‌کرد و چون خان مرا از خطر ترکمانان در این راه ترسانده بود آرام و قرار نداشتم و سرانجام برای تحقیق از تپه‌ها بالا رفتم و به بیابان روبرو نگاه کردم . اغلب درباره سوارکاران بی‌همتای شرقی می‌شنویم که می‌گویند از مادر سوارکار به دنیا می‌آیند ، ولی هر چه بیشتر با آنها آشنایی شویم نادرستی این شنیده‌ها بیشتر ثابت می‌شود . از بی‌احترامی به دور نیست که چنین سوارکارانی را با سواره نظامی همچون سپاه سواره یا زدهم یا اسواران هادسون مقایسه کرد . بادر نظر گرفتن این موضوع که اینها سواره نظام نامنظم هستند ، وضعیت نسبت خوبی دارند . اسبهای آنها هر چند از نوع بسیار خوبی نیستند اما در عمل مفید می‌باشند . ساز و برج گچ اسبهای آنها از نوع خوب و مناسب است و تشکیل شده از یک کله‌گی ، که بسیار استادانه ساخته



می شود ، لگام ، دهنہ برآمده و افسار طنابی از جنس مو که به میخ طویله‌ای وصل است و یک یاره اولیه آن از زنجیر است . زین اسب آنها مانند زین اسب ترکمانان است و شبیه زینهای سواره نظام ارتش ما ، بجز آن که به آن اندازه راحت نیست ، شبیه قالب کفش می‌باشد و بندهای آن به همان ترتیب نیز بسته می‌شود . در زیر زین بالشتکی از نمد و در زیر این بالشتک دوباره تکه‌ای از جنس نمد می‌گذارند . قاعده در قسمت جلو زین چیزی آویزان نمی‌کنند ، دلیل آن نیز شاید ارتفاع زیاد قاچ زین باشد ، اما به کناره‌های زین و در پشت آن هر چه دارند می‌آویزند . در زیر همه اینها و اول از همه جل اسب را می‌اندازند و انتهای آن را تا جای زین جمع می‌کنند تا به صورت لوله بلندی در پشت اسب قرار گیرد و سپس وسایل اضافی مانند کت و وسیله خواب را ممکن است روی زین قرار دهند و بر روی زین خورجین زیبایی قرار می‌دهند؛ لوازم

کوچک خود را در این خورجین می‌گذارند و به این ترتیب کاملاً مجهز می‌شوند. لباس آنها که اوغانی‌اند عبارت است از یک چوخه فراخ و کثیف؛ لباس ایرانیان آنها جبهه تنگتر و سربازواری است بهرنگ آبی روشن، قرمز یا ارغوانی. پوشش سر هردو قوم کلاه پوستی است معمولاً بهرنگ مشکی. علاوه بر تفنگ سرپر و یا تپانچه دنگی، اوغانها شمشیر نیز دارند، اما ایرانیان بسیار به ندرت شمشیر یا نیزه با خود حمل می‌کنند. در زیر لباس بلندی که مانند کت است زیرشلواری فراخی می‌پوشند که معمولاً دمپای آن را در یک جفت چکمه سوارکاری زشت اما مفید جمع می‌کنند. اینها که یاد شد به علاوه شلاقی کوتاه، سازوبرگ یک فرد سواره نظام نامنظم را در قلمرو ترکمانان کامل می‌کند. از آن‌جا که تردید دارم شرحی که در بالا آمده برای خوانندگان من مفهوم باشد، در زیر شرحی آورده من شود که به گمان من بخوبی تصویر گویایی از این آقایان را ارائه می‌کند: — چند تکه لباس کهنه را سرهم کنید، میان آنها را گره بزنید و یک پا بالاتر از گره یک کلاه پوستی بگذارید. اکنون پایین آن را از هم بازکنید و از دو طرف زین آویزان کنید، به‌طوری که محل گره که کلاه بر آن گذاشته‌اید عمودی قرار گیرد و دو طرف زیر گردن را بکشید تا دو بازو درست شود. اکنون ردایی به آن بپوشانید، آن را روی اسب قرار دهید و اسب را هی کنید تا چهار نعل بتازد. در این صورت اگر نتوانستید از تکانهای کلاه، پیچ و تاب بدن و ضربه‌های پا به‌پهلوی اسب تصویر دقیقی از این مردان مجسم کنید، بهتر است برای کسب اطلاع به جای دیگری مراجعه کنید.

رویه مرفته باید بگوییم این بیچاره‌ها آدمهای بدی نیستند. به‌خوبی اسب می‌رانند و اسبهایشان را در وضعیت خوبی نگاه می‌دارند، و اگر با آنها به درستی رفتار شود به‌وسیله یکی از افسران جوان هندی رهبری شوند بدون تردید می‌توانند مایه تقویت سواره نظام منظم ماشوند. وظیفه آنها بسیار سنگین است. باید همیشه آماده باشند. این موضوع واقعیت دارد و شوخی بردار نیست چون ترکمانان لعنتی پیوسته آنها را به‌حال آماده باش نگاه می‌دارند. آنها گاه روزهای متعددی در بیابان به سر می‌برند بدون آن که چیزی بیش از آن‌چه بر اسبشان حمل می‌کنند با خود داشته باشند. در طی این مأموریت‌ها که ممکن است به شصاع ۱۰۰ یا ۱۵۰ مایل بر سر البته در معرض همه‌گونه خطر برخورد

با ترکمانان نیز هستند و این معمولاً^۱ ماهها و سالها طول می‌کشد. دربرابر این کار سالانه مبلغ ۵۰ قران و ۳۰۰ من گندم دریافت می‌دارند. با این حال اگر نتوان آنها را بهترین سواره نظام سبک اسلحه نامید، قطعاً ارزانترین آن هستند. مصیبت بزرگ آن است که ایشان تحت فرمان حکومت زبونی هستند که در مقابل غارت ترکمانان شرور و نفرت‌انگیز اقدام قاطعی به عمل نمی‌آورد، و نتیجه آن می‌شود که روز به روز برشمار ترکمانان افزوده می‌شود و تلاش این سواران تنها تا حدودی برای جلوگیری از ترکمانان بستنده می‌کند و تجاوز آنان هرگز ریشه‌کن نمی‌شود، بلکه نحوه غارت آنان عوض می‌شود. با این حساب کار این سواران هرگز تمامی ندارد.

موضوعی را که می‌خواهم نقل کنم درمورد مرد جوانی است که در طول راه به نزدم آمد و با من طرح دوستی ریخت. او سوارکار چالاکی بود و زخم روی گونه‌اش از خدمات مفید وی خبر می‌داد. بسیار خوش‌صحت بود، همه‌چیز را درباره خود و خانواده‌اش با من در میان گذاشت و چون دریافت حوصله شنیدن حرفهای اورا دارم سفره دلش را باز کرد و وارد موضوع لطیفتری شد. گفت دختری را می‌شناسد بهزیبایی آفتاب، با چشمانی که از آنها آتش می‌بارد و دریک نگاه اورا عاشق خود کرده است؛ می‌گفت دنده‌ایش به سفیدی مروارید است و وقتی می‌خندد مانند برق آسمان می‌درخشد و تنها هفده سال دارد. به علاوه نانهای خوشمزه‌ای هم می‌پزد و از همه مهمتر مثل مردها اسب می‌تازد؛ و سرانجام نظر مرا درباره ازدواج با او جویا شد. به او گفتم بسیار خوب است و حال که چنین گنجی به دست آورده است فرصت را از دست ندهد و اورا از آن خود کند. در این هنگام آهی کشید و گفت، «بله من می‌خواهم همین کار را بکنم ولی به اندازه کافی پول ندارم. آقا اگر اسب مرا بخرید و هدیه کوچکی به من بدهید، می‌توانم ترتیب کار را بدهم.»، حیوانی که بر آن سوار بود، حیوان خوبی به نظر می‌رسید و اسب من دیگر بی‌رمق شده بود، لذا توافق کردم آن را به ۲۰ تومان معامله کنم و در رسیدن به کاریز با او تسویه حساب کنم. ده قران هم به عنوان هدیه عروسی به او دادم.

ای دریغ از مکر بعضی مردم، و سادگی دیگران! هنگامی که به کاریز رسیدم دریافت که اسب اصلاً^۲ مال او نبوده که بفروشد و در راه بردن معشوقة‌اش به حجله گاه

عروسوی نیز مانع کوچکی بوده است و آن این که دختر شوهر داشته است. به این ترتیب جوان پست‌فطرت من از همه‌جا بی‌خبر را شریک دزدی خود کرده بود.

وقتی که به دنبالش فرستادم با طرح داستانی که ممکن بود راست باشد بهانه آورد که صاحب اسب به او بدهکار بوده است و در مورد «ستاره شبهاش» نیز ابراز شرمندگی نکرد و توضیح داد که شوهر او پیرمردی است بدقتیافه و بداخل‌الاق (که همیشه همین‌طور است)؛ واورا می‌زند و دختر می‌خواسته با او فرار کند و این تصمیم را مدت‌ها پیش گرفته بوده و در انتظار پولی است که با آن منظورش را عملی کند. آنها قصد داشته‌اند چند یابو بخند و خود و اسباب و اثاثیه‌شان – و باید بگوییم آن مقدار از اثاثیه «پیرمرد بدقتیافه بداخل‌الاق که بتوانند ببرند – را بار آنها کنند و به قلمرو ایران بگریزند و در آن‌جا به خدمت ادامه دهند.

در راه به گروه بزرگی از شیعیان هزاره برخوردم که به زیارت مشهد رفته بودند و اکنون به خانه‌هاشان در آن‌طرف هرات برمی‌گشتند. مردم فقیری بودند و هر چند توسط گروهی تفنگچی از کهسان همراهی می‌شدند، ولی در دل ترس زیادی از ترکمانان داشتند. در تمامی طول راه تا شمال، بربالای رشته پست و درازی که در این سمت جلو دید را می‌بندد رشته‌ای از برجهای دیده‌بانی (قرابوی) وجود دارد که گمان می‌رود در اشغال نگهبانان مرزی باشد، در حالی که این طور نیست. در این برجها اگر – آن‌طور که قصد داشته‌اند – نگهبانانی در هنگام شب و دور از چشم نگهبانان به‌این‌کار مبادرت کنند هنگام صبح مشخص می‌شود و نگهبانان می‌توانند شمار آنها را حدس بزنند و دیگران را خبردار کنند.

در میان زایران شیعه شخص غیر قابل توصیفی بود، نیمه بلوچ، نیمه هندی، که زبان هندی را بخوبی صحبت می‌کرد. این شخص می‌گفت از ملازمان خان خلعت بوده و به بخارا و سمرقند نیز سفر کرده است. مکالمه کوتاهی با او داشتم، به‌نظر می‌رسید مایل نیست در باره انجیزه مسافرتش از او سوال کنم و چون من نیز به‌این موضوع علاقه‌ای نداشتم کنچکاوی زیادی نکردم.

پس از یک راه‌پیمایی بیست و چهار مایلی در هوای گرم به کهسان رسیدیم، که

روستایی است مخربه و بر شیبی بلند از یک رشتہ کوتاه که به طرف هریرود ادامه دارد واقع شده است . نکته قابل ذکری درباره این محل نیست ؟ خانه های آن از نوع معمولی است و در گروههای کوچکی در میان باغها و کشتزارها قرار دارد . دژ آن در آخرین مرحله فرو ریختن است ، به طوری که اگر به جای آن دژ تازه ای برپا کنند از تعمیر کردن این یکی آسانتر است . موقعیت که سان اهمیت زیادی دارد ، زیرا برای قوایی که از غرب می آیند ، آخرین روستای دره هریرود به شمار می آید و همچنین محل تقاطع راههای تربت ، مشهد و سرخس می باشد . با این حال شایسته است در این محل دژ مستحکمی برپا شود ، زیرا در آن صورت هیچ فاتحی قادر نخواهد بود بدون تسخیر آن از این محل بگذرد ؛ و اگر این دژ بتواند مقاومت خوبی از خود نشان دهد ، قوای او الزاماً باید مدت درازی در بیانهای بی آب و علف غرب منتظر بماند . البته با وجود حاکمی همچون شیرعلی که در آمدهای کشورش را در راه هدفهای شخصی خرج می کند ، نمی توان چنین انتظاری داشت .

دژ که سان خرابه ای است در حال فرو ریختن ، که بر تپه ای مشرف بر پیرامون خود بنا شده است . به چند محلی که پیشنهاد می کردند در آنها منزل کنیم سرزدیم ، سپس دروازه بلندی را پشت سر گذاشتمیم ، از دالان منظمی گذشتمیم تا به مرکز محل رسیدیم . در داخل ، همه جا به شکل مخربه در آمده و بسیار کثیف بود . از این رو اجباراً تقاضا کردم اگر ممکن است مرا در باغی جای دهند . محمداروم گفت ، «البته ، در این نزدیکی باغی است بسیار زیبا با سایه فراوان ، خیال کدم شما ترجیح می دهید از امنیت قلعه هم برخوردار باشید .» چون با هم بسیار رفیق شد هبودیم و خاطره بد محمدعلیم از ذهنم دور شده بود ، با لحن بسیار ملایمی به او گفتم ، امنیت ، اگر شما با من بیایید به امنیت نیازی نیست .» بنابراین مرا به باغ سبز و خرمی برد و در سایه چند درخت چنار و نزدیک حوض آبی گوارا وزلال بیتوته کردم . پس از استحمام در آب حوض ، خوابیدن در رختخواب با لباس فراخ و بلعیدن این همه خوشی های عالی انگور رایگان که اگر در وطنم می خوردم و رشکست می شدم ؟ نعمت بزرگی بود .

که سان در این راه آخرین روستای مرزی افغانستان است . در سمت شمال ، تا سرخس محل سکونت دائمی دیگری وجود ندارد . ظاهر نسبه ^ا فقیری دارد که باغها

و تاکستانهای بسیاری در آن به طور پراکنده دیده می شود و آب فراوان دارد. از ویژگیهای این منطقه به نظر می رسد وجود آسیابهای بادی بی شمار آن باشد، که تنها در این قسمت کشور دیده می شود. همان گونه که گفته شد این دژ اکنون چیزی جز یک تل خاک نیست، اما بدون تردید می توان آن را طوری تعمیر کرد که پایگاه مرزی یک ملت جنگجو به شمار آید.

پس از پشتسر گذاشتن یک شب خوش، سحرگاه پنجشنبه بیست و چهارم ژوئن به سوی کاریز، اولین روستای مرزی ایران حرکت کردیم. مسیر ما ابتدا از کشتزارهای محصوری می گذرد که آب فراوان دارد و در دو مایلی، هریرود را قطع می کند. در اینجا با نهایت شکفتی دریافتیم که جریان رودخانه متوقف شده است، لذا می بایست از حوضچه‌ای به عمق سه و نیم پا بگذریم. پس از آن راه از زمینهای سنگلاخی می گذرد و به طول دو مایل رودخانه را در طرف راست خود دارد، از آن‌جا رودخانه ناگهان به شمال می پیچد و من تا چندین روز بعد که به سرخس رسیدم آن را ندیدم.

چهار مایل دورتر از رودخانه به پشت‌های رسیدیم که بر روی آن بقایای یک دژ باستانی دیده می شد و آن را کافر قلعه می نامیدند. معمولاً وقتی آنها نتوانند نامی برای محلی پیدا کنند، آن را کافر قلعه می نامند. در پای این خرابه‌ها بقایای یک کاروانسرای بسیار خوبی است که با نقشه‌ای استادانه ساخته شده است و اتاقهایی برای مسافران، اصطبلهایی برای اسبان، چند آب‌انبار و در نهایت شکفتی! یک حمام داشته است. ورودی آن مانند دیگر جاهای بنا نمونه بسیار خوبی بود از هنر معماری هر چند که تمامی اینها در حال فرو ریختن است.

به بالای پشت‌های رسیدیم، در حالی که منظره پشتسر کاملاً مسدود بود، تمامی شمال بیابان را با دقت مشاهده کردیم؛ اما ذره‌ای گرد و خاک ندیدیم. محمداروم گفت، «شما خوششانس هستید چون این قسمت از راه از نظر باد و خاک در بین هرات و مشهد خیلی معروف است».

اکنون از سرحد افغانستان وايران گذشته بودیم، ولی از برگشتن همراهانم حرفی نبود، آنها قصد داشتند مرا بسلامت به کاریز برسانند. باقی راه تا کاریز بسیار بذات و از بیابان خشک و سوزانی که پر از خارشتری است می گذرد. سرانجام

پس ازیک راهپیمایی هشت مایلی درهوای گرم به مقصد رسیدیم .

ازین که می توانستم با محمدعلم خدا حافظی کنم بسیار خوشحال بودم . او با حالتی شرمنده و سریزیر بهنzed من آمد و از رفتار بدی که با من کرده بود شروع به عذرخواهی کرد و از من خواست برایش رضایت‌نامه‌ای بنویسم . «گستاخی تو در گرفتن رضایت‌نامه تأییدی است برفتار ناشایستی که در حق من کردی . پس از آن که هر وقت فرصت یافته بهمن توهین کردی ، اکنون که دستت به جایی نمی‌رسد مانند سگ کتک خورده چاپلوسی می‌کنی معلوم است که به تو رضایت‌نامه نخواهم داد ، اما می‌توانی بروی و به اربابت بگویی که اگر برای دیدن من به سرزمین بریتانیا باید دست کم یک درس خوبی به او خواهم داد و آن این است که چگونه با بیگانه‌ها رفتار کند . همچنین می‌توانی به او بگویی هر چند ازورود من به هرات جلوگیری کرده است ، ولی هر وقت باشد به آن‌جا خواهم رفت .» البته موضوع اخیر را از این پس روش خواهم کرد .

در این‌جا باید متذکر شوم که پس از بازگشت به انگلستان مطلع شدم که اقدامهای من در افغانستان مانند هندوستان تأیید نشده است . رفتن من به هرات ، سوءاستفاده از عنوان و توضیع خواستن از مستوفی برای دولتم اشتباه تلقی شده بود .

البته به عنوان یک سرباز در حد من نیست که درباره این اظهار نظرها خردگیری کنم ؟ اما در مورد رفتن به هرات ، در صفحه‌های پیش سعی کرده‌ام نشان دهم که این تصمیم هنگامی گرفته شد که تماس گرفتن با دولت متبعم امکان نداشت و تا پیش از رسیدن به بیرجند هنوز در مورد رفتن به هرات تصمیم قاطعی نگرفته بودم و در آن‌جا امکانات کافی برای اجازه گرفتن از مقامات وجود نداشت . البته نمی‌توان گفت امکانات نبود ، بلکه تا رسیدن اجازه‌نامه ، می‌بایست شش ماه در بیرجند منتظر بمانم ، و چون راه دیگری نبود ؛ ولی از طرفی هر چه فکر کردم به این نتیجه رسیدیم که آن‌همه انتظار برایم غیر قابل تحمل بود و به هیچ روی مایل به بازگشت نبودم ، لذا کاری کردم که هر سربازی باید بدون وحشت آماده انجام آن باشد ؛ با مسؤولیت خود و بدون اجازه عازم هرات شدم ، که این قضایا پیش‌آمد و خطاکار قلمداد شدم .

در مورد ادعای دیگری که علیه من شده ، که گفته‌اند از عنوان سوء استفاده

کرده‌ام و ادعا شده که توضیح خواستن از مستوفی کار نادرستی بوده است و من می‌بایست خود را یک مسافر معمولی معرفی می‌کردم ؛ باید بگویم روش من نیز همین بوده است . در ایران هر وقت درمورد من سوالی شده، گفته‌ام ، «من یک سرهنگ انگلیسی هستم و برای تفریح سفر می‌کنم .» در پهله همین سوال با گستاخی زیاد از من پرسیده شد و من هم دقیقاً همین جواب را دادم . از وقتی که به‌طور ضمنی گفته شد که نمی‌بایست چنین می‌گفتم ، چندین بار این مسئله را در ذهنم مرور کرده‌ام و نتوانسته‌ام بفهمم به‌جز آن چه‌جوابی می‌توانستم بدهم . با توجه به‌آن که من ایرانی، افغانی و یا روسی نبودم، بلکه یک آفای انگلیسی بودم نمی‌توانستم دروغ بگویم . من یک سرهنگ ارتش انگلیس هستم . برای تفریح سفر می‌کردم و قاطع‌انه اظهار می‌دارم که شرافتم به‌من حکم می‌کرد که یا این‌طور بگویم و یا هرگز جوابی ندهم . برای من قابل قبول نیست اگر کسی بگوید جواب من زیاده از حد صریح و کامل بوده است و یا من می‌توانستم با زیرپا گذاشتن اصول راستی و درستی به‌مقصودم برسم ، ولی حال که این بحث به‌میان آمده است اجازه بدهید بگویم اگر این جواب نادرست را می‌دادم چه‌می‌شد . اگر می‌گفتم ، من یک انگلیسی هستم و برای تفریح سفر می‌کنم ، فوراً به‌دروغ‌گویی محکوم می‌شدم زیرا به‌هر جای ایران که رفته بودم بی‌گفتگو خود را یک سرهنگ انگلیسی معرفی کرده بودم و می‌توانستند این موضوع را از حرفهای خدمتکاران و همراهانم کشف کنند . عقیده من این بوده، و هنوز هم همین است که تنها شیوه برخورد با کج اندیشان آسیایی همیشه و در همه جا آن است که شجاعانه حقیقت را بگوییم .

درمورد سوء استفاده از عنوانم باید بگویم من نه از عنوانم سوء استفاده کرده‌ام و نه از هیچ چیز دیگر . بر عکس ، همیشه کوتاه آمده‌ام و در هر موقعیتی به‌خواسته مقامات افغانی تسلیم شده‌ام . حتی در مقابل توهینهای غیرقابل تحمل نیز ملایمت به‌خرج داده‌ام و معلوم است که این روش را از آن جهت در پیش گرفتم که مایل بودم از موقعیت خود سوء استفاده نکنم ، در غیر این صورت ذره‌ای از ناسزاهايی که نشارم کردند تحمل نمی‌کردم .

همان‌طور که گفته شد، پس از آن که بدرفتاری آنها را مشاهده کردم به‌مستوفی

نامه‌ای نوشتم، بهاین امیدکه دست ازاین رفتارش بردارد. بسیار مراقب بودم اشکالی در کار پیش نیاید، لذا برای رسیدن به‌این نتیجه حساب شده به‌مستوفی متولّ شدم. انعطاف‌داشتن در مقابل آسیاییها غیرممکن است، همچنین نمی‌توان آن‌طور که در اروپا رسم است با آنها صحبت کرد و یا به‌آنها نامه نوشت. بنابراین شرح کاملی از بدرفتاریهایی که با من شده بود برایش نوشتم و ازاو خواستم صریحاً اعتراف کند که در همه جریان دست داشته است و نوشتم اگر این کارها به‌دستور او انجام شده است مانعی ندارد و اگر چنین نیست موضوع را به‌دولت متبعوم گزارش خواهم داد.

اعتراف می‌کنم انگیزه‌های این اتهامها برایم قابل درک نیست. من ابتدا در مقابل گستاخیهای آنان تا آخرین حدی که یک انسان ممکن است تحمل کند، کوتاه آمدم و سپس آنرا به‌دولت افغان و هندوستان گزارش دادم. من به‌هیچ روی مسؤولی نزدیکی افغانها نیستم. من در واقع می‌پنداشتم شایسته تشویق هستم، نه سرزنش، زیرا به‌خاطر صلح، احساسات خود را زیر پا گذاشتم و سعی کردم از ایجاد درگیری جلوگیری کنم. اگر با ضربه مشت شاه محمد را نقش زمین کرده بودم – که البته بهانه کافی برای این کار داشتم، و اگر یک شخص غیرنظمی بودم این کار را می‌کردم – در نتیجه، روابط هم در آن وقت و هم بعد از آن به‌هم می‌خورد.

اگر موضوع را به‌دولت افغان گزارش نداده بودم در معرض این اتهام که درست نیز هست قرار می‌گرفتم که چرا اجازه داده‌ام به‌من توهین شود و چرا از توهین – کندگان توضیح نخواسته‌ام. از طرفی در آن صورت رفتار ناشایست آنها نسبت به‌من هرگز متوقف نمی‌شد. پس از آن که لازم دانستم موضوع را به‌دولت افغان گزارش دهم به‌این نتیجه رسیدم که باید دولت خود را نیز در جریان امر قرار دهم.

به‌هر حال وقتی می‌بینم بعضی از مطبوعات غیرمسؤول ما چگونه از آوارگیهای من سخن می‌گویند از این‌که چنین بی‌رحمانه مرا مورد قضاوت قرار می‌دهند تعجب نمی‌کنم. به‌سختی می‌توان باور داشت که یکی از نشریات کلکته طنزی را که در یک نامه خصوصی عنوان کرده بودم به‌صورت مسئله‌ای جدی مطرح کند، تا آن‌جا که دوستان مؤنث من بزودی مجبور خواهند شد برایم اعانه جمع کنند تا مرا از ترکمانان بخوند. بلی وضع چنین است. مرا مرد دیوانه‌ای قلمداد کرده‌اند که به‌استقبال اسارت

رفته و امیدوار است از چنین راههایی نجات یابد^۱.

۱- یادداشت زیر را که در یکی از روزنامه‌های لندن منتشر شده مرهون دوست ناشناسی هستم که در جواب مقاله‌ای روزنامه هندی نوشته است.

«یک یا دو روزنامه هندی اخیراً مقاله‌ای منتشر کرده‌اند و در آن مطالبی نوشته‌اند که اقدام شجاعانه سرهنگ سی.ام.مک گرگر را برای نفوذ به آسیای میانه از طریق افغانستان پیش از اندازه بی ارزش و انسود کرده‌اند. در این مقاله کوشش‌های او برای گردآوری اطلاعات تازه و مهم مربوط به مرزهای ایران و افغانستان به مسخره گرفته شده و دولت هند را به خاطر پیشگیری از کارهای یک مرد دیوانه که اقدام‌هایش همان منافعی را که ادعا می‌کند طرفدار آن است به خطر انداخته، مورد ستایش قرار داده است. یک نامه خصوصی حاکی از ابراز همدردی به یک روسی پیچاره تاحدیک توهین سیاسی بزرگ جلوه گر شده، پوشیدن نیاس نظامی در طول سفر توسط سرهنگ که صرفاً برای مقاصد اداری انجام گرفته مورد استهzae قرار گرفته است و بسیاری دیگر از اعمال و گفتار وی را بد گزارش داده و یا بد فهمیده‌اند. واقعیت آن است که سرهنگ مک گرگر هرگز حمله‌هایی که در بعضی جاها به او شده به هیچ وجه توجیه و یا پرده‌پوشی نکرده است. این موضوع درست است که دولت هند وارد به افغانستان را بدون اجازه ممنوع اعلام کرده است و سرهنگ مک گرگر می‌باشد به خاطر بی‌توجهی به این دستور مورد بازخواست قرار گیرد، اما متوقف ساختن او در میانه راه آن طور که انجام گرفته است، درحالی که او با به خطر انداختن خود و با هزینه شخصی سرگرم گردآوری اطلاعات مفیدی برای دولت بوده، اعمال مستبدانه قانون است که دولت انگلیسی هند نیز آن را بی‌گفتگو تأیید می‌کند. انگیزه سفر سرهنگ مک گرگر به خارج قلمرو هند، انگیزه سرگردانیهای یک آدم ابله نبوده است. او پیش از آخرین سفر سرگرم گردآوری همن اطلاعات ممکن درباره آسیای میانه بوده است و کسی بخوبی او نمی‌دانسته که هنوز چه اطلاعاتی لازم است. او طی سفرش در ایران اطلاعات لازم مربوط به منابع و راههای منطقه‌ای مجاور قلمرو غربی افغانستان را گردآوری کرد و اگر ناگهان فراخوانده نمی‌شد موقوفت مشابهی در قلمرو شمالی نیز به دست می‌آورد. این که وی با هزینه شخصی دست به سفری چندصد مایلی در یک کشور بیگانه زده یک هوس بیهوده نبوده است، بلکه با این کار هدف مشخصی را دنبال می‌کرده است، سفری که در طول آن سختیهای زیادی متحمل شد و هر آن ممکن بود به چنگ ترکمانان و لگرد بیفت. او طی ۳۰۰۰ مایل سه بار از چنگ ترکمانان جان مفت بذر برد؛ اما داستان همراهی شدن وی توسط افغانها تا تهران همان اندازه بی‌اساس است که خواهش او از آفای تامسون برای رفتن به هرات. او تا چهار ماه پس از دیدارش از هرات نه به تهران رفت و نه وزیر انگلیس را در آن جا ملاقات کرد.

فصل نهم

کاریزمه مشهد

هنگام رسیدن به کاریز در بیست و چهارم ژوئن ، محمدسرور ، به نظر من از روی عمد مرا به یکی از مسجدهای شیعیان برد تا در آن جا منزل کنم . او گفته بود آن جا با غ کوچک زیبایی است که همه در آن منزل می کنند و من بدون آمادگی قبلی به آن جا رفتم . مدت کوتاهی پس از ورود به مسجد ، و پس از باز کردن بار و بنه ام به حقیقت امر پی بردم و سرور نیز رفته بود . تردیدی نیست که این کار را عمدآ انجام داده بود . از این کار او بسیار برآشфтیم زیرا با خود عهد کرده بودم که هر گز در مسجد منزل نکنم ، هر چند که به ندرت پیشنهاد منزل کردن در مسجد به من شده است . اول آن که در مسجد گوشة خلوتی یافت نمی شود به سبب این که نمی توان مؤمنان را از آمدن به مسجد و نماز خواندن و دعا کردن بازداشت ، حتی اگر مایل باشند می توانند تمام روز را به این کار بگذرانند ؟ دوم آن که هر چند که خدا و بیشتر روستاییان کمترین جلوگیری از اقامت شما در مسجد نمی کنند ، ولی هر آن ممکن است با مخالفت یک متعصب مذهبی روبرو شوید . کاریز محل کوچکی است ، با حدود یکصد باب خانه ، که بیشتر آنها در داخل دز جای دارند ، هر چند تعدادی از آنها نیز در خارج و در نزدیکی یک کاروانسرا واقعند . دز کاریز بنای مستحکمی است و می تواند مقاومت شایسته ای از خود نشان دهد . خربزه های این روستا بسیار معروف است ؟ ولی از آن جا که مقدر نیست مردم این محل روی خوشی را ببینند گفته می شود که این محل در مرز بیش از هر جای دیگر در معرض حمله و تاخت و تاز قرار دارد . که خدای ده ، محمد جان مرد بسیار با نزاکتی بود ، و رفتارش پس از آن همه بی نزاکتی افغانها برایم تنوعی به حساب می آمد . او کاری را

که به نظرش می‌آمد : برایم انجام می‌داد ، به‌نحوی که حتی اگر دریک رستوران غربی بزرگ شده بود نمی‌توانست تا این حد ادب و نزدیکی را مراعات کند . چون مردی باهوش و نسبت به آسیاییها بسیار آگاه بود تعجب می‌کردم که چرا به‌جای ماندن در این روستای خطرناک ثروت خود را به‌جای دیگری منتقل نمی‌کند . علت را ازاو جویا شدم ، در جواب گفت ، درست است که این‌جا جای خوبی نیست ، ولی من در همین‌جا به‌دنیا آمدی‌ام و به‌آن خو گرفته‌ام ؟ یک‌بار هم به‌تهران رفتم ولی از دروغ و نیزه‌نگ و فسادی که در آن‌جا دیدم خوش نیامد و با خود فکر کردم که اگر کدخدای این روستا باشم که هیچ صاحب منصبی به‌آن سر نمی‌زند بیشتر احساس رضایت می‌کنم . از قرار معلوم دوستم یک فیلسوف بود . او کسانی به‌اطراف فرستاد تا سوارانی برای همراهی من جمع کنند . قراولان و سواران منطقه ، همه برای تعقیب ترکمانان به‌جانب سرخس رفته بودند و او گفت اگر افراد کافی جمع نشد خودش با من خواهد آمد . خوشبختانه این کار لازم نشد و بزودی آنها توانستند هشت ، نه سوار فراهم کنند . راه ابتدا از پیشته کوتاهی و سپس از کویر همیشگی گذشت . همراهانم می‌گفتند راه بسیار خطرناک است و با توجه به سوراخها و شکافهایی که مخفیگاههای خوبی بودند ، من هم به‌همین نتیجه رسیدم . چون سواران کمی همراه داشتم تصمیم گرفته بودم به‌جای راه بهتر جین از طریق جاده شهرنو بروم . این نیز مرا از سرزمینهای مشهور می‌گذراند و به‌من امکان می‌دهد آگاهیهای مفیدی درباره راه تربت - هرات که خط مهمی است به‌دست آورم . در آخر راهی‌پایی امروز ، بیست و پنجم ژوئن به مشهد - رضا [مشهد ریزه] دو روستای نزدیک رشته کوه خواف رسیدم . این دو محل یک مایل از هم فاصله دارند . منزلگاه من در زمینهایی بود متعلق به‌امام‌زاده و کمی از ده فاصله داشت ولی امتیاز آن درختهای زیبای سروی بود که اولین بار می‌دیدم . هر چند بین دو روستا یک مایل فاصله بود ولی به‌وسیله زمینهای زراعتی به‌یکدیگر متصل بودند . روستای اول یکصد باب خانه دارد که در دز مخربه‌ای محصور است و دومی تنها شصت باب ؟ ولی دیوارهای دز آن وضع بهتری دارد و خانه کدخدا در آن است . آرامگاه یا مزار شاهزاده کاظم علی در دومی قرار دارد و شامل بنای گنبدی شکلی است که هیچ‌گونه زیبایی معماری ندارد ، هر چند مرکز آن را اتاق زیبایی تشکیل می‌دهد .

آب آن که از کاریز تأمین می شود بسیار خوب و نسبت^۲ فراوان است. در خستان جوانی از توت سفید نیز در آن وجود دارد. کدخدا و پرسش که نام اورا فراموش کرده ام به دیدار من آمدند. و هدیه ای از انگور و سیب برایم آوردند که با خوشحالی آن را پذیرفتم. این روستا ظاهراً پنجاه سال پیش به دست افغانها از جمعیت خالی شده است. افغانها تمامی سکنه آن را به منطقه هرات برده اند و تا زمان فتح هرات به دست حسامالسلطان مراجعت نکرده اند. نتیجه آن شده است که این روستا با وجود آن که آب و زمین فراوان دارد، ولی باغهای آن رشد زیادی نکرده است. با این مردم درباره روسها گفتگو کردم؛ درواقع این کار ناگزیر است، زیرا به محض آن که می فهمند که شخصی انگلیسی است سوالهای پی در پی خود را آغاز می کنند. سوالهایی مانند، «روسها کی به هرات می آیند؟» ظاهراً در منطقه این شایعه قوت گرفته است که هر چند ما قویترین نیروی دریایی هستیم، ولی آنها در زمین از ما نیرومندترند. با هر که حرف می زدم همین را می گفت. متقادع کردن آنها کار آسانی نیست زیرا از شنیده های خود بی تردید به این نتیجه قاطع رسیده اند. وقتی می گفتم، «نه، روسها از ما قویتر نیستند و در تنها جنگی که با آنها داشتیم تارومارشان کردیم و آن شاء الله باز هم این کار را خواهیم کرد»، در جواب می گفتند، «درست است ولی در آن زمان چهار ولایت برضد آنها بود، ولی اکنون که شما تنها هستید وضع فرق می کند.» هر چند اعتراف به این موضوع خوش آیند نیست، ولی بی تردید روسها از اعتبار بیشتری برخوردارند؛ عقیده کلی به تحقیق برآن است که روسها مصممند هند را بگیرند و این کار را نیز خواهند کرد.

در خراسان عقیده دیگری رواج دارد و آن تحریر قاجارها و تنفر مردم از آنان است. این موضوع را بارها شنیده ام. البته معمولاً عنوانهای ناشایستی نیز چاشنی این گفته ها می شود. این تنفر چنان شدید است که تصور نمی کنم شاه هرگز انتظار حمایت زیادی از اتباع خراسانی بر علیه روسیه داشته باشد. به نظر من آنها به سبب انزجاری که از افغانها و ترکها دارند ممکن است علیه ایشان بجنگند، ولی نه تنها دلیلی برای تنفر از روسها ندارند، بلکه داستانهایی که درباره روسها می شنوند در دلشان اهمیت و احترام زیادی نسبت به آن قدرت بزرگ ایجاد می کند. تصور می کنم آنها کمترین

نظر بدی درباره انگلیسیها ندارند ، اما زیادهم روی آنها حساب نمی‌کنند ؟ می‌گویند ما بسیار خوبیم ، اما در جنگ پیروز نخواهیم شد .

سرزمینی که اکنون از آن می‌گذرم با خرز نامیده می‌شود ، و سکنه آن تا حدود زیادی از فرزندان (هزاره‌ای)‌ها تشکیل شده است. مرزهای این ناحیه شامل شهرنو، رضا و کاریز است . با خرز بسیار در معرض غارت ترکمانان است ، اما مشهور است که مردم آن سریازان خوبی هستند . تمامی منطقه از خاکی عالی برخوردار است ، اما نیاز مبرم این محل همچون بیشتر جاهای ایران ، آب و سکنه است. من هیچ‌گونه امکانی برای افزایش اولی [آب] نمی‌بینم ، زیرا هر قطراً آن که از دل کوه می‌جوشد به مصرف کشاورزی می‌رسد ؛ و افزایش دومی نیز تحت حکومت چنین شاهی ممکن نیست ، شاهی که اجازه می‌دهد هزاران نفر از گرسنگی تلف شوند در حالی که صندوقهای خود را چنان از پول انباشته است که حتی یک سفر پر هزینه وی به اروپا چیزی از آن نمی‌کاهد .

امروز مانند همیشه در خواستهای بسیاری از بیماران داشتم که دردهاشان را درمان کنم. یکی زخم چرکینی بر دست داشت که در اثر گازگرفتگی اسب ایجاد شده بود و دیگری زنی بود که از دردی که در دست پژمرده‌اش حس می‌کرد رنج می‌برد . به هر دوی آنها دارویی دادم که به گمان خودم برایشان مؤثر است ، اما مایل نیستم نام دارو را فاش کنم زیرا در آن صورت ممکن است مورد تأیید دوستان پزشک من نباشد و احساس شادی‌ی که در اثر انجام دادن کار نیک آن روز در من ایجاد شده است از بین بسیار .

روز بعد ، بیست و ششم ژوئن به شهرنو رفتم اما در واقع نمی‌توانم جاده آن را توصیف کنم . همه راههای ایران به نظر من یکسان می‌آید ، بنابراین تقاضا می‌کنم ، به جز مواردی که خلاف آن را توضیح دهم خوانندگان من فرض را بر آن بگیرند که جاده از کویر خشکی می‌گذرد که در فاصله دور یا نزدیک ، کوههای بریده بریده‌ای دارد ؛ بدون هیچ آبی ، خانه‌ای و رهگذری . به هر حال راه امروز به طور نامحسوسی از یک پشته کم ارتفاع بالا می‌رود که این خود از رشته کوه خواف منشعب شده و راه آبهای کاریز و محسن آباد را از یکدیگر جدا می‌سازد . رشته خواف درست قبل از

رسیدن به شهرنو ، که خود در حوضچه کوچکی واقع شده است ، قطع می شود . شهرنو محل بزرگی بوده و شاید دست کم یکهزار باب خانه داشته است ؛ اما اکنون هر چند حصارهای برجدار آن از بیرون چشمگیر است ولی داخل آن از استخوانهای مردگان انباشته شده و بیش از یکصد خانه آن دارای سکنه نیست . با این وجود نسبت به جمعیتی تا به این حد ناچیز ، زمینهای مزروعی وسیع و باغهای بی شماری دارد و چون از آب فراوان برخوردار است ، توسعه کشاورزی تقریباً تا هر اندازه امکان پذیر می باشد . بر روی قبرهای اطراف این محل قطعه هایی از یک سنگ سبز بسیار زیبا توجهم را جلب کرد و در پرسش من گفتند در حدود یک فرسخی آن جا کوهی وجود دارد که تمامی آن از این سنگ تشکیل شده است . بعدها از این که فرصت نشده بود از آن کوه دیدن کنم افسوس می خوردم . این سنگ به ندرت در قطعه های بزرگ مشاهده می شد و من تنها یک یا دوبار لوحه های منظمی از آن را دیدم که به اندازه سنگ قبر بود . در کوههای اطراف سنگ سرخ زیبایی با لکه های ارغوانی و قهوه ای نیز یافت می شود . هر دوی این سنگها را می توان به نحو مطلوبی در تزیین ساختمان به کار گرفت .

از شهرنو تا قلعه ، تمام مسیر ، جاده درست راست جویبار کوچکی ادامه می یابد ، از زمینهای کشاورزی می گذرد و گاه از میان بهترین چراگاههایی که در ایران دیده ام . از این چراگاهها هزاره ها به خوبی به مرداری می کنند و اسبهای زیادی را در این خطه می چرانند .

همت آباد که در بیست و هفتم ژوئن به آن رسیدم دوازده مایل با شهرنو فاصله دارد و دژی است شامل یکصد باب خانه از آن هزاره های شاخه برنگری ، که قومی از هزاره های بیقیز در نزدیکی هرات هستند ؛ و آن طور که خود اصرار داشتند مرا آگاه کنند منی بودند و هیچ ارتباطی با هزاره های شیعه مابین هرات و کابل که آنها را بوبی می نامند ، ندارند . این دره را تبههایی فراگرفته است ؛ درست غرب آن رشته کوه خواف و درست شرق رشته جام واقع شده و هر دوی آنها به رشته کوهی متصل می شوند که به شمال می رود . راه آبهای همه آنها از شهرنو عبور می کند ، به مرد محسن آباد سرازیر می شود و از آن جا به مریود منتهی می شود . بسیار مشتاق بودم

که صبح زود روز بعد راه بیفتم ، زیرا که از بالای دیوارهای دژ محوطه‌ای را که قرار بود از آن بگذرم بررسی کرده بودم ؛ اما پیشنهاد من با فریادهای نکوهش‌آمیز مورد اعتراض واقع شد و اساس این واکنش ترس از ترکمانان بود . در ایران هروقت قصد خود را برای انجام کاری مطرح می‌کنید باید آماده شنیدن انواع دروغهایی که برای جلوگیری از اقدام شما می‌شود باشید . در این مورد به ویژه این‌طور فکر می‌کردم که اگر مسأله ترس مطرح باشد در شب ترکمانان از ما بیشتر خواهند ترسید . با این حساب معتقدم بهترین کار آن است که هنگام شب حرکت کنیم . بنابراین گفتم ، «برای من مهم نیست ، همین آلان حرکت می‌کنیم .» خدمتکارانم که مرا چنین مصمم یافتند و دیدند که در ساعت یک بعد از نیمه شب آماده حرکت هستم ، هر طور بود راهنمایی پیدا کردند و راه افتادیم (بیست و هشتم ژوئن) . همان‌طور که در بالا گفته شد شب پیش بیابان پیش‌رو را بخوبی از نظر گذرانده بودم و موقعیت مسیرمان را مشخص کرده بودم . بنابراین وقتی دریافتیم که راهنمایا به سمت چپ منحرف شده ، ازاوپرسیدم آیا راه را بلد است یا خیر . «اوه ، بله وجب به وجب راه را می‌شناسم .» پس از آن نیز هر بار که به خود جرأت می‌دادم که بگویم از مسیر خارج شده‌ایم ، با جوابهای مشابهی روبرو می‌شدم . انسان باید از چشمان خود فوق العاده خاطر جمع باشد تا حرف کسی را که به گفته خود مدت چهل سال این جاده‌ها را زیر پا گذاشته است نادیده انگارد . پس از دو ساعت سرگردانی راهنمایا مجبور شد اعتراف کند دچار سترگیجه شده است . در واقع او نمی‌دانست که کجا بودیم . صلاح را در آن دانستم که تا صبح صبر کنیم . این‌بار پیروزی با من بود . چون می‌دانستم که حتی کوچکترین ارتفاعها و قله‌ها را به طور دقیق از چشم گذرانده‌ام واز خود مطمئن بودم ، گفتم ، «حالا من راهنمای خواهم شد» و تا خورشید اشعة گرم خود را بر سطح جاده بیفکند یکراست آنها را به قلعه‌ای که قرار بود بردم . من از این کار احساس رضایت می‌کردم ، ولی راهنمای که شکست خورده بود ، در کمال تعجب شرمنده شده بود . او که بیش از آن نمی‌توانست دروغی سرهم کند و بهانه‌ای بتراشد ، زبانش بند آمده بود . در طول مدتی که راهنمای ما را از این طرف به آن طرف می‌کشید ، رفتار قاطرچی ، آقای بدرویی مرا به شگفت واداشته بود . او چندین بار نزد من آمد و در گوشم زمزمه کرد که : «صاحب این مرد

مارا کجا می‌برد؟ با او نروید، او ترکمن است، اینجا پراز ترکمن است.» اما من از شیوه رفتار و ظاهر مرد راهنما مطمئن بودم که فقط اندکی خنک است و فریبکار نیست، لذا به اخطارهای بدرویی اعتنا نکردم و با اصرار به دنبال اورفتم. سرانجام بدرویی طاقت‌ش تمام شد، پیش من آمد و گفت، «صاحب من از این جلوتر نمی‌آیم. زن و بچه‌های من در شیراز منتظرم هستند. من نمی‌خواهم کشته شوم، یا به دست آنها بیفتم، شما اگر می‌خواهید بروید، ولی من نمی‌آیم،» این را گفت و حرکتش را کند کرد و از ما جدا شد و در عقب قرار گرفت. وقتی روز رسید دریافتیم که تنها شش مایل از قلعه دور شده بودیم و هنوز می‌بایست شش مایل دیگر را از کوهها و تپه‌ها طی کنم، لذا تا آن‌جا که ممکن بود برسرعت خود افزودم. به محض آن‌که هوا روشن شد بدرویی دوباره به‌ما ملحق شد. راه در دشتی پهناور واقع بود که بتدريج تا دامنه تپه‌ها بالا می‌رفت و از خار و خاشاک پوشیده شده بود. خاک این دشت بسیار حاصل‌خیز بود و کمی آن طرف‌تر، درست غرب رودخانه‌ای جریان دارد، با این وجود معلوم نیست چرا آن را از وضع فعلی که صرفاً چراگاه است به کشتزارهای مفید تبدیل نمی‌کنند. هنگامی که در حدود دو مایل از تپه‌ها دور شدیم پرنده‌بدشگون من، بدرویی، به‌ناگاه جیغی کشید و فریاد سرداد، «سوار! ترکمن!» و بی‌درنگ به‌سوی تپه‌ای در نیم مایلی طرف راست تاخت. بدخویی آن‌قدر نامرد نبود و صبر کرد تا با دوربین نگاه کنم. فوراً همین‌کار را کرد و با اطمینان کامل در حدود سه مایل آن طرف‌تر حدود بیست سوار را دیدم که لباسهای تیره بر تن و کلاههای سیاه بر سر داشتند. با خود اندیشیدم که بالاخره با آنها درگیر شدیم. برای اطمینان خاطر دوباره نگاه کردم. این‌بار نیز چند سوار دیدم که به‌ما نزدیک می‌شوند. دوروبیر را برانداز کردم تا بلکه پناهگاهی بیابم. ولی در اطرافم جز دشت چیزی نبود؛ تنها در یک جهت تپه کوتاهی دیدم، همان که بدرویی به‌طور غریزی به‌سوی آن رفته بود؛ بنابراین سر اسب را بر گرداندم و به‌ارتش شجاعم – که از پسرک خدمتکار، یک خدمتکار ایرانی به‌نام محمد، و بدخویی تشکیل شده بود – دستور دادم، «همه به‌طرف تپه.» تا این حرف ازدهانم بیرون آمد، بدرویی که بر اسب ریزه‌ای سوار بود و تپانچه مرا با خود داشت ضربه‌ای به‌آن نواخت و چنان به‌جانب تپه گریخت که گویی هزار ترکمان به‌دنبالش بودند.

اکنون با دلایل کافی به‌این نتیجه رسیده بودم که به‌هنگام خطر ایرانیان در گنارم نخواهند ماند و من و پسرک خدمتکار باید خود گلیم خود را از آب بیرون بکشیم؛ لذا درپی این منظور تفنگ را ازاو گرفتم و دستور دادم تا می‌تواند از تپه بالاتر برود، من خود مواطن پشت‌سر هستم، چندبار نگاه کردم و هر بار مطمئن شدم که اشتباهی مرتکب نشده‌ام. تردیدی نداشتم که آنچه می‌دیدم سوار بود و به‌جانب ما می‌آمد. به‌روشنی دریافتم که بزودی با ترکمانان درگیر خواهم شد و آن‌طور که در چنین وضعیت‌هایی معمول است افکار گوناگونی از مفہوم می‌گذشت – همه زندگانیم تا آن لحظه و تصویر جنگ در دامنه تپه از جلو چشمانم می‌گذشت. از خود می‌پرسیدم آیا تا چند لحظه دیگر زنده خواهم بود یا به‌دست آنها اسیر خواهم شد. سرانجام به‌یک‌چهارم مایلی تپه رسیدیم. بدرویی و محمد – که اکنون به‌آنها رسیده بودم – هردو از ترس رنگشان پریده بود؛ از فرط شتابزدگی قلبشان به‌شدت می‌تپید و کم مانده بود نقش زمین شوند. نمی‌توانستم آنها را وادار به‌جلورفتن کنم. از طرفی در زمین صاف‌ماندن و مقابله با بیست سوار ممکن نبود و از طرف دیگر برخلاف ناجوانمردی که آنها در حق من کرده بودند نمی‌توانستم به‌خود بقبولانم آنها را به‌حال خود رها کنم؛ از اسب پیاده شدم و به‌آنها گفتم سوار شوند. به‌این ترتیب فرار کردیم. چهار دست و پا از تپه بالا رفتیم، تفنگم را از پاسکال گرفتم و لی نای استفاده کردن از آن را نداشتیم. ترکمانان به‌یک مایلی رسیده بودند و چهار نعل به‌سمت ما می‌آمدند. بنابراین در چند لحظه‌ای که تا رسیدن آنها به‌تیررس ما مانده بود دراز کشیدم تا نفسی بگیرم. بدخوبی و محمد در حالی که گاه‌گاه بر می‌گشتند و پشت‌سر خود را نگاه می‌کردند به‌سوی ما آمدند. در این وقت سواران به‌ششصد یاری می‌رسیدند و من توانستم به‌روشنی آنها را ببینم. تنها چهار تن از آنها اسلحه گرم و یا دست کم تفنگ داشتند، سه تن نیزه و باقی شمشیر، و شاید هم به‌تپانچه مسلح بودند. هدف من آن بود که خونی ریخته نشود، بلکه آنها را متواری کنم؛ و در واقع تنها امید من همین بود. بنابراین چهار تیر پی‌درپی شلیک کردم و مراقب بودم به‌کسی اصابت نکند. با شلیک او لین تیر از سرعتشان کاستند، با دومی ایستادند و سپس به‌نظر می‌رسید که با یکدیگر مشورت می‌کنند. ترکمانان هر گز برای جنگیدن نمی‌آیند؛ و چون دو تیر دیگر را شلیک کردم بدون تردید

پنداشتند که دست کم با چهار مرد مسلح روبرو هستند که بر تپه‌ای مشرف بر آنها قرار گرفته‌اند. چند گام پس رفتند و به شکافی وارد شدند. بجز نیزه‌هاشان چیزی دیده نمی‌شد. لحظه هیجان‌انگیزی بود. با دقت اطراف را بررسی کردم، بلکه بتوانم بفهم آن شکاف از کجا سردر می‌آورد. وقتی دریافتم که انتهای دیگر ش به پایین رودخانه همت‌آباد، که با ما فاصله زیادی دارد می‌رسد، خاطرم جمع شد. در این وقت دونقطه سیاه دیدم که از کنار آن شکاف ظاهر شد. با دوربین که نگاه کردم فهمیدم آنها شبیه سر انسان هستند و با خود فکر کردم که کسی بدون دلیل سرخود را به این شکل در نمی‌آورد. در این وقت دو تیر شلیک شد که به آن پاسخی ندادم. چند لحظه بعد از داخل شکاف همهمه‌ای به گوش رسید و در پی آن همه ترکمانان بیرون آمدند و دور تپه ما چرخی زدند و به جانب شمال شرقی رفتند؛ چندان دور نشده بودند که صدای چند تیر را از طرف شمال شنیدم؛ چون نگاه کردم گروهی را دیدم که پیاده از ناهمواریهای آن طرف به سوی ما می‌آیند. ترکمانان با دیدن این گروه سر اسبهاشان را به طرف جنوب شرقی بر گردانده بودند و چهار نعل به آن سو می‌تاختند. اکنون نجات یافته بودیم. فریادی از پیروزی سردادم؛ با این که نمی‌دانستم نجات دهندگان ما چه کسانی بودند، اما خوشحال بودم که این امکان به من داده شده که به جای آن که مجبور شوم از ترس ترکمانان راهم را کج کنم و از طریق مرو به مشهد بروم، مستقیماً به طرف مشهد ادامه دهم همراهانم را ورانداز کردم. در ظاهر پاسکال تغییری دیده نمی‌شد، چهره‌اش مانند همیشه بشاش و گوشت آمود بود؛ اما رنگ محمد به شکل عجیبی درآمده بود – راستش را بخواهید نمی‌دانم چه رنگهایی را باید با یکدیگر مخلوط کرد تا رنگ سبزی به دست آید که ظاهر نازیبای او را فراگرفته بود. زبانش نیز بند آمده بود؛ از فرط ترس با قیمانده عقل و هوش از سرش پریده بود. بدرؤیی وضع بهتری داشت، در ظاهر او ترسی خوانده نمی‌شد و نشانی از نفس نفیس زدن که همه ما در آن وقت دچار شدند بودیم یافت نمی‌شد. این واقعیت را که سرانجام نجات یافته بود باور کرده بود و سعی داشت از ته دل فریادی از شادی سر دهد، ولی صدایش در نمی‌آمد و گلویش چنان خشک شده بود که به وصف نمی‌توان آورد، و تنها توانست آب دهانش را بسختی فرو دهد.

وقتی حال این دوستم خوب شد برای پایین رفتن از تپه لحظه‌ای درنگ نکردم، سوار براسب شدم و بهسوی نجات‌دهنگانمان رفتم. اکنون همه رمک از دست رفته خود را بازیافته بودند؛ احساس امنیت، همراه با کمی آب زبان بدرویی را باز کرد و با صدای بلند و با خنده‌ای دیوانه‌وار که معمولاً^۱ انسان در وقت خوشحالی زیاد، این چنین می‌خندد، مارا مطلع کرد که تصمیم گرفته است تا دم مرگ در کنارم باشد و از من جدا نشود مگر آن که بمیرد؛ و چنین ادامه داد، «ترکمانان درواقع شجاعتی ندارند و بی‌شک اگر با شهامت از جلوشان درآییم، همان‌طور که ما کردیم، صاحب، این سگها فرار می‌کنند.» در این وقت از تپانچه‌ای که به او دادم بودم تیری در کرد و فریاد برآورد، «اگر این ناپاکهای پدرساخته جلوتر آمده بودند، می‌دانستم با آنها چه کار کنم!».

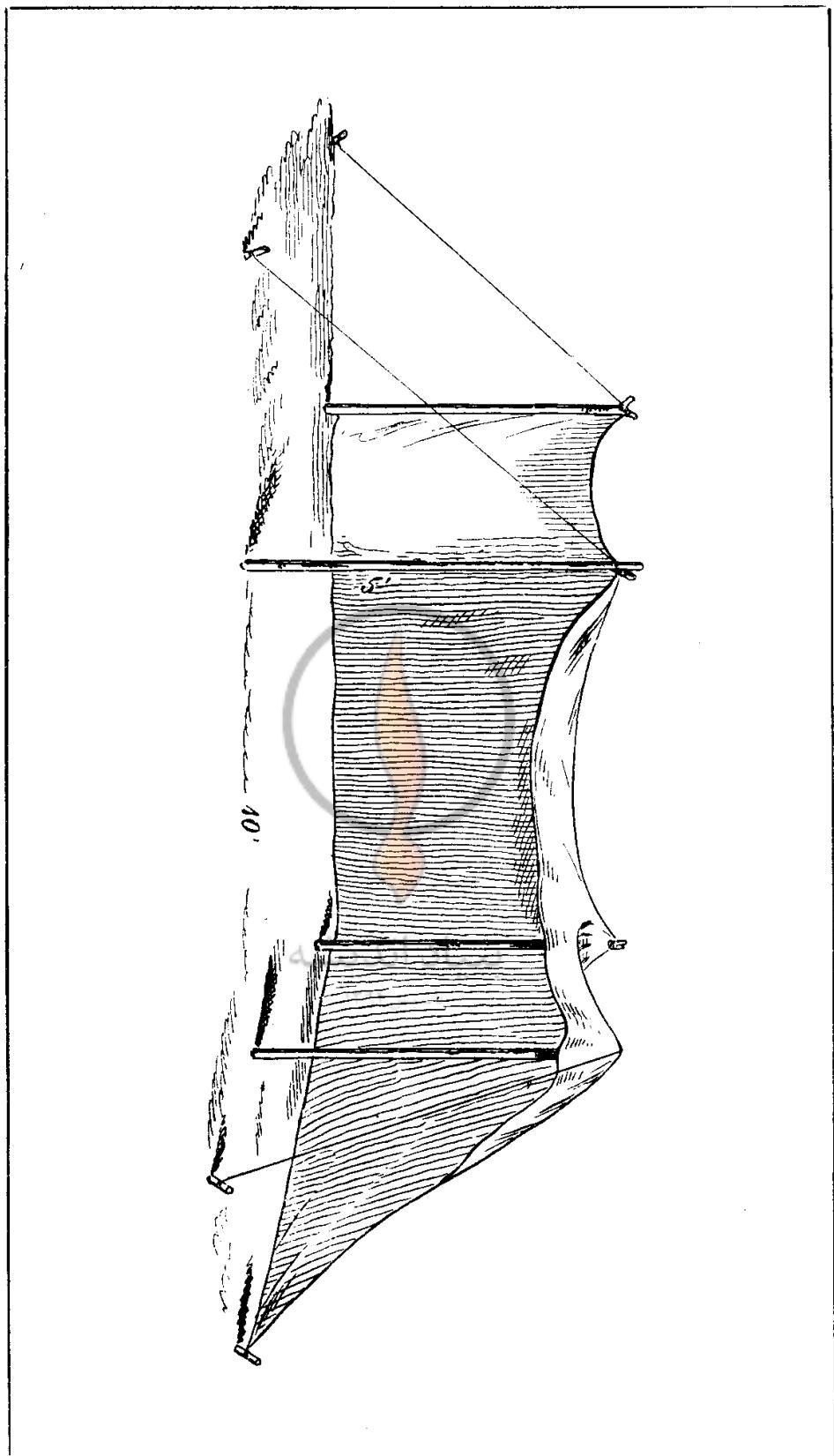
بزودی به گروهی رسیدیم که حضور بموقتان موجب نجات ما شده بود. آنها از اردوی تیموریهای نزدیک آن محل بودند، شمارشان به چهل می‌رسید، باقی آنها به‌طور پراکنده از عقب می‌آمدند. بدخویی پیش‌پیش ایشان بود. اگر موقعیت دیگری بود اورا با اردنگی اخراج می‌کردم ولی فرار او که صرفاً به‌منظور نجات جان خویش انجام گرفته بود مایه نجات ما نیز شد، و از طرفی حال ابراز خشونت را نداشتم. از تپه گذشتیم و به‌اردوگاه این جماعت رسیدیم که با ورود بدخویی همیمه‌ای در آن ایجاد شده بود، گاو و گوسفندانشان فرار کرده بود وزنان و کودکانشان به‌طرف تپه‌های غربی گریخته بودند. سرکرده آنان مرد پنجاه ساله نسبه^۲ خوش‌قیافه‌ای بود به‌نام هیبت. به‌نزد او رفتم و صمیمانه ازاو تشکر کردم و تپانچه‌ای را که به‌بدخویی ناسپاس داده بودم پیشکش او کردم. سپس به‌دعوت او از اسب پیاده شدم، کمی دلمه^۱ نوشیدم و سعی کردم از نان خشک او بخورم، ولی نتوانستم. از وی سؤال کردم که آیا از حضور ترکمانان در آن محل اطلاع داشته است یا خیر، و او در پاسخ گفت این طور نبوده ولی تصور می‌کرده که ممکن است آنها از رفتن سواره نظام جام به زورآباد سوء استفاده کنند و از جام بگذرند و به مسافران تربت حمله کنند. می‌گفت دیگر خطری نیست، چون بی‌تردید آنها به‌سوی هریرود رفته‌اند تا در فرصتی مناسب

۱- شیری که به آن مایه پنیر زده باشد.

به سر خس نفوذ کنند . چون هنوز راه زیادی در پیش داشتیم ، بیش از آن نمی توانستم در نگ کنم ، لذا بلافاصله دوباره به راه افتادیم .

راه از اینجا طی هشت مایل تا گردنۀ کلات دنار بالا می رود و کاملا خوب و برای گذراندن توپخانه مناسب است . این گذرگاه از نظر نظامی موقعیت بسیار مستحکمی دارد و رشته کوه تیز و غیر قابل عبور و بریدهای نیز بر جاده مشرف است . این رشته کوه در تمامی طول راه درست راست جاده ادامه دارد . در این محل آب فراوانی یافت می شود و چون خاک خوبی دارد ، جای تعجب است که چرا در بلندیهای اطراف جمعیت زیادی ساکن نیستند . هوای اطراف این رشته کوه نیز بسیار خوش است ، هر چند آفتاب داغی دارد ، ولی شدت گرما به اندازه ای نیست که کار کردن انسان در زیر آن غیر ممکن باشد ، البته با استثنای سه یا چهار ساعت میان روز . به این دلیل اعتقاد من بر آن است که اروپاییان به آسانی می توانند به اینجا یا جای مشابهی در ایران مهاجرت کنند ، اما با این وجود این کار را توصیه نمی کنم زیرا علی رغم آب و هوای خوب و خاک مناسب ، هیچ اروپایی نمی تواند در مقابل ظلم و جور یک حاکم ایرانی تاب بیاورد .

رشته کوهی که امروز از آن می گذشتم به گمان کسی که برایم توضیح می داد ، نامهای گوناگونی دارد ولی روشن است که نام مناسب آن باید رشته کوه جام باشد ، زیرا از ناحیه ای به همین نام می گذرد . آن طور که می بینم نام «رشته کوه تربت» برای آن پیشنهاد شده است زیرا این رشته کوه دو تربت را از یکدیگر جدا می سازد ولی این نمی تواند دلیل آن باشد که نام تربت را براین رشته کوه نهاده باشند . زیرا برای رفتن از یک تربت به تربت دیگر از دو رشته کوه باید گذشت ، اولی از غرب می آید و ادامه رشته با خرز است که به دره همت آباد می رسد و سپس به این رشته کوه می رسمیم که من آن را رشته کوه جام می نامم . رشته ای که از کله منار می گذرد در غرب به رشته با خرز می بیوندد . این رشته ابتدا از شرق به غرب می رود اما در شرق این گذرگاه کمی بیشتر به جنوب می پیچد و جهت کلی آن از شمال غربی به جنوب شرقی است . درست شرق آبراههای آن به سوی تربت جام روان می شود و در سمت غرب به رود **محمد آباد** می ریزد و با تو جه به گزارشی که سروان کلارک از مسیر عالی خود داده است به نظر می رسد



به پشتة کوتاهی - نظیر آن که پیش از رسیدن به شهرشو آزان گذشتم - ختم می شود. پایین آمدن از این گذرگاه بسیار آسان است ، مسیر آن از دره زیبایی با آب و درخت می گذرد که دو طرف آن را رشته کوههای بریده بریدهای با سنگ قرمز فرا گرفته است. این دره ، در تمامی مسیر بعد از شهرنو بهترین چراگاه به حساب می آید ، حتی در ماه ژوئیه که تقریباً بدترین فصل سال است و به این دلیل ، اگر مانع دیگری وجود نداشته باشد ، این مسیر برای سواره نظامی که قصد نفوذ به شرق را دارد بهترین راه است .

شش مایل پس از قله کوه کلبه هایی است به نام کله منار ، ولی این کلبه ها در شکافی آن چنان پنهان شده اند که متوجه آنها نشدم و از آن جا گذشتم . به فاصله کوتاهی ، راه به گذرگاه کله منار می رسد و از باریکه ای واقع بر سر بالای دشواری می پیچد که دو طرف آن از نزدیک به وسیله تپه در برابر گرفته شده است . این قسمت یقیناً به شکلی که هست برای عبور توپخانه دشوار است ، ولی ظرف چند ساعت می توان آن را به شکل دلخواه درآورد ، زیرا بلندی های اطراف آن خاک نرمی دارد . ورودی شمال گذرگاه به وسیله تپه ها کاملاً مسدود شده است و با چند ساعت کار می توان آن را به صورت مستحکم ترین محل درآورد . که مانند آن در هیچ جا یافت نشود . تپه ها از دو طرف به پایین کشیده می شوند و بنظر می رسد با هم تلاقی می کنند ولی در واقع و در آخر در حدود سی پا از یکدیگر فاصله دارند . در پشت سر کوه تقریباً منفردی است که دور از بستر رودخانه به شکل ستونی عمودی قد برافراشته و بر تمامی دره تا آن جا که در تیررس توپخانه قرار دارد ، مسلط است . این کوه اگرچه از کله منار مخروطی تر است ، ولی همان کوهی است که نامش را به گذرگاه و دره داده اند . این کوه مانند کوههای دو طرف دره از سنگهای سرخ زیبایی تشکیل شده است که پیشتر از آن یاد کردم . چون از زمین - شناسی آگاهی کافی ندارم ، نمی توانم بگویم این سنگ سرخ چگونه سنگی است ، رنگ آن نوعی قرمز تیره است که لکه های قهوه ای وارگوانی دارد و از نظر دانه های تشکیل - دهنده آن شبیه ماسه سنگ است ، اما به مراتب سخت تر از آن می باشد . اگر بتوان این سنگ را به صورت قطعه های کوچکی برش داد برای تزیین نمای ساختمان بی نظیر است ؟ بعلاوه به بنا استحکام زیادی می بخشد .

به هر تقدیر پس از آن که از آبادی کلهمنار رد شدیم و آن را ندیدیم شکاف یادشده را پشت ستر گذاشتیم و راهمان را به طرف پایین تپه ادامه دادیم. هر چه جلوتر می رفتم و از هر کس فاصله تا کلهمنار را می پرسیدم ، می گفت یک فرسنگ مانده است ؟ اما سرانجام مردی را دیدم که به من گفت از آن رد شده ایم . چون به این موضوع پی بردم قصد کردم صبحانه ای صرف کنیم و آب و غذایی به حیوانات بدهیم ؟ لذا زیر اولین درخت توقف کردم و به استراحت پرداختیم .

ساعت می باشد سه بعد از ظهر باشد ، اما هر چند آفتاب داغ بود ، ولی باد خنک و مطبوعی می وزید ، بطوری که پس از یک راهپیمایی ۳۵ مایلی از آن استراحت کوتاه بسیار لذت بردم. در این محل چوپانی که گوسفندان خود را رها کرده و با اشتیاق به «تماشای» من آمده بود احساسات بشردوستانه مرا تحت تأثیر قرار داد ، آن طور که لذت خاصی سراسر وجودم را فرا گرفت. در واقع می توانم بگویم او کمتر به موضوع سرگرم کننده و تماشایی برخورد می کند ، و به همین دلیل بود که من و چیزهایی که با خود داشتم وی را شکفت زد هساخته بود. رو بروی من نشست و همه چیز مرا به دقت زیر نظر گرفت، نشستن، غذا خوردن ، چکمه ها، فنجان چای، کارد و چنگال و بشقابی توجه اورا جلب کرده بود و مایه سرگرمی اش شده بود. به تفنجک، تپانچه و شمشیرهای من توجهی نداشت؛ بلکه ترجیح می داد به چیزهای صلح آمیز نگاه کند . در آخر نیز با خوشحالی رضایت خود را از اجرای نمایش توسط من ابراز کرد و گفت ، «الحق که مرد نیکی هستی!» این مرد سگ بسیار زیبایی داشت ، بهترین نژادی که در ایران دیده بودم . سگ بزرگ و نیرومندی بود و هر بار که به طرف انسان خیز بر می داشت - همان طور که اول به طرف من پرید و بعد کم کم رام شد - موهای دور گردن و سر ش سینخ می شد و به این ترتیب بزرگتر و نیرومندتر به نظر می آمد . مرد چوپان حاضر بود آن را به هشت قران بفروشد ، ولی من آن قدر کم پول بودم که در آن موقع از عهده خریدش برنمی آمدم .

دوست چوپان من پیشنهاد کرد مارا تا آن جا که منظره روستای بعدی، گودویی پدیدار می شود ، راهنمایی کند ؟ بدین ترتیب در ساعت پنج بعداز ظهر به راه افتادیم . جاده، دره کلهمنار را (که ادامه می یابد و از رو بروی قلندرآباد سر در می آورد و بهترین

راه است) پشت سر می‌گذارد و از چندین پیش‌آمدگی کوتاه ولی تیز کوه می‌گذرد. راهنما ظاهراً هرگز سختی نکشیده بود (شاید هم از محصولات گوسفندانش همیشه خورده و خوابیده بود) و نمی‌توانست خودرا به راحتی از این بلندیها بالا بکشد، بخصوص که آفتاب نیز بسیار گرم بود. بنابراین کم کم وسایل غیر ضروری را از خود جدا می‌کرد و در نقطه دور دستی در جنگل خار می‌گذاشت تا هنگام برگشتن آنرا بردارد. به این وسیله بهوی ثابت می‌شد که رهگذاران زیادی از آن مسیر عبور نکرده‌اند.

درست در موقع تاریکشدن هوا به گاودوشه رسیدیم، که دژ مخربه‌ای است در موقعیتی مستحکم و در ارتفاع زیادی در کرانه چپ رودخانه واقع شده است و از اطراف، شیب تندی دارد. پیشترها در اینجا روستایی بوده است، اما ترکمانان بتدربیع تمامی سکنه آن را بیرون رانده‌اند و در حال حاضر تنها چند چادر دارد که در اطراف دژ برپا شده است. این محل بی‌تردید جای تسخیر ناپذیری است، زیرا چیزی مانند کوه بر آن مشرف نیست و با استفاده از راه سرپوشیده کوتاهی می‌توان از صخره‌های اطراف آب موردنیاز سپاهیان را فراهم کرد. من در قطعه زمین مسطحی بیتوته کردم و مردم برای دیدن و گفتگو با من آمدند و همه آنها از تیموریها بودند، ظاهری زیبا و مردانه داشتند، با نفرتی همه جانبه از ترکمانان و بیزاری آشکارا از قاجارها. این بیچاره‌ها دست کم برای نفرت از ترکمانان دلیل کافی داشتند. می‌گفتند هیچ کس را نمی‌توان یافت که از آنان آسیب و زیانی ندیده باشد، و یا هیچ مرد سالخوده‌ای را نمی‌توان یافت که به زندان آنها نیفتاده باشد. مردی می‌گفت یک ماه پیش زن، دو دختر و پسرش به دست این سکان ترکمان افتادند و بودند و از این بابت دچار اندوه عمیقی شده بود. او می‌دانست که هرگز قادر نخواهد بود توان بدهد و آنها را پس بگیرد چون مال و ثروتی ندارد و آنها سه هزار قران درخواست کرده بودند. می‌گفت اگر محل آنها را می‌دانستم حاضر بودم به آن‌جا بروم و خودم را نیز تسلیم کنم. همه آنها می‌گویند اگر قاجارها چنین بی‌لیاقت نبودند آنها می‌رفتند و ترکمانان را دستگیر می‌کردند و افرادشان را نجات می‌دادند و یک بار به جنگ آنان می‌رفتند و برای همیشه مردم را از شر آنها رها می‌کردند. اما در عمل از قاجارها انتظاری نداشتند و مشتاقانه می‌پرسیدند که روسها کی خواهند آمد و دعا می‌کردند، «خدا کند هرچه

زودتر بیایند – !» این موضوع نشان می‌دهد که اقدام افتخارآفرین روسها در راه آزادسازی اسیران خیوه تا چهاندازه شهرت پیدا کرده و این کار تا چه میزان ارزش آنها را بالا برده است.

آخرین قسمت راه امروز از گیاهان زیبایی پوشیده شده بود به نام زرشک. این گیاه یک ساقه اصلی دارد و گلهای آن بر شاخه‌های کوچکتر پراکنده است. این شاخه‌های کوچک تقریباً تحت زاویه قائمه رشد می‌کنند. شاخه‌های پایین‌تر آن بلند است و همچنان که بالا می‌آیند کوتاه‌تر می‌شوند. وقتی گلهای زرشک تازه است رنگ سبز زیبایی دارند و همچنان که به پایین می‌رسد کمر رنگ‌تر می‌شوند، بطوری که گلهای پایین‌ترین قسمت آن سفید یکدست است. اما پس از چندی رنگ گلهای بالایی به صورتی پر رنگ و زیبایی تبدیل می‌شود و بتدریج بر گلهای قسمت پایین لکه‌های زیبایی از همین رنگ پدیدار می‌گردد. بطور یقین می‌توان این گل را به مجموعه گلهای تزیینی انگلیس افزود و من معتقدم که در آن جا نیز به عمل می‌آید. گل بسیار زیبای دیگری که در راه‌پیمایی امروز به آن برخوردم، از بوته خارداری است با گلهای بنفش ریز. این گلها با نظم خاصی بر شاخه‌ها واقع شده‌اند به طوری که گیاه به شکل چارپایه‌ای درآمده است که روی آن را با پارچه پشمی نقشداری تزیین کرده باشند. نام ایرانی این گیاه را نتوانستم پیدا ننم و نام علمی آن را نیز نمی‌دانم. روز بعد، بیست و نهم ژوئن، تیموری کوچکی داوطلب شد که راه را به من نشان دهد و در جاده‌ای مانند آخرین قسمت راه دیروز که از شاخه‌های فرعی کوه و ناهمواریهایی از رشته کوه اصلی می‌گذشت، به راه افتادیم. پس از طی مسافتی در حدود چهار مایل به دره کوچکی و بند فریمان رسیدیم. این سد بزرگی است که در عرض دره و در نقطه‌ای بنا شده که آب از ارتفاع پنج پا پایین می‌ریزد و آب رودخانه را به اندازه‌ای بالا می‌آورد که از طریق کانالهایی مزارع فریمون [فریمان] را که به اندازه قابل ملاحظه‌ای بالاتر از سطح طبیعی زهکشیهای رودخانه قرار دارد، آبیاری کند. این سد بسیار محکم و از سنگ و خشت ساخته شده است و عرض آن هشتاد پا و ضخامت قسمت بالایی آن دوازده پا است و در حدود پنجاه پا ارتفاع دارد. اکنون قسمتهایی از آن ویران شده است، اما پیشترها آبی که به سوی سد می‌آمد در آن جمع می‌شد تا به ارتفاع معینی برسد و وارد کانالهایی

شود که در سمت چپ و به همین منظور حفر شده است و مازاد آن از طریق دو چاه درز می‌کند و به پای آبریز اصلی جریان می‌یابد. در واقع این سد به دست شخصی به نام فریدون بنا شده که گفته می‌شود شاهی بوده است؛ ولی اکنون این نام به فریمون تغییر یافته. پس از بند راه به فاصله سه مایل به روستای فریمون می‌رسد. در آن جا کدخدای محل نامش نصرالله خان بود به گرمی از من استقبال کرد و با خوش تعارفی گفت که هر چه لازم داریم برایم تهیه خواهد کرد. پیشتر او حاکم جام بود ولی اخیراً مورد غصب والی قرار گرفت و اکنون تنها روستای خود و سواران متعلق به آنرا اداره می‌کند. سواران او شامل ۲۰۰ تن سواره نظام ورزیده غیر منظم است که به نحو آبرومندانه‌ای به سلاح مجهز شده‌اند. خان اسبهای خود را به من نشان داد و چون مشهور است که وی بهترین نژاد اسبهای تکش را در اختیار دارد مفید خواهد بود که در اینجا به وصف این اسبهای ترکمنی پردازم. به اعتقاد من یکی از چیزهای نادری که در منطقه هر اس‌انگیز آسیای میانه شهرت شایسته‌ای یافته‌است همین اسبهای ترکمنی می‌باشد که – البته بعداز اسبهای عربی – از بسیاری جهات بهترین اسبهای شرقی محسوب می‌شوند. این اسبها از نظر قامت و استخوان‌بندی شبیه اسبهای انگلیسی و از بعضی خهات بهتر از آنها هستند. قامت بعضی از آنها به شانزده پا می‌رسد، یالهای زیبایی دارند و در واقع کم و بیش به اسبهای در شکه انگلیسی شبیه‌اند. حیوانات بسیار پر طاقت و رویه‌مرفت‌نجیبی هستند، بدترین نقطه ضعف آنها اشکالی است که در استخوان زیر زانو شان وجود دارد، که همین موجب می‌شود برای حمل بارهای سنگین در سرعت بیشتر مناسب نباشند، ولی برای حمل بارهای سبک یا برای زنان در هندوستان بسیار مناسب‌اند. نصرالله خان اسبهای زیادی به من نشان داد که اگر پول داشتم چند رأس از آنها را می‌خریدم. با وجود این، چند رأس را برگزیدم و گفتم بعداً یا به او نامه خواهم نوشت و یا دوباره به دیدن او خواهم آمد. بهای اینها که واقعاً اسبهای خوبی نیز بودند در حدود چهل یا پنجاه تومان می‌شود، هر چند که گاهی همین اسبها را تا یکصد تومان نیز می‌فروشند. بی‌تردید در صورتی که بازاری برای آنها باشد می‌توان تعداد بیشتری نیز فراهم آورد. اگر افغانستان آرام می‌بود، هندوستان می‌توانست برای این منظور بازار خوبی باشد؛ اما در حال حاضر با توجه به اوضاع

آشوب‌زده این کشور و ماهیت خبیث و غیر قابل اعتماد ساکنان آن ، صدور استب کار خطیری به نظر می‌رسد . راه دیگر بردن این اسبها به هندوستان ، یعنی از طریق زمین تا بندر عباس و از آن‌جا با کشتی نیز خطرناک است زیرا علاوه بر طولانی بودن راه و کمبود علوفه پیدا کردن شخص مورد اطمینانی در مشهد کار غیر ممکنی است . در فریمون هنگام شب به دیدار نصرالله خان رفتم و وی مرا در فضای آزاد باغی پذیرایی کرد . همه نزدیکانش در دو صفحه طولانی نشسته بودند و ما دونفر در ابتدای صفحه قرار داشتیم ؟ کف همه‌جا فرش شده بود و در میانه مجلس و بر روی زمین یک ردیف شمع روشن کرده بودند که به منظره شکوه خاصی می‌بخشید . از من تقاضا کردند که تفنگ را برای تماشای پسر خان با خود بیاورم ، لذا همه اسبابی را که فکر می‌کردم می‌تواند مایه سرگرمی باشد ، از جمله تفنگ ، تپانچه ، دوربین چشمی ، قیچی ، فنجان و چیزهای دیگر را آوردم . از دیدن این وسایل بی‌اندازه خوششان آمد ، ولی آن‌طور که من فهمیدم تقریباً همه آنها به دو دلیل بی‌چون و چرا تفنگهای ته‌پر را نمی‌پسندند ، اول به خاطر بھای گزاف آنها ، و دوم از آن جهت که این تفنگها فشنگهای مخصوص دارند که خودشان نمی‌توانند آن را بسازند .

در اینجا بود که اولین خان ترکمن را در هیأت بردۀ مراد بی‌دیدم . او دوست نصرالله و یکی از نمونه‌های دوست‌داشتنی این قوم بود . نه او می‌توانست یک کلمه فارسی صحبت کند و نه من ترکی می‌دانستم ، بنابراین گفتگوی ما چندان مفهوم و روشن نبود ؛ با این وجود به کمک توضیحات نصرالله این موضوع دستگیرم شد که به گفته او تکه‌های ترکمان ، همه ، نوکر انگلیسی‌هایند و همه وقت از دیدار آنها خوش وقت می‌شوند و اگر روسها را ببینند خواهند کشت . البته من حرفهای اورا جدی نگرفتم و سعی کردم بیشتر زیر زبانش را بکشم . او می‌گفت تکه‌ها قصد دارند تا آخر بجنگند ؟ وقتی روسها ببینند و دیگر نتوانند مبارزه کنند همه به افغانستان و احتمالاً تا مرغاب مهاجرت خواهند کرد . از این حرف او تعجب کردم و برای آن که مطمئن شوم چندسوال از او کردم و از جوابهای او دریافتیم که راست می‌گوید . آنها اطمینان دارند که روسها می‌خواهند همین روزها مرو را بگیرند و علیرغم گزافه‌گوییهایشان می‌دانند که نخواهند توانست در مقابل آنها ایستادگی کنند . لذا این پیش‌بینیها طبیعی است . این که آیا با

خود همراه کردن این قوم بیشتر به سود ما تمام خواهد شد یا به سود افغانها ، خود مسئله دیگری است . موقعیت مور [مرو] هر چند مهم است ، ولی آن قدر که من فکر می کردم اهمیت ندارد ، زیرا از تنها راه سرزمینی ترکمانان که هر نوع پیشروی از طریق آن می تواند انجام گیرد بسیار پرت است . اهمیت مرو از جهت موقعیتش نیست ، بلکه به جهت داشتن آب فراوان آن است . موقعیت مرو ناپایدار است و اگر احتمالاً تکه ها به محلی در مرغاب عقب رانده شوند و در جایی اسکان داده شوند که بتوان آنها تحت کنترل در آورد ، و توجه آنها را به کشت و زرع معطوف داشت ، مرو کاملاً ارزش خود را از دست خواهد داد . کرانه های مرغاب زمین با این فراوان و خاک مرغوبی دارد که تنها آب می خواهد ؟ در این صورت اگر از آب رود مرغاب بیش از اندازه بهره برداری شود دیگر چیزی از آن به مرو نخواهد رسید . این صرفاً یک نظر است ؟ رفتن ما به مرغاب میسر می باشد ، ولی با وجود مردمی با ویژگیهای افغانها چنین تجربه ای به احتمال قوی با شکست مواجه خواهد شد ، زیرا به محض آن که ترکمانان به منطقه نفوذ افغانها وارد شوند ، ممکن است چنان ستمی به ایشان روا دارند که ترکمانان حاضر شوند زیر بار هر کس که برای آزادی ایشان اقدام کند بروند و وضع ازاولش نیز بدتر شود . واقعیتی که دولت انگلیس باید مورد توجه قرار دهد آن است که هر نوع رابطه ای که با افغانها در پیش گیرد اگر به فاجعه نینجا مامد ، با شکست مواجه خواهد شد ، زیرا عدم وفاداری و خیانت این قوم ثابت شده است .

ایرانیان برای ترکمانان اهمیت زیادی قائلند و عقیده دارند که آنها بسیار شجاعند و مقاومت در مقابل ایشان بی فایده است . آنها موقیت ترکمانان را از آن بابت که بی سلاح به این طرف و آن طرف می روند نمی دانند ، بلکه دلیل آن را ، سستی و زبونی دولتشان می دانند . از این که ایرانیان از ترکمانان وحشت دارند جای شگفتی نیست زیرا حمله های آنان به واقع وحشتزا است . در باره اینان مطالب زیادی خوانده بودم ولی پیش از آن که به اینجا بیایم نمی توانستم آنها را باور کنم ، ولی اکنون می بینم که آن گزارشها گزار نبوده و منطقی است . هر جا بروید داستانهایی از پدران ، شوهران ، زنان و دخترانی می شنوید که به دست این قوم شرور و بی رحم اسیر شده و به عنوان برده فروخته شده اند ، و در بسیاری از این موارد امیدی به بازگشت یا بازخرید آنها نیست .

اگر بگوییم تک تک افرادی که در اینجا ملاقات می‌کنیم به‌نحوی از ترکمانان آسیب دیده‌اند گراف نگفته‌ام. هر روز در راه‌پیماییها نشانه‌های ویرانی خانه‌ها و کاریزهای را که از حمله‌های مرگبار آنها به وجود آمده است مشاهده می‌کنم. تنها دلیل این تاخت و تازها و شرارت‌ها بیحالی و سستی حکومت است. آنها هیچ اقدامی نمی‌کنند و آنچه که انجام می‌دهند نیز بیهوده است. مابین هرات و مشهد در حدود یک‌هزار سوار وجود دارد که همیشه بهوش و آماده نگهداشته می‌شوند و تمامی زندگی‌شان به بیهودگی می‌گذرد و گاه‌گاهی، بیهوده در پی این سگان می‌روند. بیهوده از آن جهت که نه فرماندهی دارند، نه نقشه و تدبیری و نه یک آرایش نظامی. این سوارها هر چند شایستگی کافی برای این منظور دارند ولی شانس پیروزی‌شان اندک است، زیرا هر یک از سرکردهای دسته‌های ده، بیست، پنجاه یا صد نفری به دلخواه خود عمل می‌کند. بر اسب می‌نشینند و یا در خانه می‌مانند. گاه ممکن است بر اثر یک شایعه بر اساس پنجاه مایل اسب بتازد و آن‌گاه که لازم است اقدام جدی‌بی بکند در خانه می‌نشینند و به قلیان پک می‌زنند. درست است که سال‌ها پیش کوشش‌هایی برای حمله به مردو انجام گرفت ولی همان‌طور که شایسته بود با رسایی به شکست انجامید؛ چنان شکستی که اکنون هر حاکمی را وادار می‌کند با احتیاط عمل کند. با این وجود دلیل این شکست شجاعت تکه‌ها و یا ضعف ایرانیان نبود، بلکه ایرانیان صرفاً به‌این خاطر ناکام شدند که لشکرکشی‌های آنان بدون نقشه بود و فرماندهان اطلاعات لازم را نداشتند. در نتیجه با اولین حمله بدون آن که جنگی در گیر شود تمامی قوای آنها از هم پاشید و مقدار زیادی اسلحه، بار و بنه و اسیر برای ترکمانان به‌جا گذاشتند. به‌خاطر می‌آورم که همیشه واقعه در اجات را یک پیشامد خارق‌العاده می‌دانستم، ولی اکنون می‌بینم که این واقعه بمراتب افتضاح‌تر از آن بوده است. با این وجود من تصور می‌کنم خاتمه‌دادن به‌این موضوع چندان مشکل نیست و بیشتر بستگی به خواست واراده ایرانیها دارد تا ترکمانان. اگر یک نیروی کافی تحت فرماندهی نسبتاً باندیری فراهم شود، تکه‌ها مجبور به‌تسليم خواهند شد و در آن صورت پیروزی بر ترکمانان گوگلان و آخال کار آسانی خواهد بود. اگر روسها واقعاً آن‌طور که ادعا می‌کنند علاقمندند که از آنچه که به‌دست آورده‌اند بخوبی حراست کنند، و به‌دبیال بیش از آن نیستند، بنابراین

تنها کاری که باید بکنند، و می‌توانند هم بکنند، آن است که خرید و فروش برده‌گان را در خانه‌نشیتهای دست‌نشانده خود مانند خیوه، بخارا و خجند قاطع‌انه ممنوع اعلام نمایند، (که البته این کار از عهده‌شان بر می‌آید) و بگذارند ما همین کار را در مورد تمامی ایالت‌های ترکستان که زیر فرمان مایند، مانند ترکستان جنوبی، بدخشان و یارکند انجام دهیم. این اولین گام، رابطه آنها را با هر بازاری قطع می‌کند؛ و اگر در پی آن حمله‌هایی سازمان یافته از استرآباد علیه گوکلانها، از بجنورد علیه آخالها و از مشهد علیه تکه‌ها انجام گیرد، ظرف چند ماه کار همه ترکمانان تمام خواهد شد؛ و اگر هم بقایای ضعیفی از آنها باقی بماند با اتخاذ تدابیر مناسب در قلمرو مشهد - هرات از بین خواهد رفت. به نظر حقیر من در این مورد دولت روس و انگلیس باید رقابت‌های خود را کنار بگذارند و به ایرانیان بینوا در مرزهای ترکمن‌نشین امنیت و آزادی بی اعطای کنند که سال‌های سال طعم آن را نچشیده‌اند. این نوع از خودگذشتگی در مقابل آنچه که این کشورها تاکنون تحمل نموده‌اند بسیار ناچیز است. دولت روس میلیون‌ها تن از اتباع خود را از برده‌گی آزاد ساخته و انگلیس نیز میلیون‌ها میلیون صرف آزادی اقوام سیاه‌پوست افریقا کرده است. در اینجا لازم است از روی جوانمردی و درستکاری نفوذ خود را به کار گیرند، تا آن‌جا که ایران بتواند سر بلند کند و خانه‌نشینها دست از تجارت برده بردارند. اگر مردم ثروتمند اروپا و به ویژه انگلیسیها تنها یکدهم از امکانات بی‌اندازه خود را سرمایه‌گذاری کنند مبلغی فراهم خواهد آمد که با آن می‌توان همه برده‌گان را از سیبری تا خلیج فارس آزاد ساخت.

این برده‌گان به عقیده من بیشتر از سیاه‌پوستان افریقایی سزاوار همدردی هستند. برده‌گان افریقایی را از سرزمه‌نی وحشی به جایی می‌برند که شرایط زندگی آنها از خوراک، پوشال و مسکن به طور غیر قابل قیاسی بهتر است؛ اما در مورد اول، مردمانی هوشمند که تا حدودی دارای تمدن هستند برای برده‌گی کسانی برده می‌شوند که از نظر امکانات زندگی از خودشان پست‌تر و از نظر مذهب با آنان بیگانه‌اند.

بی‌تردید روسها با آزادساختن برده‌گان در خیوه خدمت شایانی انجام داده‌اند، ولی هنوز کارهای زیادی باید انجام شود. شیطان زخم خورده ولی از پا در نیامده است. باید کاملاً از بین برده شود و چیزی از آن باقی نماند و به نظر من این کار بمراتب مهمتر

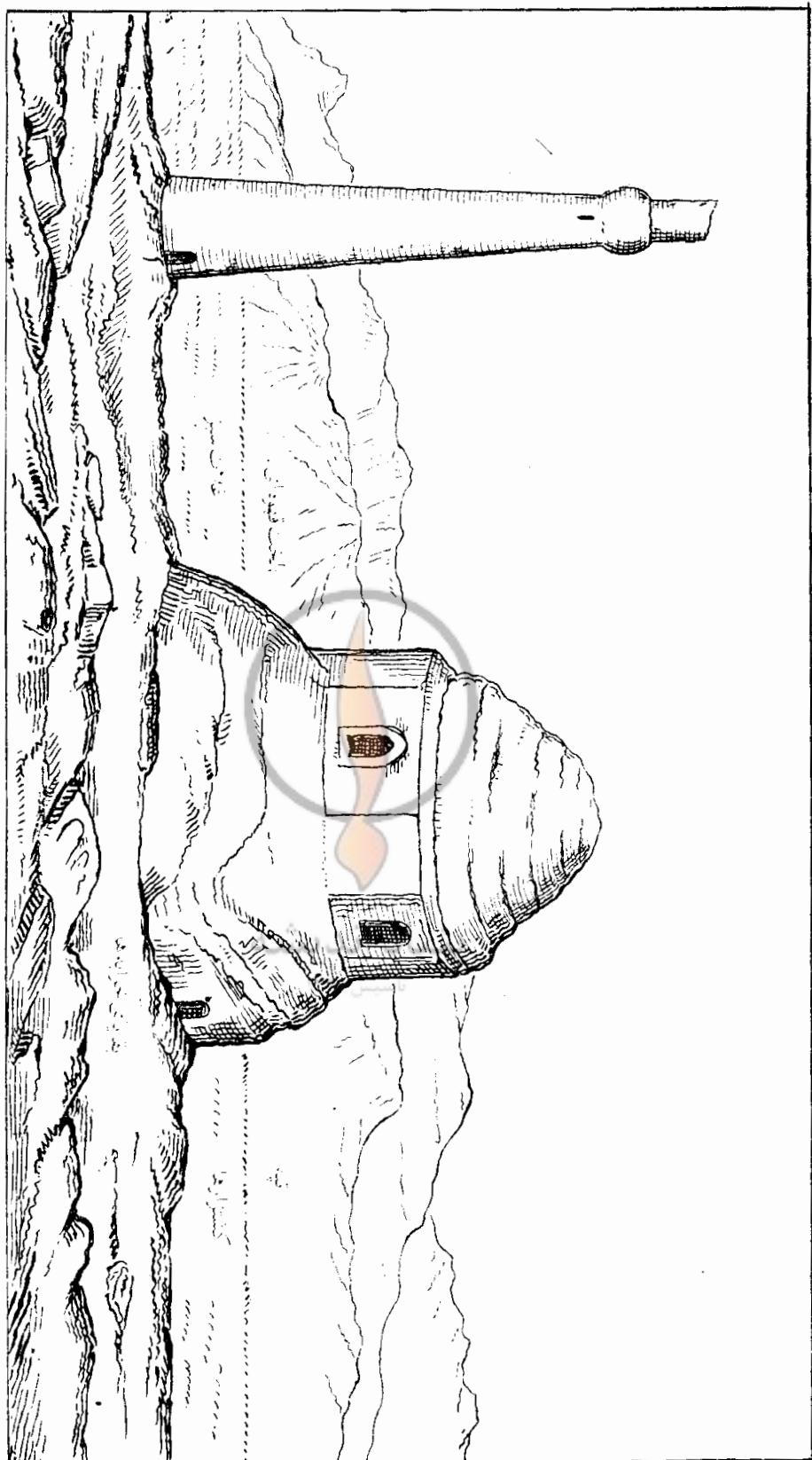
است از رقابت برسر زمین بیشتر ، آن هم در شرایطی که دو طرف بیش از آن دارند که بتوانند بخوبی اداره کنند .

در فریمون با نوکر نماینده انگلیس به نام عباس خان ملاقات کردم و او مناسبترین هدیه ای را که به نظرش رسیده بود برایم آورد ، یعنی یک تکه یخ . وی همچنین از جانب والی دستور داشت تا همراهانی با من بفرستد و مرا مورد توجهات شایسته ای ، مفاخر با رفتار افغانها ، قرار دهد . به جز یکی دومایل ابتدای راه ، مسیر ما تا سنگ بست از بیابان خشک و تپه های می گذرد که از طرف غرب جلوی دره جام را می بندد . این ناهمواریها عامل ارتباطی رشته جام با رشته کوه گفار در شمال است .

این ناحیه بسیار خطرناک تلقی می شود ، زیرا ترکمانان می توانند از جانب سرخس واژ طریق کوه چهل سنگ نفوذ کنند (که موازی گفار و از همه جهت قابل عبور است) . ایرانیان یک ردیف برجهای دیدبانی بر بالای نقاط مشرف بر جاده و در کناره شمالی آن بنا کرده اند . در صورتی که از این برجها بخوبی استفاده شود فایده آنها به اثبات خواهد رسید ، اما معمولاً دیده بانی در آنها نیست ، درست مانند برج فانوس بی چراغ . تقریباً در نیمه راه به روستای ویران شده ای به نام **فیض آباد** رسیدیم . گفته می شود هنگامی که بیشتر مردان خارج از روستا بودند ترکمانان آنها را غافلگیر کرده اند و همه نفوس - در حدود یکصد تن - را با خود برده اند . این آگاهیها را مردی به من داد که زن ، سه پسر و یک دخترش را به این ترتیب از دست داده بود . بیچاره فلک زده ! دلم برایش سوخت و این حرفش به دلم نشست که گفت ، «ای صاحب از خدا می خواهم یا شما و یا روسها بیایید و مارا از شر این شیطانها نجات دهید» .

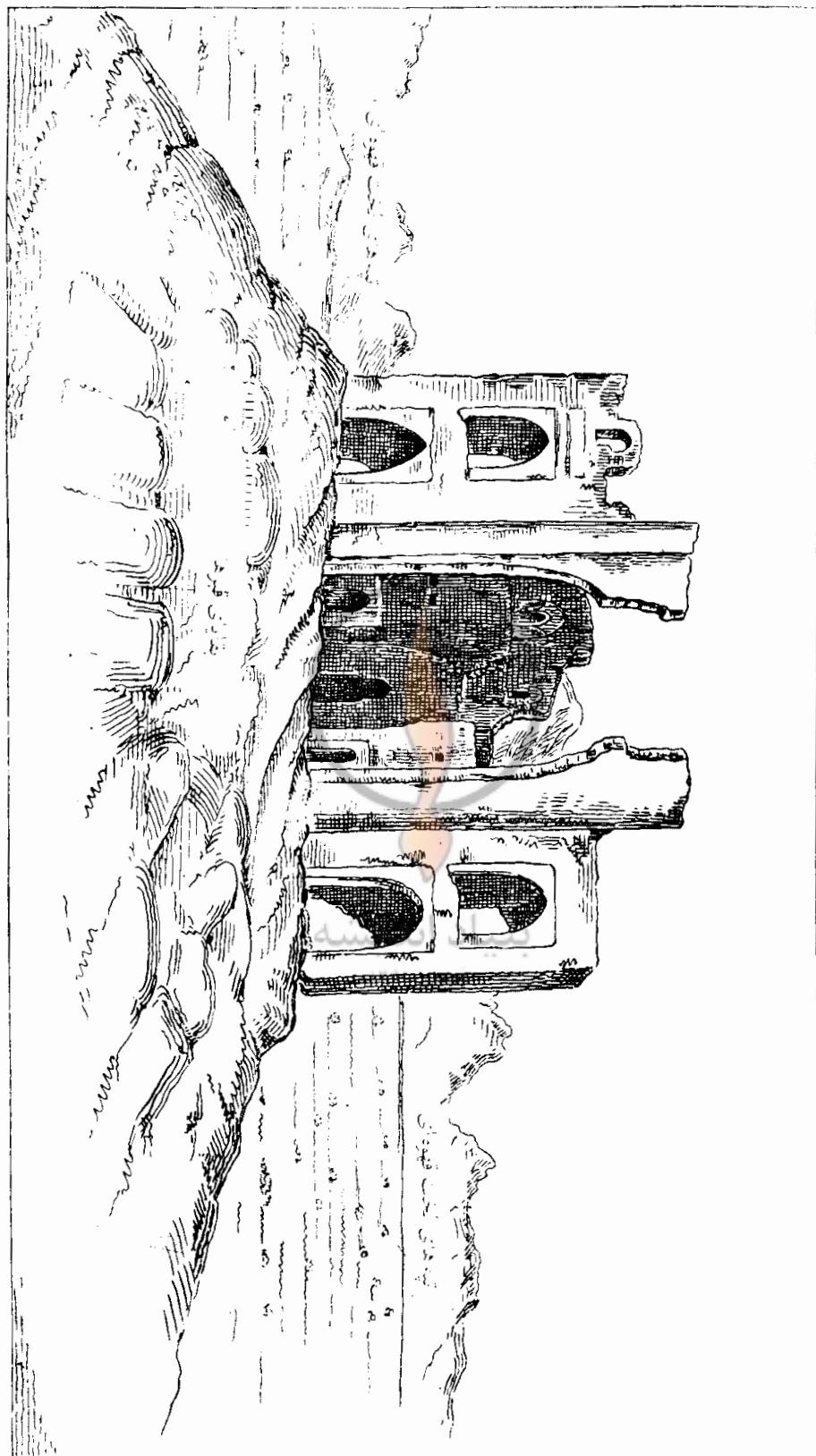
چون سواران حرکت در شب را نپذیرفتند ، زودتر از ساعاتی پیش از ظهر سی ام ژوئن به سنگ بست نرسیدیم ، که در این وقت آفتاب نیز بسیار داغ بود . هنگام ورود دریافتیم که کددخای روستا ، دولت مرادخان خانه تمیز و مرتبی برای پذیرایی از من حاضر کرده است و بزودی در لذت یک حمام آب سرد همه گرما و گرد و غبار جاده را ازیاد بردم . تا آن جا که در ایران دیده ام ، سنگ بست اولین روستایی است که می بینم به طور منظم ساخته شده است . پیشتر در این محل روستایی بوده که اکنون ویران شده است . به این دلیل و همچنین از آن جهت که مردم به مهاجرت کردن

به اینجا تشویق شوند ، در پنجاه سال پیش والی خراسان ، حسام‌السلطنه روستای کنونی را بنیان گذاشت ، دیوارها را از همان آجرهای قهوه‌ای روستای قبلی ساخته‌اند و در حدود بیست پا ارتفاع دارد . روستا به شکل مربع است و دورادور آن را خندق فراگرفته است و در شمال و جنوب آن دروازه‌هایی دارد . در میان آن از شمال به جنوب خیابان عریض و زیبایی می‌گذرد که دو طرف آن خانه‌های یکسانی ساخته‌اند . در وسط خیابان جوی آبی روان است و در نیمه راه بین دو دروازه فضای باز هشت . گوشه‌ای است که حوضی در وسط دارد . در چندجا خیابانهای دیگر این خیابان اصلی را با زاویه ۹۰ درجه قطع می‌کند و تا محل دیوار ادامه می‌یابد . روی هم رفته امکانات زندگی برای پانصد خانوار فراهم است ، اما کوشش‌های حسام بی‌نتیجه مانده و بیش از یکصد باب خانه آن دارای سکنه نیست و تمامی محل ظاهری محزون و پریشان دارد . به دلیل کمبودن جمعیت ، در یک زمان بیش از یک طرف دیوار را نمی‌توان مردان مسلح گماشت ؛ بنابراین اگر ترکمانان حمله کنند به آسانی می‌توانند بر آن غلبه کنند و تمامی سکنه آن را با خود ببرند . سنگ‌بست آب کاریز فراوان دارد و منابع آب فعلی آن قابل افزایش است ، زیرا تنها بیست کاریز از هشتاد جوی آبی که قرار است به دستور حسام حفر شود قابل بهره‌برداری است . جمعیت سنگ‌بست ترکیبی است از کردهای دره‌گز ، هزاره‌های با خرز و اوغانهای غیر قابل توصیف ؛ و در واقع بافت اصلی آن از سواران و جنگجویان مرزی و خانواده‌های آنان تشکیل شده است . در نزدیکی گوشه شمال شرقی سنگ‌بست ستون متقارن زیبایی است به نام میل ایاز و در مجاور میل آرامگاه شخصی به همین نام قرار دارد که به گفته راهنمای من وزیر محمود غزنوی بوده است . این هردو از آجر قهوه‌ای رنگ ساخته شده و هر چند به صورت ویرانه‌ای درآمده است ، ولی آن اندازه از آن به جای مانده است که نشان دهد سازنده آن معمار ناواردی نبوده است . آرامگاه یک بنای گنبدی هشت‌ضلعی است که بر قاعده‌ای چهار‌ضلعی به ضلع تقریبی پنجاه فوت برپا شده است . این بنا از سطح زمین چهار در ورودی دارد که به جز یکی ، باقی بسته است . دور تادور قاعده مربع شکل آن یک ردیف پله دارد که به هشت پنجره در هشت ضلعی بالایی ختم می‌شود . آرامگاه ایاز بنای بزرگی است از آجر که به طور همکف با زمین ساخته



شده است . میل یا ستون ایاز که بلندیش به هشتاد پا می رسد نیز از آجر است و تناسب و تقارن باشکوهی دارد ، و در بالا شبیه پایه مجسمه ای است که ساییده شده باشد . طرف شرق و جنوب آن به شکلی است که به نظر می رسد این مناره در گذشته قسمتی از بنای دیگری بوده است و با توجه به آوارهای مجاور آن فکر می کنم در این جا مسجدی بوده که از آن تنها همین مناره برپا است .

در این محل به دیدن دولت مرادخان رفتم و چون بیمار بود واز تب رنج می برد کمی گنه گنه به او دادم . او عموزاده حاکم دره گز است و در دوره ای که آن شخص مورد غضب حکومت بود مدت یکسال به جای وی نقش حاکم را داشت . وی مردی نحیف و بیمار گونه ، ولی بسیار با هوش است و رفتاری باوقار دارد . به من معجونی داد که نوشیدن آن از حد رعایت نراکت من فراتر بود و پس از چشیدن آن مجبور شدم اعتراف کنم که قادر به نوشیدن آن نیستم . این را سکنجبین گویند و یکی از نوشیدنیهای سردی است که ایرانیان علاقه زیادی به آن دارند ولی در واقع چیزی جز سرگه ، شکر و آب نیست . از مزه اش آن قدر بگویم که مرا به یاد روزهایی انداخت که در بوتان گرفتار تب شدیدی شده بودم و از چنین معجونی برای خنک کردن پیشانی داغم استفاده کرده بودم . روز بعد ، اول ژوئیه به طرق ، در منطقه مشهد وارد شدیم ؟ روستایی با پانصد باب خانه و زمینهای زراعتی وسیع که به وسیله یک حصار و برجهای ترکمنی بی شماری حفاظت می شود . رشته کوه سمت راست جاده که کوه سر جام نامیده می شود ، به طور ناگهانی قطع می گردد و پس از آن تا مسافتی فضای بدون کوه است و سپس رشته محراب شروع می شود . تردیدی نیست که این دومی ادامه اولی است زیرا مابین شریف آباد و نیشابور پشته کوتاهی است که آبراههای یک طرف آن به مشهد و طرف دیگر به دره نیشابور جاری می شود و رشته محراب به این رشته کوه اصلی می پیوندد و تا تپه های کرانه اتریک ادامه می یابد . در طرق تاق ویرانی است که هنر قابل ملاحظه ای در آن به کار رفته و به نظر می رسد که ورودی آرامگاه و با مسجدی بوده است . هیچ کس از اهالی نام آن را نمی دانست ، ولی من کسی را با خود داشتم که پس از خواندن کتیبه گفت بنا را بر مزار دو برادر سید برپا کرده اند که چهارصد سال پیش از دنیا رفته اند .



ابتدا مشهد از طرف جنوب به هیچ وجه چشمگیر نیست، زیرا چیزی به جز دیواری گلی که در اطراف آن سپیدارهای همیشگی به طور پراکنده قد برآفرانسته‌اند، دیده نمی‌شود. گنبد امام [ع] به روشنی می‌درخشد و از فاصله دور دیده می‌شود، اما چندان کوچک است که کاملاً^۱ مشخص نیست. کمی دورتر به عباس‌خان برخورد کردم و از این که دریافتیم به خاطر ورود مقام مهمی به خراسان مراسم معمول استقبال انجام نخواهد گرفت خوشحال شدم، هر چند که می‌گفتند اگر یک ساعت صبر کنم امکانات آن فراهم خواهد شد. به هر حال آفتاب چنان داغ بود که اگر شخص شاهنشاه نیز به پیشوازم می‌آمد صبر نمی‌کردم. بنابراین یکراست به خانه عباس‌خان رفتیم. حرفاهاش درباره اروپاییانی که در اینجا ملاقات کرده بود مرا به خود مشغول داشت و فهمیدن این موضوع که سالها را به اسم افراد نامگذاری کرده است برایم بسیار جالب بود. او سال ۱۸۷۲ را سال سروان مارش^۲؛ ۱۸۷۳ را سال سرهنگ بیکر و ۱۸۷۴ را سال سروان ناپیر نامگذاری کرده بود؛ و من این فکر به ذهنم رسید که لابد از ۱۸۷۵ برای فرزندانشان به عنوان سال سرهنگ مک گرگر یاد خواهند کرد.

همان‌طور که در بالا شرح دادم هر چند اجازه نداشت از هرات دیدن کنم ولی هنوز فکر فتن به آن‌جا از سرم بیرون نرفته بود. من از دیدن هرات سه منظور داشتم؛ دلیل اول یک دلیل شخصی بود، صرفاً می‌خواستم سفر را هرچه دورتر ادامه دهم. این نوع زندگی که من ادامه می‌دادم، گرچه بسیار دشوار بود اما ناراحتیش کمتر از بازگشت به سوی تمدن بود، جایی که هر گوشه‌اش خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد. برایم تفاوتی نمی‌کرد که کجا می‌روم ولی با این حال نیز مایل بودم سفرهایم برای دولت انگلیس نیز مفید باشد. با خود فکر می‌کردم علاوه بر فرستادن اطلاعاتی درباره استحکامات و وضع دفاعی هرات باید نکته مهم جغرافیای افغانستان، یعنی در حقیقت سرزمین واقع بین هرات و کابل را روشن کنم. پاره‌ای از خطه مذکور بازدید شده است؛ کونولی^۳ از کابل به مرود رفت، ولی مسیرش از شمال رشته فربند ترکستان می‌گذشت. فریر این منطقه را از شمال به جنوب دیده بودو الدرد پاتیجر^۴ از قسمتهای از سرزمین هزاره دیدن کرده بود. با وجودی که میسیونهای علمی روسیه تا قسمتهای

بالای دره هریرود و تا او به^۱ پیش رفته بودند ، هیچ اروپایی یی مستقیما از هرات به کابل نرفته بود ، و قصد اصلی من از رفتن به هرات آن بود که به این هدف جامه عمل پیوشنام .

متاسفانه حسابهایم درمورد شیوه برخورد افغانها نسبت به من نادرست از آب درآمد . بدگمانی ذاتی افغانها را پیش‌بینی نکرده بودم و از فرمان امیر که مطلقاً دستور داده بود ورود دوستان انگلیسی‌اش را مانع شوند خبر نداشت . این نکته واقعیت دارد که من تحت تأثیر سیاست «سیادت همراه با عدم تحرک و انفعال»^۲ [بزرگی و قدرت بی‌اندازه دولت انگلیس که درنتیجه آن عدم تحرک ایجاد شده است] را کم‌وبیش به‌چشم دیده بودم ولی به‌گفته یکی از مقامات این نام را به‌اشتباه براین نوع [سیاست و خط‌مشی] گذاشته بودند ، زیرا این را نه سیادت می‌توان نامید و نه عدم تحرک و انفعال . در خراسان به قدر و منزلت روسها پی برده بودم ولی نمی‌توانستم بپذیرم که نام انگلیس آن قدر بی‌ارزش ، وارج انگلیسیها آن قدر پایمال شده باشد که در هرات منزلگاهی را ازمن دریغ کنند .

بنابراین از این رویداد جا خوردم . کاملاً معلوم بود که شاه محمد دستور داشت مرا به هرات راه ندهد ، با این وجود در اولین روز راه‌پیمایی به‌دهمنار بسیار به فکر فشار آوردم تا بلکه راهی برای رسیدن به آن‌جا پیدا کنم ولی در آخر به‌این نتیجه رسیدم که چنین کاری غیرممکن است . هر اقدامی از جانب من برای ورود به شهر بیهوده بود و امکان داشت به خونریزی منجر شود . بنابراین بهتر آن دیدم که با پای خود به مشهد بیایم و چون همه جوانب را در نظر گرفتم پی‌بردم که اگر به‌آرامی و بدون سروصدا به مشهد بروم و دوباره از آن‌جا شروع کنم بهتر است ؟ و تا رسیدن به مشهد نقشی کار را هم کشیده بودم . نقشه از این قرار بود که مدتی در مشهد بمانم و چهار پایان خودم و جیبم را جانی‌تازه‌ببخشم ، به‌مروبروم و از آن‌جا از طریق جیحون راهی به‌گلاب پیدا کنم ، سپس به بامیان برگردم و از آن‌جا به هرات و منطقه هریرود برسم و در آخر با دوستم مستوفی ملاقات کنم . هر چند در کاریز و در مقابل محمد علم لاف دلیری و پهلوان‌پنهانی زده بودم و گفته بودم ، «هر طور شده به هرات خواهم آمد» ، ولی اندیشه

غافلگیر کردن افغانها هنوز در ذهنم موج می‌زد. بنابراین در فریمون و سنگبست
مدى زیادی با نصرالله، دولتمراد و بردى مرادبی گفتگو کردم و همه آنها رفتن به مردو
را تأیید کردند به شرط آن که آماده پذیرش خطرهای احتمالی باشم و بردى مرادبی
قول داد که هرچه زودتر تحقیق کند که آیا رئیس بزرگ تکه‌ها، گوشیدخان، مرا
خواهد پذیرفت یا خیر؟ و قرار شد جواب را هرچه زودتر در مشهد دریافت کنم و
به‌این ترتیب با دلی پر از امید و آرزوی ماجراهای جالب به مشهد مقدس وارد شدم.
با راهنمایی عباس‌خان از دروازه وارد شدم. نگهبان که با خیال راحت در دکان
مجاور مشغول صرف غذا بود ازورود ما ترسید. البته او آن قدرها هم بی‌انضباط
نیود زیرا بعد از آن که دهانش را پاک کرد به طرف تفنگ فتیله‌ای اش پرید، آن را
برداشت و به نحو مسخره‌ای به سوی ما قراول رفت. پس از پیج و تاب خوردن در
خیابانهای باریک و بلند شهر سرانجام به خانه عباس‌خان که اصرار داشت فعلاً مهمان
او باشم رسیدیم. خانه چندان جالبی نبود. تنها راه ورودی آن کوچه تاریک و باریکی
بود که روی تمامی آن را خانه ساخته بودند. تازه وقتی در باز شد می‌بایست از
راه روی تاریکتری می‌گذشتیم، به طوری که مجبور شدم دست میزبانم را بگیرم.
سپس در حالی که پایمان تا نزدیکیهای زانو در کثافت فرو می‌رفت از محوطه اصطب
که بوی وحشتناکی می‌داد گذشتیم. از پلکان خطرناکی بالا رفتیم و به اتاقی رسیدیم که
تا حدودی قابل تحمل بود. اکنون در درس رهایم موقتاً تمام شده بود و از این که احساس
می‌کردم دست کم می‌توانم یک هفته استراحت داشته باشم و بدون انجام کاری خود را
با نوشتمن خاطرات و مطالعه نقشه سرگرم کنم خوشحال بودم.

درواقع مجبور شدم بیش از آنچه می خواستم در مشهد بمانم . این تأخیر دلایل گوناگونی داشت . بعضی از وسایل را می بایست به تعمیر بدهم و کارگران ایرانی به طور وحشتناکی کندهست هستند ، همچنین لازم بود قدری پول تهیه کنم ؛ با این ترتیب زمان آهسته می گذشت . در حقیقت مشهد چیزی ندارد که انسان بخاطر دیدن آن بهاین شهر سفر کند و یا اگر دست سترنوشت گذارش را بهاین محل اندادته است بخاطر آن بیشتر بماند . تنها یک بنای آن به دیدنش می ارزد و آن حرم امام رضا [ع] است ، که البته اروپاییان هرگز اجازه ورود به آن را ندارند ، مگر با به خطر اندادختن

خود ، که به عوایش نمی ارزد . آنچه را که از بیرون دیده می شود از همه طرف دیدم ؟ ولی بدون نقشه و تنها با تماشای قسمتهای بالای آن نمی توان درباره آن نظر داد و آن را توصیف کرد . به هر حال آنچه دیدم گند حرم ، دو مناره و مسجد گوهر شاه [گوهر شاد] بود . شکل گند حرم مانند دهها گند دیگر است ، نه زشت تر و نه زیباتر ؛ وازنظر تقارن با بسیاری از گندهای هند قابل مقایسه نیست ، اما تمامی رویه آن از چیزی مانند ورقه های مسی زراندود پوشیده شده است ، که البته مشهدیها ادعا می کنند همه اش طلا است . این دو گند - که یکی از آنها توسط نادر شاه و دیگری آن طور که من فهمیدم به دست شاه فعلی برپا شده - هردو کاملاً به هم شبیه اند . به طور یقین این مناره ها بزرگی بنا افزوده اند و جلوه قابل ملاحظه ای به آن می دهند . اما من واقعاً نمی توانم شیوه بیان ایست ویک^۱ را که گفته است «زیبایی آنها را بیش از آنچه هست نمی توان شرح داد» تأیید کنم . نظر من آن است که این مناره ها هم به طور مطلق زیبایند و هم با توصیف بیشتر می توان آنها را زیباتر از آنچه هست وانمود کرد . من همه بنای های معظم هندوستان را که شمارشان هم کم نیست ، ندیده ام ولی دو تا از این بنایها از نظر تقارن به مناره های حرم برتری دارند - این دو بنا **تاج محل** و **مسجد جامع** دهلی است . هردو مناره از طلا پوشیده شده و برستونهای آن گنده کاری هایی است ؟ اما زیبایی هردو ، تا اندازه زیادی به وسیله اتفاق که [گل دسته ها] ای بالا سرستونها خراب شده است . این گل دسته ها به نظر من هیچ تناسبی با سرستونها ندارند ، و بر روی آنها بسیار جلف و بی فایده جلوه می کنند . مسجد گوهر شاد از گنبدی مانند همه گندها و دو مناره تشکیل شده که همه کاشی کاری است . جنس کاشی های گند ، آن طور که من از فاصله ۸۰ پایی با دوربین می بینم زبر و نام رغوب است و نقش و نگار زیبایی ندارد ، اما کاشی های مناره ها بسیار زیبا و متناسب است . همه مسلمانها از جاذبه کاشی کاری داخلی مسجد تعریف می کنند ، که البته من در این مورد نمی توانم چیزی بگویم .

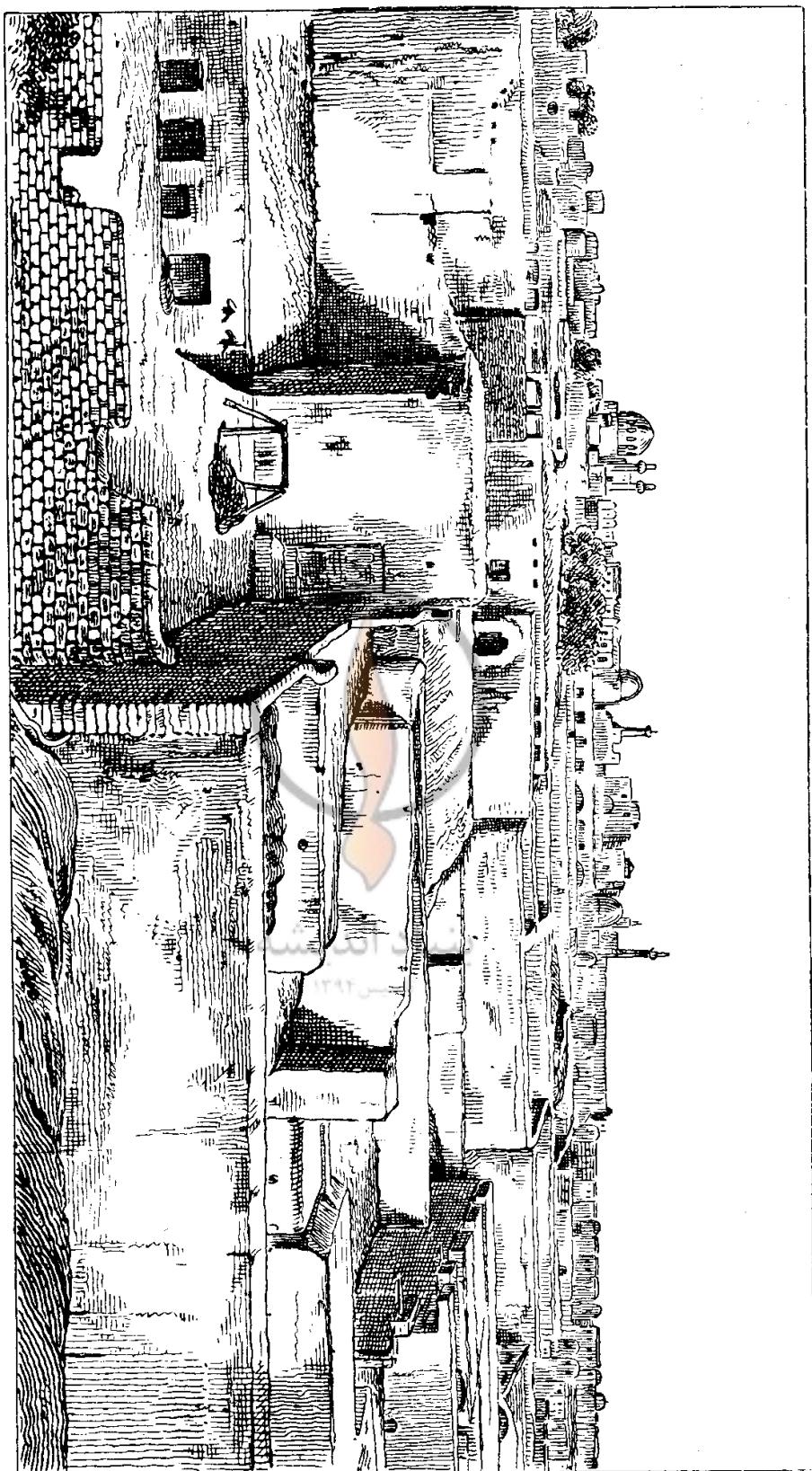
یک بار که اجازه رفتن به حرم را خواستم با چنان مخالفت و نگاه ترس آوری رو برو شدم که موضوع را بکلی فراموش کردم ، ولی دلایل کافی دارم که مخالفت این

شخص بیشتر مربوط به خود او بود و شاید عامه مردم در این مورد چندان اعتراضی نداشتند. یکبار بدون آنکه بخواهم ویا قصدی داشته باشم متوجه شدم خدمتکاران ایرانی مرا آنقدر پیش برده‌اند که تنها چند پله مانده بود که وارد صحنه چهارگوش مسجد گوهر شاد شوم. بعدها نیز خدمتکار پرتفالی‌ام، که در راستگوییش تردیدی ندارم بهمن گفت که اورا تا وسط صحنه برده‌اند و هیچکس چیزی به او نکفته است. رویه مرفته تصور می‌کنم که دیدن آن خالی از خطر نباشد؛ احتمالاً واردشدن به همه جای آن چندان دشوار نیست، به جز قسمت داخلی که حرم نام دارد و در واقع همان جایی است که مقبره واقع شده است.

اگر نخواهم بگویم که این بناها زیبایی یا تقارن فوق العاده‌ای دارد، باید اعتراف کنم که چشم‌انداز کلی آن بسیار زیبا است. بهترین منظره از دروازه پایین خیابان دیده می‌شود؛ از این‌جا زمینه بیرنگ خانه‌های گلی و درختان سبز تیره موجب می‌شود که گنبد و مناره‌ها و گنبدهای آبی واضحتر دیده شوند؛ و زمینه پشت آن که از کوههای قهوه‌ای بریده بریده و سایه‌های تیره آنها و رنگهای کم حال تشکیل شده‌است با رنگهای تند بناها تضاد دلپذیری ایجاد می‌کند.

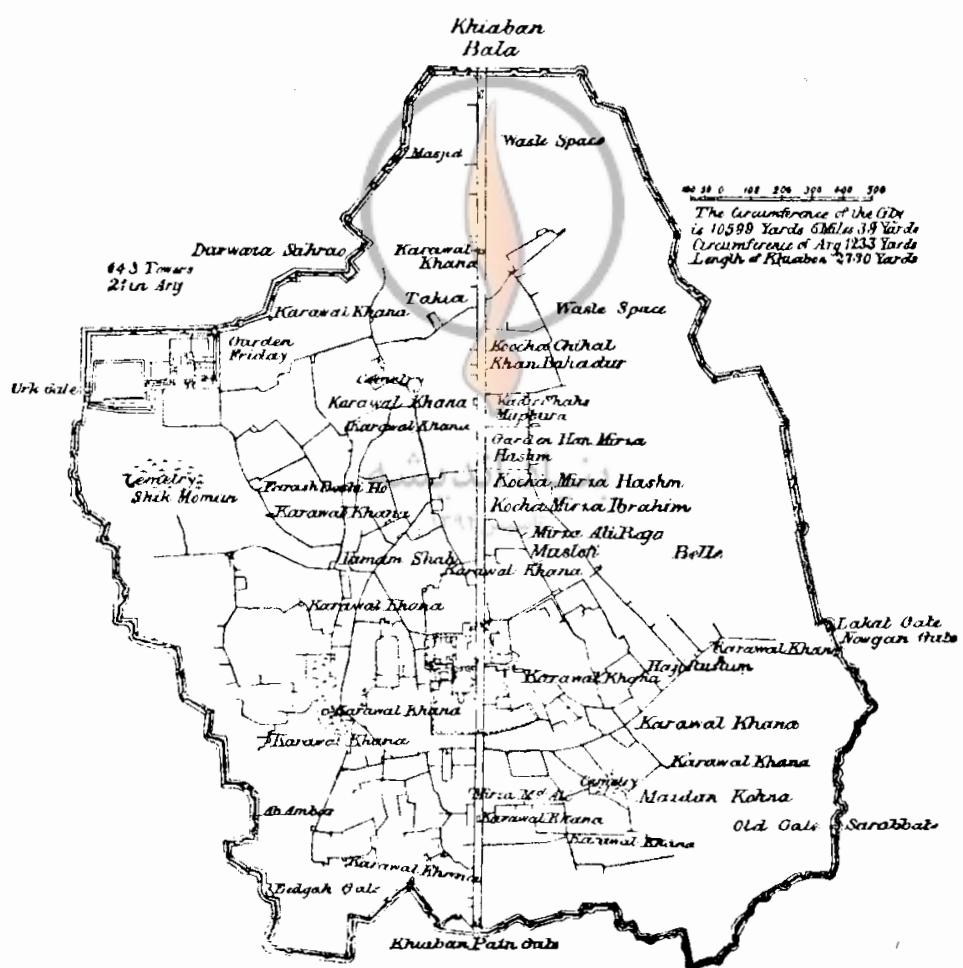
همان‌طور که گفته شد، مشهد به جز اینها عمارت قابل توجهی ندارد، و این یک واقعیت است. همه‌جا پر است از خانه‌های گلی یکنواخت که بربالای بعضی‌شان بادگیرهایی دیده می‌شود. اگرچه طی مدتی که در آن‌جا بودم بسیاری از آدمهای مهم را دیدم ولی حتی یک خانه قابل توجه به چشم نخورد.

خارج از این منظره اگر هم چیزی باشد از این نیز زیست‌تر است؛ زیرا اگر حرم امام رضا [ع] را که به منظره شهر جلوه‌ای می‌بخشد، مستثنی کنیم چیزی به جز صفت‌بلندی از دیوارهای گلی و چند درخت بلند، در طول خیابان مشاهده نمی‌شود. پیرامون شهر را دیوار گلی فرا گرفته که در وضع خوبی نگهداری می‌شود؛ ضخامت بالای دیوار چهار و پایین آن نه پا است. بربالای این دیوار، یک دیواره‌ذفاعی است به ضخامت یک پا، اما آنقدر با بی‌توجهی ساخته شده که اغلب روزنه‌های آن به ارتفاع شش پا در بالای دیوار قرار گرفته است. در خارج چیزی است که به آن «شیرازی» می‌گویند و آن چاله‌ای است به عرض هشت پا که در پایی دیوار تعییه شده

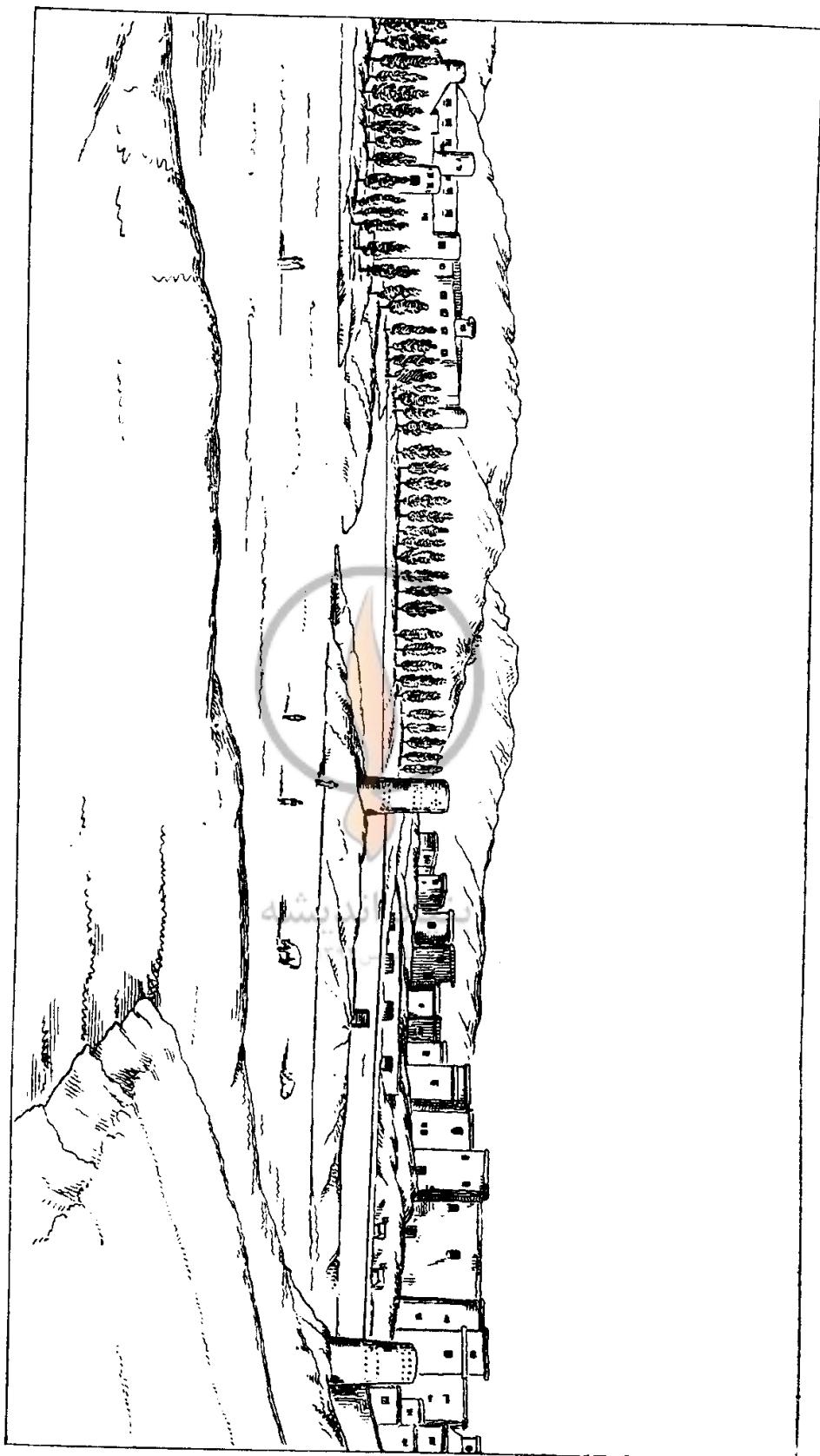


و در جلوی آن دیواره دفاعی کوتاهی وجود دارد. بعد از آن نیز چاله‌ای به عرض سی و عمق ده پا. تمامی سطح بیرونی دیوار به طور کامل خراب شده و تنها چند جای آن برای پیاده‌نظام قابل عبور نیست، حتی بدون نردبان.

شهر نقشه نامنظم دارد و چون دیوار در آن سوی خانه‌ها کشیده شده است در بسیاری نقاط دنبال کردن دیوار کار دشواری است. به هر حال بیشتر به مستطیل شبیه است تا هر شکل دیگر و ضلعهای بزرگ آن درجهت شمال به غرب و جنوب به شرق است. پیرامون شهر ۱۰۵۴۹ یارد یا شش مایل و طول آن در بلندترین جا، یعنی خیابان ۲۷۸. یارد است؛ در حالی که بلندترین قسمت عرضی آن یعنی طول خط قائمی که از محل شمالی و غربی صحن برخیابان رسم شود، در حدود ۲۰۰۰ یارد می‌شود.



نقشه شهر مشهد



مشهد شش دروازه دارد ، دروازه بالاخیابان در شمال ، پایین خیابان ، عیدگاه ، نوغان و سراب ویک ورودی بهارگ . شکل همه این دروازه‌ها یکسان است . دو طرف در را که چوبی است آهنکشی کرده‌اند . هر دروازه دو برج دارد با سی پا ارتفاع که بر بالای آن روزنه‌هایی برای تیراندازی تعبیه شده است و این برجها توسط دیوارهای دفاعی روزنه‌داری به دروازه وصل شده‌اند . در مقابل هر دروازه خاکریزی بوده است اما اکنون همه آثار آن ناپدید شده و در جای آن ساختمانهایی ساخته‌اند . اطراف دیوارها به فاصله هر صد متر یک برج قرار دارد با بامهای مخروطی به ارتفاع دوازده اینچ بالاتر از دیوار ، جمعاً سی پا از سطح زمین .

وجه مشخص مشهد «خیابان» است که کاملاً مستقیم می‌باشد و درازای آن به حدود یک کیلومتر می‌رسد ، عرض آن در اصل هشتاد پا بوده ولی اکنون کاهش یافته است . این «خیابان» به جز آن‌جا که به حرم می‌رسد از میان شهر عبور می‌کند . از میان آن نهر آب کشیفی می‌گذرد که در چند نقطه بر روی آن سکوهایی ساخته‌اند و مردم بدون توجه به بوی بد آن بر روی این سکوها می‌نشینند و تفریح می‌کنند . گفته می‌شود دو طرف خیابان در گذشته درختکاری شده بود ولی در حال حاضر تنها بالاخیابان به‌این درختهای باشکوه آراسته است . «خیابان» بی‌تر دید آنچه را که یک خیابان زیبا باید داشته باشد دارد . شاید اگر از آن فرانسویان می‌بود آنرا تبدیل به یک زیبایی جاودانه می‌کردند ؟ اما هنگامی که انسان می‌بیند مردم از آب آلوده نهر می‌نوشند ، در آن آب‌تنی می‌کنند و اسبها یا لباسهایشان را می‌شویند ؟ وقتی کوچه‌های فراموش شده ، خانه‌های فقیرانه و دکانهای فلاکت‌بار دو طرف آن و دیوارهای دراز گلی را می‌نگرد ، به‌این نتیجه می‌رسد که خیلی کاردارد تا آن‌را به صورت معبری زیبا درآورند . مصلای مشهد که در خارج دیوار شهر واقع است چشمگیرترین و در واقع تنها خرابه قابل توجهی است که در پیرامون مشهد وجود دارد . قسمت اعظم این مصلی که در ۱۶۹۹ میلادی [۱۰۷۸-۹ ه. ش] و در دوره سلطنت شاه سلیمان [صفوی] بنا شده ویران گشته است ، ولی زیبایی نمای سردر خارجی و همچنین کاشیکاری آن که مقدار کمی از آن بجا مانده قابل ملاحظه است . این بنا را به منظور بزرگداشت عید قربان برپا کرده‌اند .

در مشهد به دیدار بسیاری از بزرگان شهر رفتم ، در واقع در این مورد خود را کاملاً در اختیار عباس‌خان گذاشتم و هر جا او می‌گفت می‌رفتم . البته یکی از اولین ملاقات‌هایم با والی ، استاندار خراسان یعنی ظهیرالدوله بود . وی مردی بسیار مؤدب بود ولی کودن می‌نمود . بی‌تردید گماشتن چنین مردۀ متحرکی که بیشتر شایسته نام ضعیف‌الدوله است به استانداری خراسان ، یعنی یکی از مهمترین استان‌های کشور ، از جانب شاه بسیار خنده‌آور به نظر می‌رسد .

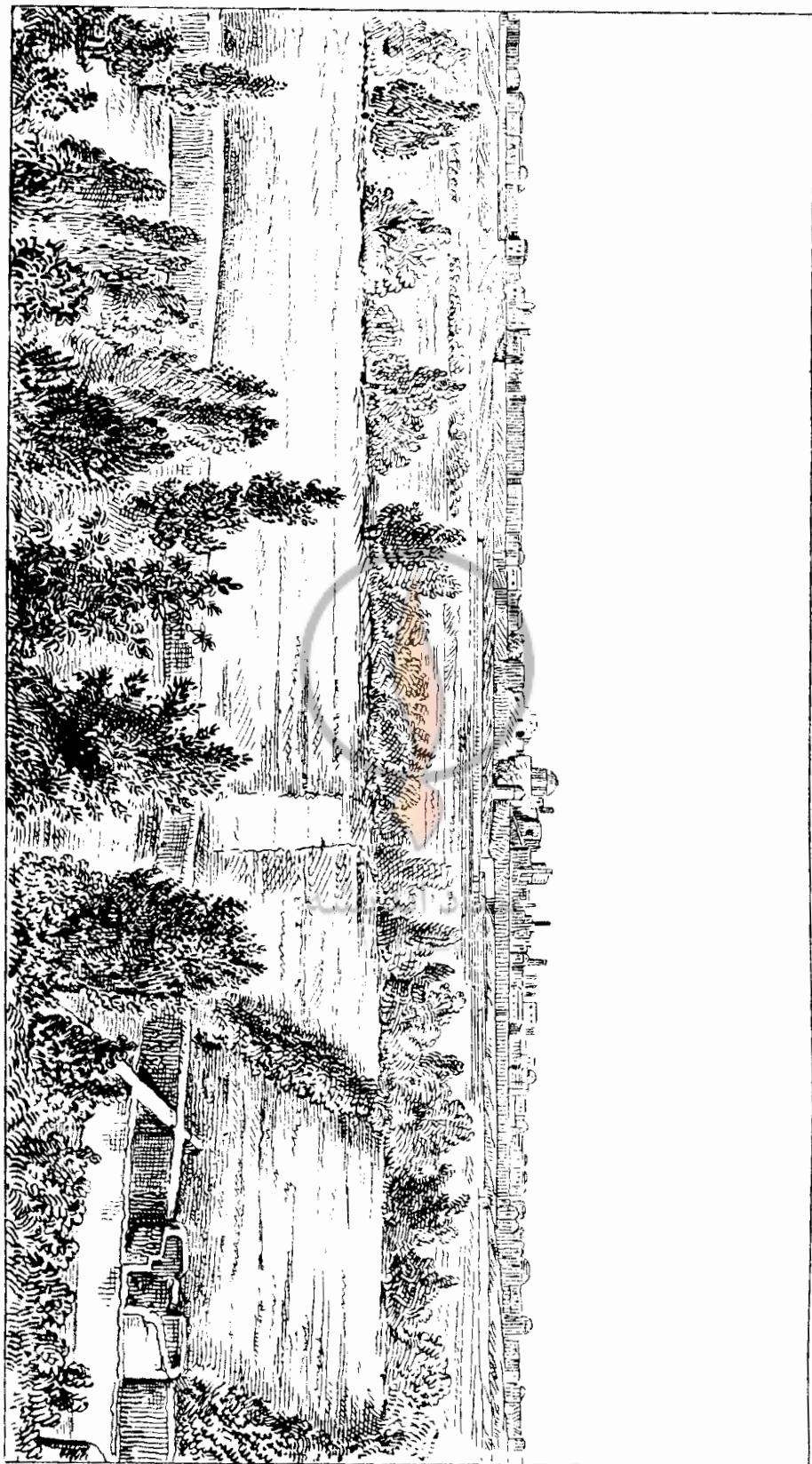
نام همه آنها را که به دیدارشان رفتم فراموش کردم ، شمارشان به بیش از بیست می‌رسید زیرا هر صبح و شب به دیدار یکی می‌رفتیم . یکی از آنها برادرزن مشیر بود ، به نام محمد تکه ، که در پاریس تحصیل کرده بود و در دورۀ اقامتش ظاهر ا تمامی فساد و ناپاکیهای این پایتخت شاد را آموخته است ، بدون آن‌که کمترین بهره‌ای از اخلاق خوب مردمی که میان آنها بوده برد . آن‌طور که فهمیدم مشیر یک مرد ضد انگلیسی و بسیار آداب‌دان بود که از رمایسم یا بیماری مشابهی رنج می‌برد و تصور نمی‌کنم در آینده بتواند به دوستانش ، روسها کمک چندانی بکند .

به‌هر حال باید بگویم که ایرانیان در نشست و برخاست بسیار آداب‌دانند و هم صحبت‌های خوبی هستند . البته من داد و ستدی با ایشان نداشتم ، شاید اگر می‌داشتم نظرم درباره آنها کمی فرق می‌کرد . یکی از آنها که دیدار کردم سرهنگی بود در ارتش شاه ؛ او می‌گفت در زمان جنگ در بوشهر بوده است و برای جماعتی از سرهنگها ، گاورها (سرگرد) و سلطان‌های (سروان) آفرین‌گوی داستان جنگ بوشهر را با آب و تاب شرح می‌داد و می‌گفت که هر چند انگلیسیها با کشتی‌هایشان مارا غافلگیر کردند ولی فرماندار فارس بزودی بخود آمد و چنان قشونی به سوی آنها فرستاد که از ترس به کشتی‌هایشان پناه برداشت . از حرف او خنده‌ام گرفت . سرتیپ پرسید ، «چرا می‌خندي ؟» در جواب گفتم ، «برای آن می‌خندم که هر گز ندیده‌ام کسی یک موضوع کاملاً نادرست را با چنین شیوه‌ای و آب و تابی باز گویی کند .» سرهنگ به‌این موضوع از ته دل خنید ؛ اگر به‌یک ایرانی بگویی که دروغ می‌گوید ، اگر آنرا تعارف نداند ، در هر شرایطی به حساب تمجید از خود می‌گذارد .

در این‌جا هشت یا نه هنگ نظامی وجود داشت که اغلب در اردوگاه‌های بیرون

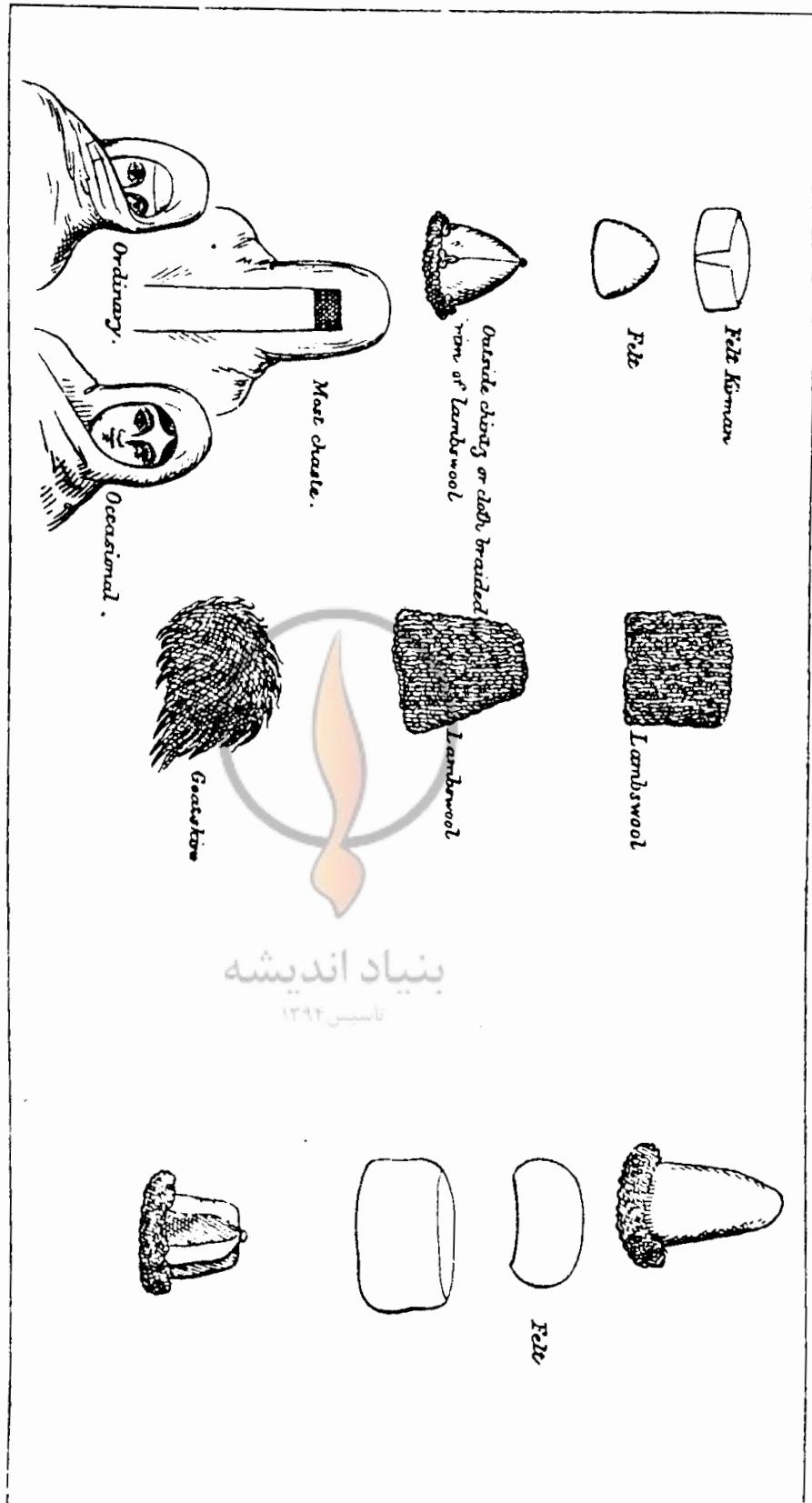
شهر مستقر بودند ، وبعضی‌شان البته از بعضی دیگر بهتر بودند، اما همه کم‌وبیش از بنیه‌ای قوی برخوردار بودند . اگر به‌آنها از دید یک نظامی نگاه کنی ، صرفاً تاحد ژنده‌پوشان کثیف و سیاهی لشکر بی‌دست‌وپا تنزل می‌کنند ، ولی از نظر کسی که در این مورد قوهٔ تشخیص لازم را داشته باشد آنها «جوهر سپاهیگری» را دارند . تردیدی نیست که آنها ژنده‌پوش و کثیف و بی‌تحرک هستند ، ولی اگر همین افراد به‌دست افسران انگلیسی تعلیم ببینند در زمان کوتاهی به‌سربازان شایسته‌ای تبدیل خواهند شد . همه ، حتی آنها که از نقاط بسیار دور دست و غیر شهری آمده‌اند ، افراد آرامی به‌نظر می‌رسند . در واقع این یکی از ویژگیهای جامعهٔ روستایی ایران است . آنها با وجود ظاهر خشنی که دارند ، رفتار با وقار و آرامشان اینها را از افغانهای وحشی و خودخواه متمایز می‌کند .

ممکن است این‌طور تصور شود که من می‌بایست در مورد زنان ایرانی نیز چیزی بنویسم ، ولی واقعیت آن است که من نمی‌توانم ادعا کنم در این مورد اطلاعات کافی دارم . من یک استاد دانشگاه آلمانی یا خبرنگار دیلی‌تلگراف نیستم که بتوانم با مواد اندکی که در اختیار دارم مقالهٔ مشروحی دربارهٔ جنس لطیف ایرانی بنویسم . در حقیقت این مواد از حد دیدن تعداد زیادی چشم ، چند بینی ، چند دست و چندین پا و مچ پا تجاوز نمی‌کند . آنها چنان در لفافهای سفید و آبی پیچیده شده‌اند که بسختی می‌توان گفت این بقچه‌های لباس محتوی چیست . به‌حال اگر این اعضا را جفت‌جفت روی هم بگذاریم ، یا به‌عبارت دیگر با قضاوت از چشمان و بینی‌ها و اندک چهره‌هایی که دیده‌ام و همچنین دختر کانزیباروی ، تصور می‌کنم زنان ایرانی از حد متوسط زیباترند . نویسنده‌گان اروپایی آن‌قدر از فساد اخلاقی زنان ایرانی نوشتند که ما این موضوع را به‌عنوان یک اصل باور کرده‌ایم ، در حالی که تجارت من درست خلاف این موضوع را ثابت می‌کند . تمام مدت هشت ماهی که در ایران بودم هرگز ندیدم زنی حرکت و اشارهٔ ناپسندی از خود نشان دهد و یا نگاه شهوانی داشته باشد . به‌هر تقدیر اگر در واقع همان‌قدر هم بد باشند که به‌ما معرفی شده‌اند ، می‌نمی‌توانم باور کنم . همچنین از رفتار آرام مردان از این‌که نزاع و داد و بیدادی بین زنان ندیدم و نیز از صدایها و آواهای شاد و گوش‌نوازی که بارها به‌گوشم خورده است ، چنین می‌پندارم که آنها



بسیار شیرین ، ملیح و خوش اخلاقند ، در این کشورها همه بربام خانه‌شان می‌خوابند. درنتیجه ، اگر انسان صبح زود از خواب برخیزد ناگزیر صحنه‌های خصوصی بسیاری می‌بیند که در غرب آنها را در اتاقهای درون پنجره بسته پنهان می‌کند . همیشه برای انسان ممکن نیست که چشم براین مناظر ببیند . من با دیدن چنین صحنه‌هایی تصور می‌کنم زنان ایرانی آرایش طاقت فرسای بیرون از خانه را با سادگی و سبکی لباس خانه جبران می‌کنند . تا آن جا که من می‌توانم بفهم درخانه بالاتنه فراخی می‌پوشند که کمی بیش از حد فراخ و باز است و شلوار کوتاه و گشادی که از زانو پایین‌تر نمی‌آید . سرشنan را نیز با یک روسربی رنگی می‌پوشانند . پیشتر درباره آزادی آشکار زنان گفته‌ام و از آن پس نیز هر چه دیدم بیش از پیش مرا در این مورد متقاعد کرده است . با همه این حرفاها باید بگویم که زنان ایرانی از زنان اروپایی آزادی عمل بیشتری دارند . ممکن است از یک ایرانی بشنوید که هیچ زن محترمی اجازه ندارد به جز مسجد ، حمام ، دکتر و یا خانه دوستان مؤنثش جای دیگری برود . اما این درست همان نکته‌ای است که من سعی دارم ثابت کنم . اگر یک زن اجازه داشته باشد با چنین لباس مبدلی به محله‌ای یادشده برود ، باید بگویم به هیچ‌روی نمی‌توان اورا از رفتن به جایی که دوست دارد ، صحبت کردن و یا ملاقات کردن با هر که می‌خواهد ، باز داشت . نکته دیگر آن که در چهار دیواری زندان مانندی که این مردم به آن دلخوش‌اند ، پرده آن قدرها هم جدی گرفته نمی‌شود و چشم مردان نیز ظاهراً آن چنان تأثیر شومی ندارد . این حقیقت را آن وقت فهمیدم که در خانه یکی از اشراف ایرانی مهمان بودم و چون پنجره همه اتاقها به باغ مشرف بود ، ناگزیر به این حقیقت پی‌بردم ، حقیقتی که با باورهای قبلی من مغایر بود . زنان باروی باز و آزادانه در خانه راه می‌رفتند ، و آن‌طور که من فهمیدم هر چند خدمتکاران مرد ظاهراً اجازه ورود نداشتند ، ولی آن‌قدر آزادانه و بدفعات به آن‌جا رفت و آمد می‌کردند که می‌بایست به اندازه خدمتکاران مرد در اروپا از خصوصیات زنان اربابشان آگاه باشند . بنابراین ، آن‌دسته از زنان مهربان وطنم که به جماعت ناشاد خواهران ایرانی‌شان به چشم ترحم می‌نگردند و تصور می‌کنند که آنها را در اتاقهای تاریک زندانی کرده‌اند و تنها اجازه دارند به مردی همچون ریش‌آبی^۱ نگاه

شخصیت افسانه‌های پریان که مکرر زن می‌گرفت و آنها را می‌کشت (کنایه از مرد سختگیر است). 1- Blue Beard.

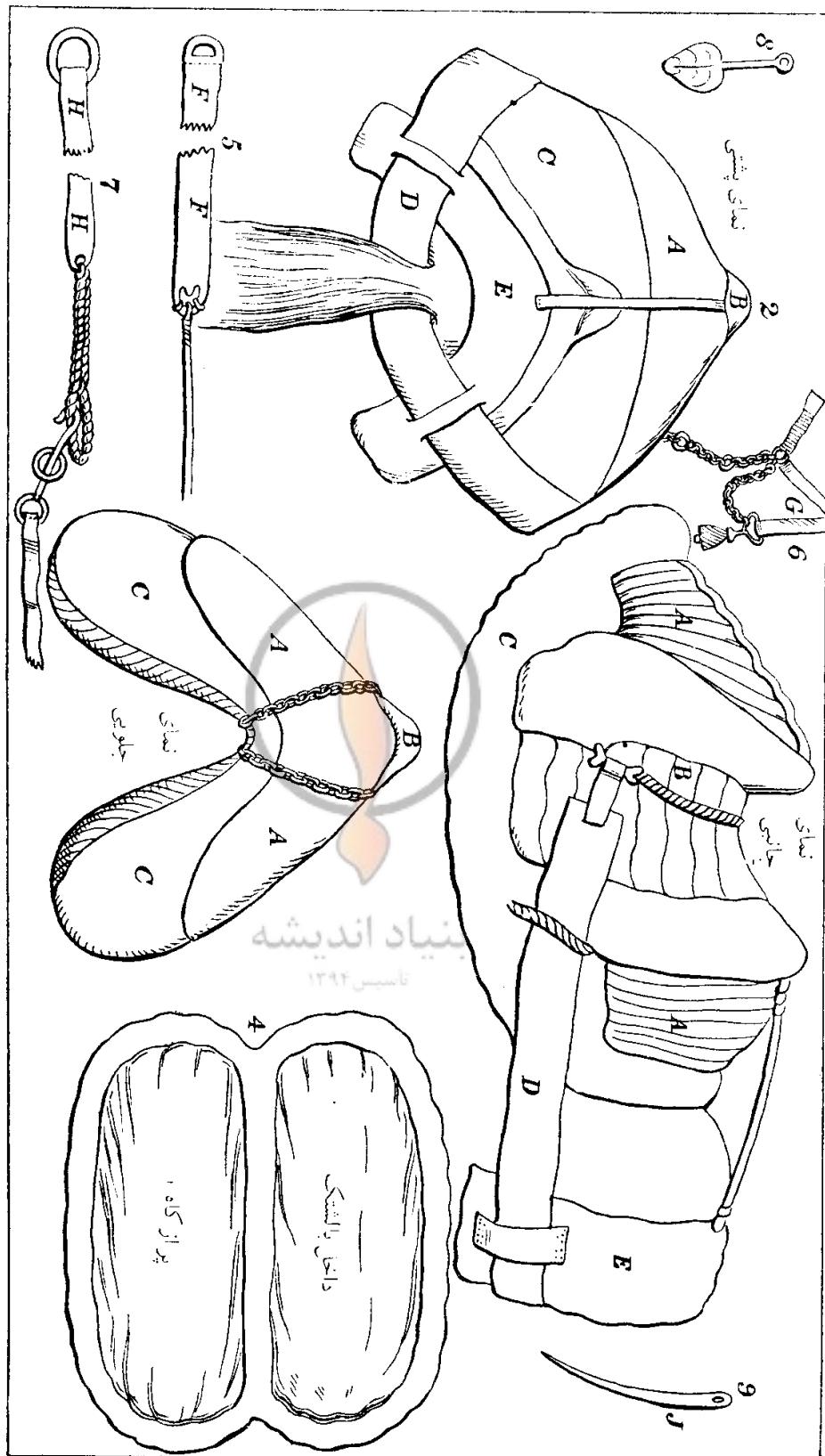


کنند، بهتر است احساس ترحم خود را برای موضوع مناسبتری نگه دارند. روی هم رفته نمی توانم بگویم اینها جماعت خوشبختی هستند. تقدس تک همسری که در اروپا نه تنها قانون است بلکه آززو و خواسته همه اقوام اروپایی است در نظر این مردم هیچ گونه مفهومی ندارد؛ و هرگز مردی را به خاطر داشتن سه یا چهار زن دائمی و دو یا سه همسر موقتی [صیفه] بدترین مرد نمی شناسند. مردان ایرانی هرچه بگویند سرشت بشری نمی تواند باور کند که زنان این مسأله را بپذیرند، زیرا در نهاد زن غریزهای است که همیشه می خواهد کسی را تنها از آن خود داشته باشد، و آن شخص تنها اورا مخاطب قرار دهد و اورا دوست بدارد. من معتقدم یک زن همان طور که نمی تواند تحمل کند که عشق فرزندش را ازاو بگیرند حاضر نیست عشق و محبت خود اورا نسبت به مردش با کسی تقسیم کند. به هر حال زن گرفتن در ایران مانند هرجای دیگر از نعمتهای پر خرج به حساب می آید؛ لذا اگر امکان آمارگیری از ازدواجها وجود داشت این مسأله روشن می شد که شمار مردانی که در یک زمان بیش از یک زن دارند بینهایت ناچیز است و شاید از دو درصد بیشتر نباشد.

هر جا از زن حرفی به میان آید جا دارد از جواهر نیز صحبت شود. درباره انواع جواهرات ایرانی بسیار پرس و جو کردم، ولی چیز زیادی دستگیرم نشد و به جز چند دستبند و انگشترهای درشت چیزی پیدا نکردم. در مشهد با زحمت بسیار توانستم چند قطعه فیروزه گیربیارم، ولی مجبور شدم مبلغ گزافی برای آن بپردازم. به عقیده من در اروپا نیز بهای فیروزه در همین حدود است، به علاوه در آن جا حق انتخاب بیشتری نیز وجود دارد.

یکی از صنایع دستی منحصر به فرد خراسان فرش است و در مشهد می توان با کمی جستجو انواع خوب آن را یافت. فرشهای خراسان اغلب طرحهای گلدار و شوخ و شاد دارد، ولی ویژگی فرشهای بیرون چند بافت ظریف و رنگهای خیر کننده آن است. این فرشها را با سلیقه بسیار تهیه می کنند.

در میان صنایع دستی مشهد نباید از فنجانها، کاسه ها و گلدانهایی که از سنگ سیاه ساخته می شود فراموش کرد. این سنگ همان سنگ خاکستری است. قطعه های کوچکی از قله بزرگ آن را جدا می کنند و سپس آن را به شکل زیبایی می تراشند، اشکال



روی اشیاء سنگی شباهت زیادی به گلدوزیهایی دارد که روی لباس مردم دیده می‌شود. من چند تکه از این اشیای سنگی خریدم و هر چند برايم باور کردنی نبود ولی خوشبختانه موفق شدم آنها را سالم به انگلیس برسانم.

در مشهد از شر بدرویی خلاص شدم. هنوز حاضر بودم اورا با کمال میل نگاه دارم ولی چون اظهار داشت قاطر هایش نیاز به استراحت دارند، چاره‌ای جز آن نبود. هر چند خدمتکاران ایرانی از بد نیز بدترند ولی دریک مورد باید استشنا قابل شد و آن درمورد قاطر چیه است. از شیراز تا مشهد آقای بدرویی یکی از همراهان بسیار عالی و پر کار من بود. وی همیشه بشاش و همیشه مطیع بود، هرگز از دوری راه شکایت نمی‌کرد و همیشه حاضر بود به هرجایی برود و در عین حال مراقبتی که از چارپایانش می‌کرد قابل ستایش بود. پیش از رفتن به ایران درباره قاطر چیهای ایرانی که به جایش آورده شده بودند تجربه خوبی نداشتم. اینها همگی بی‌خاصیت‌ترین و شل‌ترین ارادلی بودند که در عمرم دیده بودم؛ اما در واقع آنها نه قاطر چی، بلکه ایرانیان بیکاری بودند که بدون مطالعه برای این کار انتخاب شده بودند. البته نمی‌دانم که اگر چارپایان از خود او نباشد باز هم تا این حد برای آنها دل‌سوزی خواهد کرد یا خیر؛ شاید نه. بنابراین توصیه می‌کنم اگر بار دیگر لازم شد قاطر چی ایرانی به خدمت گرفته شود تا آن‌جا که ممکن است سعی شود ترتیبی داده شود که خود را موظف به مراقبت از حیواناتش بداند و نیز دقت به عمل آید آنها که به کار گرفته می‌شوند قاطر چی واقعی باشند.

در تمام نقاط غرب و جنوب ایران می‌توان قاطر تهیه کرد به ویژه در کرمانشاه و شیراز. در شرایط عادی یک حیوان خوب را می‌توان به مبلغ بیست تومان فراهم کرد. نوع درجه یک آن را به چهل تومان می‌دهند و البته بهای چهارپایان بی‌نظیر گاهی تا مبالغ گرافی مانند شصت تومان می‌رسد، البته اگر به طور ناگهانی تقاضا بالا رود، این قیمتها نیز بسیار بالا خواهد رفت. کرایه معمول قاطر بر حسب راهی که باید از آن عبور کند، شبی یک‌دونیم تا سه قران است.

هر چند آنها نسبت به قاطرهاشان توجه خاصی دارند ولی به طور متوسط برای مراقبت از هر سه قاطر یک نفر گماشته می‌شود و چون به شیوه بارگردان قاطرها بسیار

اهمیت می‌دهند و در این مورد اجازه دخالت به کسی داده نمی‌شود، یک نفر بخوبی می‌تواند از عهده بارگیری سه قاطر برآید.

بر روی قاطر چیزی به نام پالان [نویسنده پالونگ نوشه] قرار می‌دهند که در صفحه پیش آمده است.

پالان دو تومان قیمت دارد و همیشه با «کونکی»، که تسمه‌ای چرمی است که از دور تهیگاه رد می‌شود، و همچنین «آشورما» یعنی فرشی که گرده‌های حیوان را می‌پوشاند، فروخته می‌شود. جنس پالان از نمداست و داخل آن را از «بهوشه» یا کاه پر می‌کنند. تصویر AA، از نمداسته شده، B روپوشی است از جنس فرش بر روی بالشتك، C پتویی است که مواد داخل آن را نگه می‌دارد، D یک کونکی و E آشورما است. F تنگ نامیده می‌شود واز مو یا چرم ساخته می‌شود و در حدود دو قران بھای آن است. G تسمه توبره می‌باشد که از مو ساخته شده است. پوزیند اغلب از آهن است و غالباً زنجیر محکمی بدان متصل است، در حالی که در زیر گلو تسمه‌ای است که زنگی بدان آویزان است؛ ارزش آن در حدود سه قران می‌باشد. H تنگ دیگری است که «قفا» نام دارد و جنس آن از مو است و بسیار بلند است، آن‌طور که با دور همه بار پیچیده می‌شود و در دنباله آن قلابها و حلقه‌هایی است که با کمک آنها بار را محکم می‌کنند. بھای این نیز چهار قران است. علاوه بر اینها هر قاطر توبره بزرگی از جنس مو دارد که از آن کاه می‌خورد، همچنین توبره کوچکتری برای خوردن جو دارد. این دو رویه مرفته سه قران می‌ارزد. دیگر قاشکی است (I) به نام پالون چران برای تمیز کردن پالون از گل. سوزنی (J) به درازای نه اینچ برای تعمیرات و رفوگری؛ شانه‌ای به نام قشو، طناب بلند مویی برای بستن بار، و بالاخره یک پتوی یدکی که روی بالشتك و زیر تنگ قرار می‌گیرد. بھای کلیه تجهیزات آن از سه‌ونیم تومان یا حدود یک پوند و پنج تنیلینگ بیشتر نمی‌شود. یک قاطر ایرانی در بدترین راهها در حدود ۳۴۰ پوند بار حمل می‌کند.

در مشهد فرصتی دست داد تا از چند هنگ نظامی دیدن کنم، نام اینها عبارت بود از عرب و عجم، دامغان و سمنان، قرایی، ترشیز و قزوین. اینها بیشتر در بیرون شهر و در هر جا که پیش آمده بود به طور پراکنده اردو زده بودند. بازدیدها را اغلب

در هنگام شب انجام می‌دادم و افراد هنگ از دیدن من خوشحال می‌شدند و به پرسته‌های من جواب می‌دادند.

این افراد به‌طور کلی مردانی قوی‌بنیه و عضلانی به‌شمار می‌آیند و می‌توان از آنها سربازان شایسته‌ای ساخت، اما در نهایت تعجب به‌دست فراموشی سپرده شده‌اند. خداوند هیأتی از بهترین افراد ممکن را به‌شاه اعطای کرده ولی او هیچ اقدامی درجهت بهبود حال ایشان انجام نمی‌دهد. قرار است سالی هفت تومان به‌آنها پرداخت شود ولی واقعیت آن است که حتی این مبلغ ناچیز آنقدر از دستهای آلوده به‌سرطان مداخله و پارتوی بازی – همان عاملی که مانع پیشرفت ایران شده است – می‌گذرد که به‌ندرت نیمی از این مبلغ به‌دست وی می‌رسد. به‌هر حال سربازان جیره خود را به‌طور منظم دریافت می‌کنند و این جیره به‌قدرتی است که بتوانند روز خود را به‌شب کنند. لباس نظامی آنها تشکیل شده از یک کلاه پوستی و تصویر خنده‌آوری از یک شیر و خورشید برنجی بر جلوی آن. این نشان به‌مانند بچه‌گریهای است که از فرط ترس به‌بالای اره کمانی‌شکلی پناه برده، ولی ازنگاه عجیب و دردآلودش پیداست که در آن بالا نیز چندان راحت نیست. کت سربازان نیم تنه آبی‌رنگی است که به‌تقلید از مدل زشت اروپایی تهیه شده است و نوار سفیدی بر روی سینه دارد. شلوار آنها نیز به‌رنگ آبی است، با نوار قرمزی از بالا به‌پایین. آنها هر کفشه که بخواهند می‌پوشند، یا اگر مایل باشند اصلاً کفش نمی‌پوشند؛ و نیازی نیست که بگوییم که آنها کمترین دقت و کوششی برای زیباتر کردن لباس خود به کار نمی‌برند. همه به‌تفنگ فتیله‌ای و سرنیزه مسلح‌اند و چخماق تفنگ‌های آنان ساخت فرانسه است. هیچ‌گونه مراقبتی از این تفنگها به‌عمل نمی‌آید؛ احتمالاً بیش از نیمی از آنها شلیک نمی‌کنند و اگر هم شلیک کنند نمی‌توان انتظار داشت که به‌چیزی اصابت کند – مجبوراً بگوییم که هیچ‌گونه آموزش تیراندازی به ارتش ایران داده نمی‌شود. به‌عقیده من لباسی که برای ارتش ایران باید در نظر گرفته شود عبارت است از کت بلند آبی کمرنگ و بسیار خوبی که به‌طور سنتی می‌پوشند و همان شلوارهای آبی گشاد و ملکیهای سفید. اینها، به‌علاوه کمربندهایی از چرم دباغی نشده، مانند آنها که سواران نامنظم می‌پوشند، می‌توانند راحت‌ترین و مفید‌ترین جامه باشد.

بهترین هنگی که از آن بازدید کردم هنگ قزوین بود که نیمی از آن به کلات نادر رفته بود، اما سر هنگی داشت که روی هم رفته از روال معمول افسران ایرانی برتر بود. درجه های ارتش ایران یکی «سرتیپ» است که معادل سر هنگ ما است؛ «امیر پنج»، همان سرتیپ ما؛ و «امیر توان»، به سر لشکر گفته می شود. در یک گردان، آنها یک «سر هنگ» دارند که همان سر هنگ دوم ما باشد، یک «یاور» یعنی سر هنگ؛ «سلطان» یا سروان؛ «نایب اول»، یا ستوان یکم؛ و بالاخره «نایب دوم» که همان ستوان دوم است. گروهبان را آنها «وکیل» می گویند و به سر جوخه ما «دبه اشی»؛ و بعد از آن سرباز که به معنی کسی است که هر زمان آماده باختن سر خود است – و این لقب بدی نیست و به مراتب معنی آن از کلمه ای که ما به کار می بریم، یعنی «soldier» که به معنی «یک نوع سکه رومی» است، بهتر است؛ زیرا با توجه به معنی ریشه کلمه «soldier»^۱ (solidus)، یعنی سکه رومی) یک لندنی عامی ممکن است مردی را که تحت زرق و برق حرفه نظامیگری قرار گرفته و می خواهد برای خدمت سربازی نام نویسی کند، فردی بداند که یک سال از عمر خود را در مقابل یک سکه یک شیلینگی می فروشد.

بنای ارتش ایران بر خدمت اجباری گذاشته شده است و این روش به دلخواه بر مردم شهرها، نواحی و قبیله ها تحمیل می شود. به این ترتیب که وزارت جنگ به خود زحمت آن نمی دهد که نیازهایش را با جمیعت این مناطق تطبیق دهد، بلکه صرفاً به مسؤولان این شهر و آن ناحیه می گوید، «شما باید یک یا دو هنگ فراهم کنید»؛ و چون شهرهای زیادی هستند که به اندازه کافی «جوهر سپاهیگری» و فدار فراهم نمی کنند و بعضی دیگر به بانه ای از زیر کار شانه خالی می کنند، بار مسؤولیت خدمت اجباری به طور غیر عادلانه ای بر دوش دیگران و به ویژه ایلات می افتد. قرار است سربازان جدید جانشین افراد قدیمی شوند؛ اما در عمل اتفاق می افتد که اگر سربازی فکر فرار به سر شن نزند، یا نتوانند با رشوه خود را خلاص کند، تا آخر عمر طبیعیش و یا دست کم تا وقتی که کاملاً فرسوده و از کار افتاده شود و مثل سگ جان دهد،

۱- کلمه «soldier» به معنی سرباز، در لهجه قدیمی لندنی «sold-yer» تلفظ می شود. «yer» مانند «year» به معنی «سال».

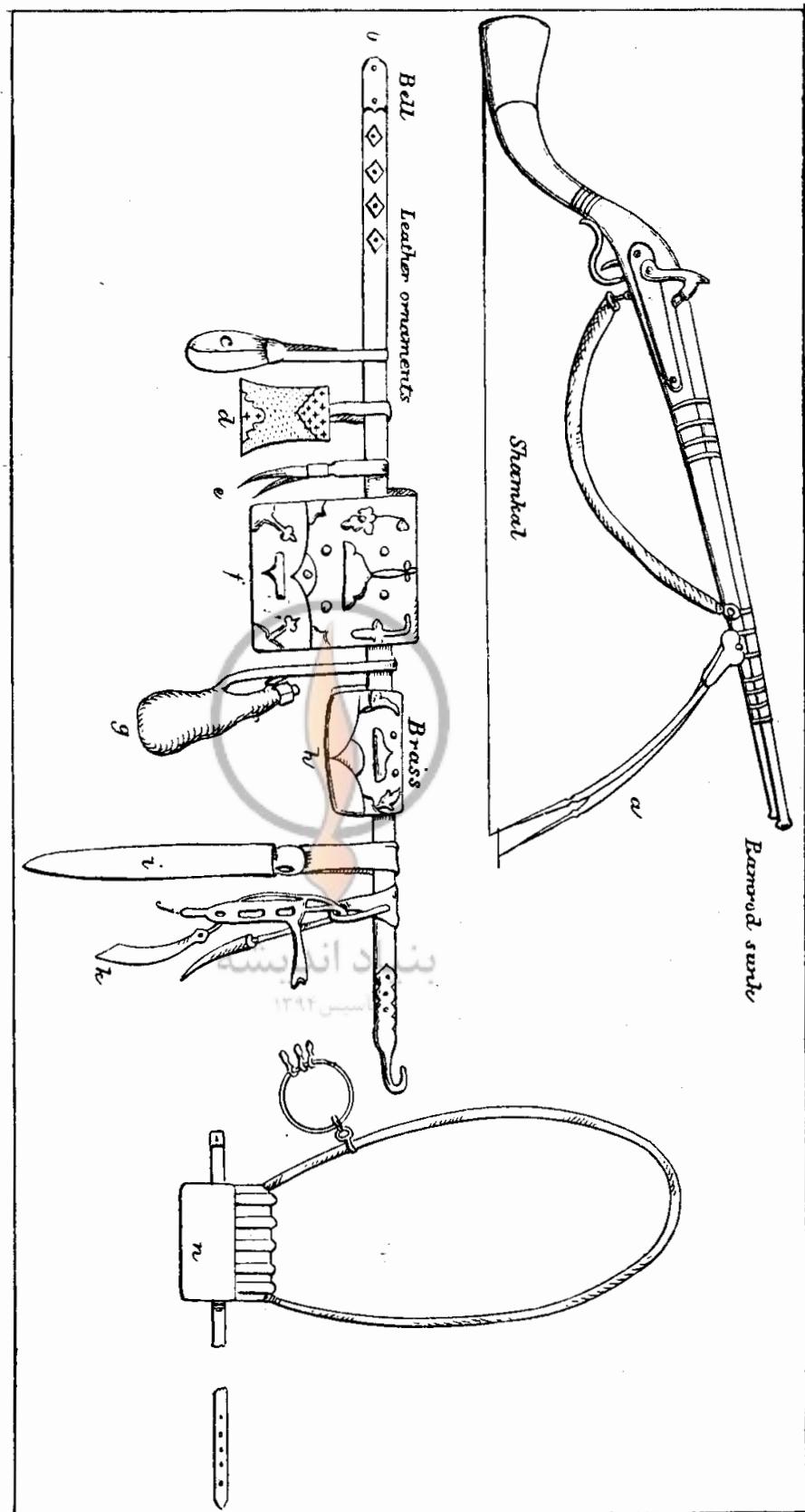
سرباز باقی خواهد ماند.

بهترین هنگها بی تردید شامل آذربایجانیها است که از وفادارترین سربازان جنگجوی ایران هستند. البته در ارتشی که مطلقاً بنیان درستی ندارد انصباط مفهومی نخواهد داشت و نمی توان انتظار داشت که افسران خوبی نیز تربیت کند. ترفيعها در اثر پارتی بازی و یا بهزور پول انجام می گیرد. با این وجود با افسرانی از ارتش ایران برخوردم که تنها با آموزش‌های کافی و انصباط خوب و سودمند تبدیل به نمونه‌های شایسته‌ای خواهند شد. تردیدی نیست که ایرانی به طور کلی عنصر با هوشی است و وضع بدنی عالی بی دارد و دلیلی نیست که نتواند سرباز خوبی باشد.

چنین می‌پندارم که این سربازان بسیار در معرض چپاول بوده‌اند، یا دست کم مردم این طور می‌گویند؟ این گفته در مورد سربازان نامنظم بیان می‌شود. چیزی که مرا به تعجب و امیدار دارد خلق و خوی آرام، بشاش و ظاهرآ بر دبار افرادی است که از آنها بازدید کردم. یک سرباز پیاده ایرانی از نعمت توانایی راه‌پیمایی شگفت‌انگیزی برخوردار است؛ ولی باید بخاطر داشت که تقریباً از هر دو نفر، یک نفر الاغی برای سوارشدن دارد. من تنها دوبار سربازان ایرانی را در حال راه‌پیمایی دیدم و آن هنگام رفتن به سرخس و برگشتن از آن محل بود. در آن‌جا تعداد زیادی افراد حیران و سرگردانی را دیدم که وقتی از راه می‌رسیدند کاملاً از حال رفته بودند. روی هم رفته تصور نمی‌کنم سرباز ایرانی از نظر نیروی راه‌پیمایی به سرباز هندی برسد.

در میان لشکر مشهد یک هنگ سواره نظام بود که افراد آن از شاهسوند که یک قبیله بزرگ ترک‌نژاد است و از مشکین‌شهر وارد بیل در استان آذربایجان انتخاب شده‌اند، تشکیل شده بود. این افراد بسیار بد تجهیز شده بودند و هر چند افراد خوبی بودند، ولی به مراتب از سواران کرد که بعدها در قلمرو ترکمانان دیدم پایین‌تر بودند.

توبخانه شاید کارآمدترین شاخه ارتش ایران باشد و این تا حدودی مرهون سازماندهی زمانی باشد که امتیاز رهبری شدن توسط افسران انگلیسی را داشتند. البته آنها از هوش چندانی برخوردار نیستند ولی خشن و آماده به کار می‌باشند، و تفنگ به دست گرفتن ایشان در راه‌پیمایی سرخس بسیار مورد پسند من واقع شد.



اظهارنظر درباره نیروی ارتش ایران کار دشواری است زیرا آمار مورد اعتمادی نمی‌توان به دست آورد . با این حساب من سعی نمی‌کنم تعداد احتمالی آنها را تخمین بزنم ، اما از روی یقین باید بگویم که سرزمین ایران بخوبی می‌تواند جوابگوی ۱۲۰۰۰ سپاهی باشد ، که اگر این تعداد توسط افسران اروپایی آموزش و انصباط داده شوند ، می‌توانند هماوردی برای قوایی که احتمالاً قرار است به آنها حمله کنند ، باشند . یک شمخالچی تا آن جا که من می‌دانم سربازی است منحصر به ایران . گاهی سوار است و گاه پیاده . آنها که من دیدم عموماً سوار بودند .

شمخال که این سرباز نامش را از آن می‌گیرد تفنگی است بلند و سنتگین ؟ ممکن است فتیله‌ای باشد و یا دنگی ، و برد آن به ۳۰۰ تا ۴۰۰ یارد می‌رسد و دو پایه از جنس آهن دارد که به آن شاخ گویند . تصویر ضمیمه یک شمخال را نشان می‌دهد .

a. پایه است که شاخ تفنگ نامیده می‌شود .

b. کمربند . این کمربند اغلب با برنج و گاهی با نقره به طور زبر و خشنی تزیین می‌گردد . و به آن بند کیسه گویند .

c. نمکدان چرمی

d. کیسه فشنگ چرمی ، تزیین شده با برنج .
e. سوزن دان .

f. «کمر کیسه» . کیسه چرمی با تزیینات بسیاری از برنج .

g. باروت دان ، با درپوشی چوبی که به وسیله نخی به آن وصل شده است .

h. کیسه دیگری که آن نیز تزیین شده .

i. کارد ، نوعی کارد شکاری که به منظورهای گوناگون به کار می‌رود .

ز. آچار .

k. یک تکه آهن برای پاک کردن تفنگ .

l. سمبه‌کش ، یک تکه آهن برای بیرون کشیدن سمبه .

این سه بوسیله قلابی بر روی کمربند آویزان هستند .

m. قطار حسنی ، چاشنی دان .

n. قطار وسی ، پیمانه باروت .

هنگام توقف در مشهد ، دوستان زیادی مرا به شام دعوت کردند ، که از میان این دوستان باید از محمد تکش خان و بهبود خان کلات نادری یاد کنم .

این مهمانیها عموماً در اتاق بالاخانه انجام می‌گرفت ؛ سفره که به ندرت تمیز بود و هرگز سفید نبود ، روی زمین پهن می‌شد و همه به گرد آن می‌نشستیم ؛ ایرانیان به همان شکل شکنجه‌آور که بسیار هم به آن می‌بایدند دوزانو می‌نشینند ، و من به راحت‌ترین صورتی که گفته می‌شود مخصوصاً ترکها و دوزندگان است می‌نشستم . مانند همیشه از من تقاضا می‌شد که کارد و قاشق خود را بیاورم ، که من یک لیوان و چند بشقاب لعابی نیز به آن می‌افزودم .

غذاها بسیار متنوع بود ، آشپزی آنها نیز به هیچ‌روی بدبود ، هر چند روغن زیادی که به‌این غذاها می‌زدند به سلیقه من خوش نمی‌آمد ولی من همیشه با افزودن فلفل فراوان ، که طعم تهوع آور روغن را از بین می‌برد غذای خود را هر طور بود با موقیت تمام می‌کردم . یکی از ویژگی‌های این مهمانیها مقدار برنجی است که خورده می‌شود ، و باید بگویم پیش از آن که به ایران بیایم هیچ تصوری از شیوه پختن برنج نداشتم . هندیها از این که می‌دانند برنج را چگونه می‌پزند به خود می‌بالند ، ولی هرگز ندیده‌ام کسی بتواند آن را به خوبی ایرانیان فراهم کند . در اینجا هر دانه برنج چنان پخته می‌شود که اگر یک قاشق از آن را در بشقاب بریزید مانند دانه برف پاش‌پاش می‌شود . در ابتدا انسان از این که می‌بیند همه چیز را با انگشتان می‌خورند دچار شگفتی می‌شود ، به‌ویژه وقتی صاحب‌خانه با ابراز صمیمت فراوان سعی دارد با دست لقمه چرب ولذیذی را در بشقاب شما بگذارد . در عین حال تصور می‌کنم در این مورد نباید از روی تعصّب قضاوت کرد ، زیرا اگر دستها قبل از هر گذا با دقت شسته شود ، نمی‌توان ایرادی به‌این کار گرفت . اما آنچه که این عمل را کثیف جلوه‌گر می‌کند آن است که مابین هر وعده غذا دستهای خود را نمی‌شویند .

مراسم پیش از غذا همیشه جالب بود ، فقط یک یا دوبار که خدمتکارم — که آموخته بود که فرنگیان از چه چیزهایی بدشان می‌آید — همراه من نبود ، در تهیه یک بشقاب تمیز دچار دردسر شدم .

پس از صرف غذا برای شستن دست و دهان آفتابه ولگن آورده می‌شود . اینها

را گاه از نقره می‌سازند، ولی عموماً جنسشان از مس است و روی آن با قلع سفید کاری شده است.

آفتابه‌ها را به شکل‌های بسیار هنرمندانه می‌سازند ولکنها نیز بسیار عالی ساخته می‌شوند، و شامل سوراخی هستند که آب از آن خارج می‌شود و دیده نمی‌شود. هر نفر به ترتیب دست و سپس دهانش را می‌شوید و آبرا از دهانش به داخل لگن بر می‌گرداند. این کار اغلب صدای چندش‌آوری تولید می‌کند که نفرت بلکار و پایی به ویژه یک انگلیسی را بر می‌انگیزد.

یکی از موضوعهای تعجب‌انگیز در ایران، تنها عدم کامل حمل اسلحه در میان دهقانان نیست، بلکه این یک رسم ثابت و همیشگی است که صاحب منصبان همه، بدون هیچ نگهبانی به گرد خود زندگی می‌کنند. در افغانستان و همچنین در قلمرو خودمان در شمال غربی معمولاً مردانی را می‌بینیم که تفنگ بدوش در حال شخم زدن هستند؛ و حتی در دل اردوگاههای پیشاور که محل عبور زنان و کودکان بسیاری است، من اراذل و اویاشی را دیده‌ام که در حالی که تا بن دندان مسلح‌اند به‌این طرف و آن طرف می‌روند.

اما در ایران این‌طور نیست. وقتی در تهران به‌دیدن اشراف ایرانی، حتی مردانی چون صدراعظم یا ظهیرالدوله رفتم از نبودن اسلحه تعجب کردم، نه شخص ایشان و نه جماعت حاضر، هیچیک اسلحه نداشتند. چون این موضوع در چنین کشوری برایم عجیب بود همیشه اطراف را با دقت نگاه می‌کردم تا مگر افراد مسلحی را ببینم که در جایی پنهان شده‌اند، ولی هرگز کسی را نمی‌دیدم؛ لذا باید اذعان کنم که در این مورد مانند بسیاری موارد دیگر، ایرانیان بمراتب از افغانها پیشتراند.

یکی از کارهایی که در بد و ورود انجام دادم فرستان تلگرافی برای وزیر امور خارجه، آقای ایچی سن^۱ بود.

مک گر گر

ایچی سن

مشهد

سیملا^۲

«من اطلاعات مفید و کاملی درباره خراسان جمع‌آوری کرده‌ام و اگر اجازه داشته

1- Aitchison

2- Simla (شهری در شمال دهلی)

باشم از ترکستان افغان به هرات بروم ، می‌توانم این کار را درمورد سراسر شمال و غرب افغانستان انجام دهم ، اما (همان‌طور که در گزارش نیز یادآور شدم) مقامات هرات از ورود این‌جانب به آن سرزمین خودداری می‌کنند . تصور می‌کنم رفتن به‌این خطه و دیدار از آن توسط یک افسر انگلیسی اهمیت حیاتی داشته باشد . درصورتی که دولت انگلیس مایل باشد ، مقامات مخالفتی ندارند و خطر این کار ناچیز است و ارزش سبک و سنگین کردن ندارد . لطفاً به‌امیر اطلاع دهید که من احتمالاً ظرف چند روز آینده به‌مرو خواهم رفت . تلگراف به‌وسیله عامل انگلیس ، از مشهد و از طریق تهران و پیشاور» . (این را به عباس‌خان دادم و به او گفتم که یک‌نفر را پیدا کنند که آن را به‌تهران ببرد ؛ ولی آن‌طور که بعداً معلوم شد می‌بایست زحمت خود و پول جیبم را به‌هدر نمی‌دادم .

سپس نامه بلند بالایی نوشتم و در آن گزارش سفر و انگیزه رفتن به هرات و سرانجام رفتاری که با من شده بود و بازهم می‌شد شرح دادم .

همچنین گزارش مختصری از نظریاتم درباره ایران و مرو ، یعنی همان مطالبی که در فصل اخیر نوشتم ، برای آقای ایچی سن ارسال داشتم . اولین نکته‌ای که بر آن تأکید کردم همان برداشت کلی بود که تقریباً در ذهن همه مردم خراسان به‌یقین تبدیل شده است ، یعنی این که روسها برای گرفتن مرو کمین کرده‌اند . به‌حال یادداشت را این‌طور ادامه دادم ، «اکنون درستی و نادرستی این موضوع مهم نیست ؟ مهم آن است که من اطمینان دارم ترکمانان تکه ، یعنی همانها که مرو از آن ایشان است در این مورد متقادع شده‌اند و این مسأله را کاملاً باور دارند .» دو روز پیش با یکی از ریس‌های آنان (بردی‌مرادبی) در فریمون گفتگویی طولانی داشتم و او این مسأله را به‌من گفت ، و همچنین اظهار داشت که خان (گوشید) با ساختن قلعه‌ای مستحکم و اقدامات دیگر در حال فراهم کردن مقدمات جنگ است . سپس به‌سبک خودستایانه آسیاییها اضافه کرد که تکه‌ها از روسها هراسی ندارند و انشاء‌الله با شمشیرشان درس خوبی به‌آن خواهند داد . اکنون این روحیه همان است که روسها می‌خواهند ؟ تقریباً همه آنچه که می‌گویند سخنان یاوه است ولی درست همان روحیه‌ای است که احتمالاً این مردم را وادار به دست‌درازی‌هایی خواهد کرد که بهانه لازم را به‌روسها

بدهد . حتی آنها در حال حاضر یک زندانی روسی در اختیار دارند . در این که روسها هر وقت بخواهند می‌توانند مور [مرو] را بگیرند ، تردیدی نیست . برای این کار راه اترک که پس از فصل سرما در تمامی مسیر پرآب است بسیار مناسب می‌باشد و به خاطر داشته باشید هر زمان که به مور برسند تا هرات بیش از دویست مایل فاصله نخواهند داشت . از آنچه می‌شنوم ، وازانچه در غوریان و کهسان مشاهده کردم دریافت استحکامات هرات در آخرین مرحله ویرانی است و برای ایجاد نیرویی مشکل از چنین عناصر آشتبانی ناپذیری که اکنون در آن‌جا هست هیچ‌گونه اتفاق آرایی نمی‌توان انتظار داشت ؛ یعقوب یک گروه قوی در آن استان دارد ؛ امیر نیز البته افراد خود را دارا است ؛ و گفته می‌شود محمد عمر نیز تا حدودی امیدوار است ؛ همچنین عبدالرحمن . در حالی که تعداد قابل ملاحظه‌ای از ساکنین می‌گویند ، «اجازه بدھید این یک نکته را روشن بگوییم ؛ اگر انگلیسیها نیایند ، پس بگذار روسهارا داشته باشیم» با این وجود تا آن‌جا که من می‌دانم در حال حاضر ما نه در مور و نه در هرات کسی را نداریم که آگاهی‌های قابل اعتماد را به‌ما بدهد ، و عامل انگلیس در این‌جا می‌گوید در هیچ موردی به‌وی دستوری داده نشده است . نه پولی و نه دستوری ؛ او حتی نمی‌داند که دولت ما چه آگاهی‌ای لازم دارد و چه اطلاعاتی لازم ندارد .

اکنون من بسیاری از این ایرانیان را دیده‌ام و پس از گفتگو با همه طبقات اجتماع ، این عقیده در من قوت گرفته که با وجودی که آنها از روسها و حشمت دارند و می‌دانند که خودشان نیز بسیار ضعیف‌اند ، شخصاً به‌ما علاقمندند و تا آن‌جا که به‌خود ایشان مربوط است اگر جرأت کنند حاضر به انجام هر کاری هستند . ولی می‌گویند ، ما چه بکنیم ، به نظر می‌رسد انگلیسیها هیچ‌گونه توجهی ندارند و از طرفی روسها بسیار قوی‌اند . در واقع عقیده عمومی بر آن است که روسها از ما قویترند ، و همچنین با وجودی که می‌دانند نباید به روسها اعتماد کنند ، به سوی ما نیز نمی‌توانند بیایند . همه این امور انسان را درباره اتفاق با ایران به فکر و امی دارد . بزرگترین مشکل آن است که آنها شیعه هستند و به‌این خاطر مورد تنفر شدید اطرافیانشان می‌باشند ؛ اطرافیانی که ما باید سعی کنیم پشتیبان ما باشند ، یعنی افغانها و ترکها . اما در رابطه با تأثیر حمایت از ایران باید این نکته یاد آور شود : — مادام که روسها در همان

جاکه هستند متوقف شوند ، خطری از بابت نزدیک شدن ایشان ما را تهدید نخواهد کرد ؟ ولی به محض آن که ایشان مرو و سرخس را تصرف کنند ، باید چاره‌ای اندیشید . اکنون اگر روسیه می‌توانست به کمک ایران ، چه از نظر انسانی و چه از نظر آذوقه و اطلاعات متکی باشد ، تردیدی نیست که بدون درنگ و در موقع مناسب نه تنها این محظها را تصرف می‌کرد ، بلکه تا هرات پیش می‌رفت ؟ و چون ایران از خود قدرت تصمیم‌گیری ندارد ، با توجه به منطق نمی‌توان تصور کرد که از این کمک سر باز زند ؟ ولی از طرف دیگر اگر ایران را از کمک خود مطمئن کنیم و ایرانیان با روسیه روابط خوبی نداشته باشند ، بر احتی و بدون آن که اندیشه نظامی خاصی لازم باشد می‌توان فهمید که روسها قادر نخواهند بود حتی یک گام به طرف این یا آن پیشروی کنند زیرا در جناح ارتباطی خود هنوز دشمن سرکوب نشده‌ای دارند . در این صورت کار ایشان بسیار دشوار خواهد شد و به تعویق خواهد افتاد ، زیرا باید همه‌چیز را از نو شروع کنند و اول مور ، و بلکه تهران را بگیرند ؟ و برای این کار باید پیش از آن که در موقعیتی قرار گیرند که برای ما خطری جدی ایجاد کنند نقاب از چهره خود بردارند و با این کار هم موجب خشم ایرانیان خواهند شد و هم مارا بیدار خواهند کرد .

به نظر من این آخرین فرصت پیشگیری از بیماری بی است که در صورت دچار شدن به آن یا باید آن را درمان کنیم و یا به وسیله آن از پا در آییم . فکر می‌کنم امسال برای هر گونه اقدامی دیر شده باشد ، ولی تا بهار آینده چه کسی می‌تواند بگوید که چه باید کرد . بنابراین به عقیده من اکنون آخرین فرصت مناسبی است که باید با حسن تدبیر به درمان این بیماری شتافت و یا در صورت غفلت بیشتر تسلیم آن شد ، بیماری بی که اگر زمان از دست برود باید با جنگ درمان شود . اگر شما آقایان وزارت امور خارجه اجازه دهید این فرصت از دست برود ، در آن صورت نوبت ما سربازان خواهد رسید ؟ و ما ناگزیریم جنگ سختی را آغاز کنیم که در اثر کوتاهی شما به وجود آمده است .

در هنگام ورود ، عباس خان پنداشته بود من از راه تربت ، ایشال و طبس به مشهد می‌روم ، همه نامه‌های مرا از آن راه فرستاده بود . این برای من موضوع مایوس‌کننده‌ای بود ، زیرا هر چند انتظار نامه مهمی را نداشتم و در مدت سه ماه مسافرت کوچکترین خبری از جهان خارج نداشتم ، و نیاز من به نامه همچون اشتیاق یک ملوانی که برای

مدتها از همه چیز دور بوده است به خوردن غذایی از سبزیجات بود ، ولی اگر می دانستم در پاکتی که مدتها انتظار دریافت آن را داشتم چه چیز نوشته شده است ، آرزو می کردم در راه بلایی به سر آور نده آن بسیار تا هر گز به من نرسد و یا ترجیح می دادم به قعر دریا فرورود .

در این مدت روزها خود را با نوشتن و خواندن متن متناقه یک جلد ادبیبورگ^۱ که در گوشة یکی از آنها یافته بودم سرگرم ساختم ؛ با عباس خان گفتگو کردم و افراد زیادی را که ممکن بود در سفر آینده به من کمک کنند ، دیدم . روی هم رفته در این هنگام کاملاً شاد بودم ؛ قلبم مالامال امید و آرزو بود و هر آن دورنمای ماجراهای آینده از پیش چشمانم می گذشت .

چند روز پس از ورودم ، پیکی از مرو آمد و جواب نامه ای که از فریمون نوشته بودم و در اختیار بردنی مراد گذاشت بودم ، آورد . اورا پس از تاریک شدن هوا و با پنهانکاری بسیار به نزد من آوردند . او پیغامی آورده بود به این مضمون که گوشید خان نوکر انگلیس است و اگر من به دیدار او بروم و اورا ببینم خوشحال خواهد شد ؛ همچنین اضافه کرده بود که اگر من مایل باشم می توانم بردنی مراد یا هر شخص دیگری را به عنوان گروگان نگاه دارم و این تضمینی باشد برای آن که صحیح و سالم برگردم .

هدف من از رفتن به مرو آن بود که اوضاع آن جا را از نزدیک ببینم و در محل از راهها آگاهیهایی کسب کنم و بفهمم آیا راههایی که از آن جا به دریای خزر و جیحون و از آن جا به نقاط مهم و سوق الجیشی میمنه ، بالا مرغاب و هرات در افغانستان می رود قابل عبور و مناسب است یا خیر . قصد داشتم از مرو و از طریق کارکی به جیحون بروم و از آن جا از طریق سرزمین کاملاً ناشناخته و از کرانه آن رود به کولاب عزیمت کنم . از این راهها می توانستم سرزمینی را که برای اروپاییان کاملاً ناشناخته بود بپیمایم و آگاهیهای کاملی از همه مسیرهای ترکستان به جیحون جمع آوری کنم . تصمیم داشتم از کولاب به کندز و از آن جا به بامیان بروم و بار دیگر از طریق

۱- این سرزمین در آن زمان (۱۸۷۵) تا آن جا که من می دانستم ناشناخته بود . البته پس از آن تاریخ درباره سفر روسها به حصار چیزهایی شنیده ام و درست در آن وقت که در نظر داشتم از این سرزمین دیدار کنم ، کاملاً توسعه افسران روسی کشف و جستجو شده بود ؛ و این نشان می دهد که رقیبان ما بیش از ما به اهمیت جمع آوری اقدامات واقعند .

هزاره جات به هرات بروم .

ولی افسوس از پوچی آرزوهای انسان ، همه این رؤیاها در نهایت خشونت محکوم به فنا شد! در روز پنجم یا ششم رسیدن به مشهد سروکله چاپارچی میسون بریتانیا که مدت‌ها در انتظارش بودم پیدا شد. دلیلی نبود که انتظار نامه کسی را داشته باشم مگر چند سطری از سروان ناپیر ویا یکی دو روزنامه که میسیونی برایم فرستاده باشد – زیرا پیش از رسیدن به این محل درباره رفتن به هرات و عبور از هزاره جات تصمیم قطعی نگرفته بودم و به هیچ روی ارتباطی با جهان خارج نداشتم . بنابراین من می‌دانستم که هیچکس نمی‌توانسته از آن نقشه‌ها آگاه باشد ؟ هر چند باید اعتراف کنم که من کاملاً اطمینان داشتم که اگر این نقشه‌ها برای دولت آشکار می‌گردید برای آنها به بهای چند لحظه هیجان عصبی تمام می‌شد ؛ البته نه به خاطر من بلکه به خاطر آن اصل عدم مداخله‌ای که بسیار درباره آن گفتگو می‌شود ؛ اصلی که به نظر می‌رسد بعضی چنین می‌پندارند که می‌توان آن را به شیوه کبک که سر خود را در زیر برف نادانی و خودپسندی می‌کند ، حفظ کرد ، درحالی که اینان هیچ نمی‌دانند . بنابراین بدون درنگ سرکیسه را گشودم وابتدا با عجله نامه‌ای را که به یک‌سند دولتی شباهت داشت برداشت .

نامه از سفیر علیا حضرت ملکه انگلیس بود که در زیر مضمون آن بیان می‌شود ،

زیرا اصل نامه را گم کرده‌ام : **بنیاد اندیشه**

«به دستور عالی‌جناب نایب‌السلطنه هند افتخار دارم به شما اطلاع دهم که سفر شما به افغانستان یا ترکستان و خارج شدن از مرز ایران ممنوع است» .

نامه از دستم افتاد و برای یک لحظه از فرط ناراحتی بی که این کلمات برایم ایجاد کرد حالم دگرگون شد. آن را برداشتیم و چندبار دیگر خواندم ، هنوز پرتو کمرنگی از امید در قلب مانده بود و با خود می‌اندیشیدم بلکه کاملاً مرا از آن‌همه اقدامات خطیر منع نکرده باشند. ولی کلمات کاملاً واضح و روشن بود، «شما حق ندارید به ترکستان یا افغانستان وارد شوید ویا از مرز ایران فراتر روید.» من از رفتن به هر جا که دارای اندکی جاذبه بود منع شده بودم ، امکان رفتن به جاهای جالب کاملاً از من گرفته شده بود . سپس مخالفت خشک و بیروح آقای ایچی سن نسبت به تقاضای من در مورد

هر نوع اطلاعی به یادم آمد ، و با تلخی معترف شدم که پیشتر نیز در این مورد به من اخطار شده بود .

پیشتر به من اعلام شده بود ، اما در آن روزها که روحیه ماجراجویی در من بسیار قوت گرفته بود من به این اخطار توجهی نکرده بودم . با خود چنین استدلال می کردم ، «این موضوع را می توانم درک کنم که آنها مایل نیستند مرا به یک ماموریت رسمی بفرستند ؟ کاملاً می توانم درک کنم قالب و طرز فکری را که در آن یک مرد ترجیح می دهد در زمان حیات خود چند سکه پس انداز کند ؟ بجای این که آن را به کار پر مخاطره ای بزنند که ثمره اش پس از رفتن او معلوم می شود . اما در حالی که من تقاضای دیناری هزینه نکرده ام ؟ یا حتی تقاضای هیچ گونه حفاظتی نداشته ام که برای دولت ایجاد ذره ای مسؤولیت کند ، پس باید مرا به حال خود بگذارند ، حتی اگر آشکار شود که من قصد توسعه دادن سفر را داشته ام . اما نتیجه درست بر عکس شد . این که آیا مضمون این نامه تنها از طرز تفکر و برداشت شخصی صادر کننده دستور تراویش کرده و یا به تحریک کسی نوشته شده باشد که گرفتار عقده حقارت و تعصب بیش از حد بوده است ، تفاوت نمی کند ، و به هر حال روشنگر این حقیقت است که سیاست «سیاست همراه با عدم تحرک» تا چه حد بر شوون سیاسی تأثیر گذاشته است . تاکنون این سفر برای من تا حدودی جاذبه داشت . اشتیاق کشف سرزمینهای تازه برای من همان جاذبه ای را دارد که شمع برای پروانه ؛ و یا برق نگاه زیبارویی بر دل سرسخت ترین مرد . اما اکنون همه چیز به پایان رسیده بود ، و من با دلی محزون به خاطر آوردم که فرستنگها از تمن دور شده ام ، فرستنگها دور ، در میان کویر و حشتزا و کوههای آفتاب سوخته ملال آور ؟ به یاد آوردم که این فرستنگهای درازی که پیموده ام ، این همه سختی که تحمل کرده ام ، زندگی و سلامتی یی که به خطر انداخته ام و صرف پولی که با زحمت به دست آورده بودم ، همه و همه برای هیچ بوده است . هر گز اتفاق نیفتاد که من از دستور سرپیچی کنم ، و ایمان دارم هیچ سربازی تصور نخواهد کرد که اصولاً من از دستور سرپیچی کنم . این دستور آن قدر صریح و روشن بود که بیش از یک مفهوم نداشت . کاملاً روشن بود که من باید سفرم را متوقف کنم و یا از ماموریت کناره بگیرم .

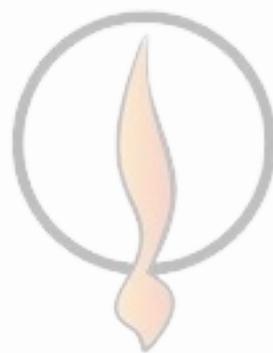
همان طور نشسته بودم و از خبر بدی که چاپارچی آورده بود حیران و سرگردان بودم که پاسکال، خدمتکار بی نظیرم وارد شد و با گفتن «بفرمایید قربان، صبحانه حاضر است»، سعی کرد مرا از رؤیایی که در آن غرق شده بودم نجات دهد. لازم بود تا کمی از عقده هایم را خالی کنم، بنابراین درحالی که پاسکال از تعجب دهانش باز مانده بود اورا لعنت کردم، به ایران و ایرانیان ناسزا گفتم؛ او نیز از صمیم قلب با من موافقت کرد، سپس - چون انسان در موقع اظهار نظر درمورد افسران بالادست خود وثیت و ضبط افکار و اندیشه هایش باید همه جوانب امر را رعایت کند - آرزو کردم آنها که این دستور را به من داده بودند سنگ آسیای سیاست «سیادت همراه با عدم تحرک» به گردشان بیفتند و در قعر دریا غرق شوند.

از آن جا که طبیعی قابل انعطاف داشتم بزودی شکیبایی خود را بازیافتم، ولی دیگر علاوه ای به سفری که در پیش داشتم برایم نمانده بود. اکنون آرزو می کردم که این سفر هر چه زودتر به پایان برسد؛ درحالی که در گذشته برایم تفاوتی نمی کرد که چه قدر به طول بینجامد.

البته مشکل بتوان گفت که تا چه اندازه در این کار خود موفق بوده ام، ولی با جرأت به خود حق می دهم که در این مورد یک نکته را یاد آور شوم. با توجه به جو م وجود در آسیای میانه تصور نمی کنم هیچ خطری بیش از به تعویق افتادن سفر و یا برگشتن و عوض کردن مسیر، مرا تهدید کند، زیرا تا آن جا که مربوط به حفظ جانم می شود اطمینان دارم که از جانب رؤسای قبایل و حکام خطری مرا تهدید نمی کرد و اگر به دست دزدان و راهزنان کشته می شدم تفاوتی با حوادثی که هر روز ممکن است در پیشاور برای افسران انگلیسی و یا هر مسافر دیگر ایرانی در جاده های اصلی ایران رخ دهد ندارد.

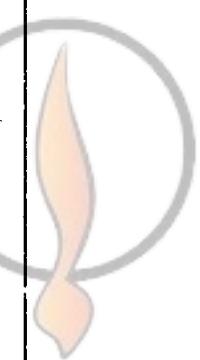
من هرگز ادعا نمی کنم که سفر من می توانست تمام راههای ترکستان به جیحون، جیحون به افغانستان، و کابل به هرات را به تصرف دولت انگلیس درآورد؛ یا این که همه منابع ایالت های سر راه و همچنین احساس حکام آنها را در اختیار ما قرار دهد، بلکه در واقع می خواهم بگویم که این سفر می توانست اطلاعاتی را در اختیار دولت انگلیس قرار دهد که با توجه به دانشی که من درمورد متصروفات و سرزمینهای مملوک انگلیس

دارم فوق العاده ضروری است؛ در این صورت دولت ما قادر می‌بود که با استفاده از این اطلاعات در لحظه‌ای که می‌بایست تدابیر لازم برای دفاع از امپراتوری هند اتخاذ گردد و به‌اندیشه روشی بررسی و در آن هنگام بتواند اقدام مقتضی به عمل آورد.



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۴

فهرست نام کسان و جایها

ادواردز	۲۱	 بنیاد اندیشه تأسیس ۱۳۷۲	آبرکوه	۵۹-۶۱
ادینبورگ	۲۷۵		آبرقو	۶۳-۶۵
اردبیل	۲۶۷		اترام، سرجیمز	۲۴
اردستان	۸۶		اترک	۲۷۳
اردکان	۸۸-۸۷		احمدآباد	۱۵۳
اردی	۶۴		احمدی	۱۷-۲۳
اردیب	۹۳		آبرکوه	۵۹-۶۱
ارسک	۱۳۶		آبرقو	۶۳-۶۵
ارغون (دشت)	۳۸-۳۶		اترام، سرجیمز	۲۴
ارگ مشهد	۲۵۵		اترک	۲۷۳
ارنان	۷۰		آبرکوه	۵۹-۶۱
اروپا	۲۲۴		آبرقو	۶۳-۶۵
استرآباد	۱۱		اترام، سرجیمز	۲۴
اسفزار	۱۶۷-۱۶۸-۱۶۹-۱۸۶		اترک	۲۷۳
اسفندآباد	۶۷-۶۴		احمدآباد	۱۵۳
اسکاج من	۲۰		احمدی	۱۷-۲۳
اسکندر	۲۷۸-۱۹۳			
اسماعیل خان	۱۵۸			
اسماعیل، کوه	۱۸۵			

۲۴۱ - ۲۲۶ - ۲۲۰ - ۲۱۶ - ۱۸۶	اسمانلو (چاه)
۲۷۳ - ۲۷۱ - ۲۶۷ - ۲۶۶ - ۲۶۵	اصفهان
۲۷۴	۱۳۶ - ۱۳۲ - ۱۲۲
ایرج ۹۳	۶۶ - ۶۴ - ۶۰ - ۴۵ - ۴۲
ایزآباد ۵۲	۱۱۶ - ۱۰۵ - ۶۹
ایست ویک ۲۵۰	افریقا ۲۴۱
ایشال ۲۷۴	افغانستان ۱۱ - ۱۵۵ - ۱۵۳ - ۱۴۶ - ۱۴۳
اینگل ۱۵۴	۱۸۶ - ۱۸۴ - ۱۸۳ - ۱۷۹ - ۱۵۸
	۲۱۶ - ۲۱۵ - ۱۹۳ - ۱۹۲ - ۱۸۹
	۲۷۱ - ۲۴۷ - ۲۳۸ - ۲۳۷ - ۲۲۰
ب	۲۷۵
باخ ۷۰	اللهآباد ۱۱ - ۹۱ - ۱۳۲
باخرز ۲۴۳ - ۲۳۲ - ۲۲۴	امام رضا (ع) ۱۴۷
بادریز ۱۰۹	امام زاده جعفر ۱۱۸
بارابینکایا (استپ) ۱۱۰	امام زاده سلطان ابراهیم ۱۴۰
بارون هامبت ۱۱۰	امزآباد ۵۳
باشیلو ۳۴	اناردره ۱۶۱ - ۱۷۳ - ۱۸۰
باغ اسد ۱۱۰	انجیرک ۸۵ - ۸۶ - ۸۸ - ۱۳۲
باغ جهان نما ۴۳	انگلستان ۱۳ - ۱۷ - ۲۲ - ۵۹ - ۸۰ - ۸۲
باغ دلگشا ۴۸	۱۴۸ - ۱۴۶ - ۱۴۵ - ۸۳ - ۱۸۹
باغران کوه ۱۸۶ - ۱۶۹ - ۱۶۸ - ۱۶۶	۲۴۱ - ۲۳۹ - ۲۲۰ - ۲۱۸ - ۲۱۷
باغ سعد ۷۳ - ۷۱ - ۷۰	۲۷۵ - ۲۴۸ - ۲۴۷ - ۲۴۲
باغ نو ۴۳	انگوران کوه ۱۸۰ - ۱۸۶
باقق ۸۲	اوبه ۲۴۸
بالاحوض ۱۰۲	ایاهونجان ۵۳
بالامرغاب ۲۷۵	ایدن، گروهبان ۵۸ - ۵۹ - ۶۰
باليوس ۴۷	ایران ۱۴۴ - ۱۴۳ - ۱۴۱ - ۱۲۲ - ۸۳ - ۲۱
باميان ۲۷۵ - ۲۴۸	۱۵۴ - ۱۵۳ - ۱۵۲ - ۱۴۶ - ۱۴۵
بیر (دشت) ۳۵	۱۸۴ - ۱۷۳ - ۱۷۰ - ۱۵۸ - ۱۵۵

پوتان	۱۹۷	بجد	۱۵۹-۱۶۵-۱۶۶
بوری گل ورده	۱۷۵	بجستان	۱۲۳-۱۳۳-۱۴۶
بوشه	۱۰۵	بجنورد	۲۴۱
بوشهر	۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۵۲-۶۰	بخارا	۹۲-۲۱۴-۲۴۱
	۲۰۰	بداف	۶۱
بهبودخان علی کیوزی، سردار	۱۶۶	بدخشنان	۲۴۱
بهلر	۱۶۳	برازجان	۲۴
بیابانک	۹۰-۹۸-۹۴-۹۳-۹۲-۱۰۰	بربری	۲۲۵
	۱۰۲	بردی شیراز	۶۷
بیارجمند	۱۰۲	برگ زیبی	۱۶۷
بیاض	۱۴۷	برمه	۲۰
بیاضیه	۹۳	برناباد	۲۰۰
بیتز	۸۴-۱۳	برنر	۱۱
بیدخت	۱۴۵	برنگری	۲۲۵
بیرجند	۱۷-۱۳۹-۱۳۱-۱۱۴-۱۵۲	بسیران	۸۲
	۱۶۰-۱۵۸-۱۵۷-۱۵۵-۱۶۱	بشرمیه	۱۲۳-۱۲۴-۱۳۵-۱۳۴-۱۲۳-۱۲۶
	۱۸۳-۱۸۰-۱۷۵-۱۶۶-۱۶۵		۱۳۹
	۲۶۱-۱۹۰-۱۸۷-۱۸۶	بغداد	۳۰
بیشهه گز	۱۱۱	بلاغی	۵۷
بیقیز	۲۲۵	بلو	۱۳۹-۱۵۳-۱۵۴-۱۷۰
بیکر، سرهنگ	۲۴۷	بلوک	۶۴
بیلون	۱۴۵	بمبئی	۱۱-۱۲-۱۳-۲۰-۴۵-۲۴-۷۲
بیمرق	۱۴۵		۸۳-۷۹
پ		بنار	۱۴۷
پاتینجر، الدرد	۲۴۷-۵۰	بنارک	۷۰
پاسارگاد	۵۷	بندرعباس	۱۷-۱۸-۱۹-۸۲-۱۵۳-۲۳۸
پتانگ	۲۳	بنینگ	۴۴
		بوانات	۶۷-۶۶-۶۵

تیزنه	۷۰	پریشان، دریاچه	۳۵-۳۶
تسکار، کوه	۳۸	پشت بادام (پوست بادام)	۹۱-۹۲-۹۲-۱۳۲
تفت	۶۹-۷۰-۷۱-۱۲۳-۱۲۳	پشتکوه	۶۷
تکازه (رودخانه)	۳۴	پلوار	۵۴-۵۵
تل قلندر	۱۰۹	پلی، سرهنگ	۳۶
تون	۱۷-۱۲-۱۴۱-۱۴۰-۱۳۹-۱۲۳	پنجاب	۴۷
	۱۶۱-۱۵۵-۱۵۰-۱۴۷-۱۴۵	پهله	۱۵۷-۱۷۹-۱۸۲-۱۸۶-۱۸۸
تهران	۴۲-۸۲-۱۰۵-۱۱۵-۲۲۰-۲۷۴	۲۱۸-۱۹۰	
	۲۲۲-۲۷۲-۲۷۴	پیرزن (گذرگاه)	۳۶
تیلور	۲۳-۱۸۵	پیشاور	۱۵۴-۱۲۲-۲۷۲
تیموریها	۲۳۰-۲۳۵	پیشکوه	۶۹-۷۴

بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۴۲

ج	جندق	۹۳
	جوخواه	۱۱۷
	جورت	۱۱۷
	جومن	۱۴۵
	جوی رسمی	۱۱۱
	جوین	۱۵۸
	جهلیوم	۵۲-۵۳
	جیحون	۲۷۵-۲۷۸
	جیزک	۱۵۵
	جین	۲۲۲

ج	چارده	۱۱۶-۱۳۲
	چاشتاب	۹۵
	چاندراگیری (گذرگاه)	۳۴

ت	تعودور	۲۰۸
	تاج آباد	۵۲
	تاج محل	۲۵۰
	تاد، دارسی	۱۸۵
	تارونا	۸۵
	تافن	۱۲۲
	تیریز	۸۲
	تخت، باغ	۴۰-۴۱
	تخت جمشید	۵۲-۵۳-۵۴
	تربرت	۱۴۶-۲۳۲
	ترزل	۵۰-۵۹-۶۶
	ترشیز	۱۰۲-۱۴۶-۲۶۴
	ترکان (تورخان)، تنگ	۲۷-۲۸-۲۹
	ترکستان	۲۴۱-۲۷۲-۲۷۸
	ترکی، سعید	۱۵

خجند ۲۴۱-۹۲
 خراسان ۱۷۲-۱۷۱-۱۵۴-۱۵۳-۱۴۵-۱۷۲-۲۶۱-۲۵۶-۲۴۸-۲۴۳-۲۲۳
 خرانق ۸۹-۸۸-۸۷-۸۶
 خرقان ۱۹۳
 خرمآباد ۱۳۶-۵۰
 خرمالیک ۵۲
 خلعت (خان) ۲۱۴
 خلیج فارس ۲۴۱
 خماری ۲۷
 خواف ۱۵۸-۱۴۹-۱۴۶-۱۴۵-۱۳۳-۲۲۴-۱۸۰
 خور ۱۶۱-۹۷-۹۵-۹۳-۱۵۸-۶۶-۵۲-۴۹-۴۸-۴۴-۴۲-۴۸
 خوس ۱۰۸
 خوشاب ۱۸۶-۲۴
 خولیک ۵۲
 خون خرقان ۲۰۹
 خون زانیان (کاروانسرا) ۴۰-۳۹-۳۸-۳۷-۱۸۶-۱۵۵-۱۸۶
 خیشت ۲۷
 خیوه ۲۴۱

بنیاد الدین
تاسیس

د
 دارا ۷۰
 داراب ۳۹
 دارالیت ۱۳۱
 دالکی ۲۶-۲۵-۲۴
 دامغان ۲۶۴-۱۰۵-۱۰۲

چاه نو ۸۶
 چخانسور، ابراهیم خان ۱۷۵
 چسنسی ۱۳۴
 چشمه شاه ۱۱۴
 چنار راهدار (کاروانسرا) ۴۰
 چهل سر ۱۳۳
 چهل سنگ (کوه) ۲۴۲

ح

حاجی آباد ۵۵
 حافظ ۴۸-۴۴-۴۲-۴۸
 حبشه ۳۴
 حسام السلطنه ۲۴۳-۲۲۳
 حسین علی خان، نواب میرزا ۱۱۶-۴۳-۴۲-۴۹-۴۸-۵۲-۶۶-۱۵۸
 حشمت الدوله ۱۵۸
 حصار ۲۷۵
 حوض بلند ۸۸
 حوض جعفر ۸۵
 حوض سفید ۸۶
 حوض میان تک ۸۹

خ

خارانق ۱۳۲
 خان (پل) ۵۲
 خانیک ۲۲-۱۰۶-۱۳۹-۱۷۰-۱۷۱-۱۳۱
 خیث ۱۷۲
 خیث ۱۵۳-۱۱۰

ده منار	۱۹۹-۱۹۶	دختر (کتل)	۳۴
ده نو	۱۳۶	دراجات	۲۰
دی بی سیف	۱۰۹	درخش	۱۸۰-۱۷۵-۱۵۵
دیسفن	۱۴۵	دره گر	۲۴۴-۲۴۳
دیگ پنج انگشت	۱۱۰	دری	۱۱۱
دیلی تلگراف	۲۵۸	دریای گلشن	۱۱۸
ر		درفول	۵۰
راس، سرهنگ	۱۱-۱۳-۴۰-۴۰-۵۰	دشت بیاض	۱۵۰
راولپنڈی	۱۱	دشتستان	۵۵
رباط	۱۸۰-۱۲۲	دق تندی	۱۸۶
رباطخان	۹۲	دل سالم	۱۱۰
رباطشو (شور)	۱۳۸-۱۳۹	دلوسیف	۱۱۵
رجب آباد	۵۲	دلوبی	۱۴۵
رشمیجو	۵۲	دن دوانه	۱۱۱
رضاپ	۱۳۲-۸۹	دورسو	۱۱۵
رقه	۱۳۶	دورو	۱۸۳
رو، الیزیوم	۴۲	دوست محمد	۱۶۶-۱۱
روح الله (رود)	۲۵-۲۷	دوشاخ (کوه)	۱۸۶-۱۹۹
روسیه	۱۱-۱۴۵-۴۵-۲۰۱-۲۴۱-۲۷۴	دولت آباد	۵۳
روشناآند	۱۴۵	ده بالا	۷۰
روم	۱۶۹	ده بید	۵۳-۵۴-۵۸-۶۰-۶۷-۱۳۲
رهن	۱۴۵	ده چاشت	۵۲
ریاب	۱۴۵	ده راز	۵۸
ریزک	۱۵۵	ده سیف	۱۱۱
ریوادایزا	۵۰	ده هشک	۱۴۹
بنیاد نویسندگان		ده شیر	۶۶-۶۷-۷۰
تاسیس ۱۳۹۷		ده هلی	۹۲-۲۵۰
د ه محمد		ده محمد	۱۱۶-۱۳۱-۱۳۲-۱۲۳

ز	زردان ۷۰
	زرقان ۵۲-۵۱
	زنبور (تنگ) ۵۷
	زنده جان ۱۹۶-۲۰۰
	زنگی سوار ۲۰۹
	زورآباد ۲۳۰
	زومین ۱۴۵
	زه باد ۱۴۵
	زیرکوه ۱۶۱-۱۵۵
س	ساخوی ۷۰
	سادات ۷۰
	سالیسبوری، لرد ۳۸
	سامن شاهی ۱۷۲
	ساور ۱۷۲
	سانیچ (سنیچ) ۷۰-۶۷-۶۰
	سراب ۲۵۵
	سیزوار ۹۶-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۳-۱۵۸
	سخی سرور ۱۵۹
	سدہ ۱۸۶-۱۶۸
	سراب ۲۵۵
	سربیشه ۱۶۹
	سرجام (کوه) ۲۴۴
	سرچاه ۱۱۰-۱۶۹-۱۸۰
	سرخس ۲۰۹-۲۱۵-۲۱۶-۲۳۲-۲۴۲
۲۷۴-۲۶۷	سرسرچال ۸۲
	سعدي ۴۲
	سفريه ۱۱۳-۱۱۵
	سقر ۱۳۳
	سلطان ابراهيم ۱۴۷
	سلیمان صفوی، شاه ۲۵۵
	سمرقند ۲۱۴
	سمنان ۹۶-۱۰۰-۱۰۲-۲۶۴
	سجد ۸۷
	سنو ۱۴۵
	سنگ بست ۲۴۲-۲۴۳
	سوئز (تنگه) ۱۱۱
	سورمق ۶۶
	سوگند ۸۸-۹۰-۱۳۲
	سونی خانه ۱۶۱
	سهان ۱۸۰
	سهله آباد ۵۳
	سیاه قلی ۸۷
	سیبری ۲۴۱
	سیدون (سیدان) ۵۵-۵۷
	سیستان ۱۷-۱۹-۸۲-۱۴۱-۱۴۲-۱۵۸
	۱۶۰-۱۶۳-۱۶۶-۱۶۷-۱۶۸
	سینا (کوه) ۳۰
	سیناپید (گذرگاه) ۲۸
	سیوند ۵۷-۵۶-۵۵-۵۴

ش	
شارخت	۱۸۰
شاند	۸۲
شاه بید	۱۸۶
شاهپور (جلگه)	۳۰-۲۹
شاهسوند	۲۶۷
شاه عباس	۹۰
شاه نشان	۶۸
شبوش	۲۱۰-۲۰۹
شمس آباد	۶۷-۶۴-۵۲
شوراب	۱۲۱-۱۱۶-۱۰۵
شور رود	۱۱
شوشتار	۵۰
شهر آباد	۶۴
شهر بابک	۶۹
شهر سفید	۶۶
شهر شو	۲۳۳
شهر نو	۲۲۳-۲۲۵-۲۲۴-۲۲۲
شهر وان	۱۳۳
شیراز	۴۵-۴۴-۴۳-۴۱-۴۰-۳۹
	۵۲-۵۱-۵۰-۴۹-۴۷-۴۶
	۱۱۶-۸۲-۶۲-۶۴-۶۰-۵۹
	۲۲۷-۱۸۸-۱۴۶-۱۳۹-۱۳۵
شیرعلی خان، امیر	۱۸۵-۱۱
شیکاپور	۱۸۸
شیندند	۱۵۸
ط	
طبس	۱۰۲-۹۸-۹۷-۹۶-۹۴-۹۲-۱۷
	۱۲۰-۱۱۷-۱۱۶-۱۱۵-۱۱۴
	۱۲۷-۱۲۵-۱۲۳-۱۲۲-۱۲۱
	۱۳۸-۱۳۷-۱۳۶-۱۳۳-۱۳۱
	۱۷۲-۱۶۱-۱۴۵-۱۴۱-۱۳۹
	۲۷۴-۱۸۸-۱۸۶
طرجد	۱۳۶-۱۳۴-۱۳۳
طرزجان	۲۰
طرق	۲۴۶-۲۴۴
ظ	
ظہیرالدولہ	۲۷۱-۲۵۶
ع	
عاشقو (گدار)	۱۳۱
عباس خان	۲۴۲
عبدالله	۷۰
عبدالوهاب	۱۴۱
عبد دوی	۳۵
عربستان	۱۵
عروسان	۹۵-۹۴
عزیز آباد	۱۹
علی آباد	۱۳۶-۲۱-۲۰-۶۹
عمادالملک	۱۱۹-۱۱۸
عیدگاه	۲۵۵

فاین	۱۷-۱۴۹-۱۴۶-۱۴۴-۱۴۱-۱۳۹
	۱۵۵-۱۵۴-۱۵۳-۱۵۲-۱۵۰
	۱۶۱-۱۵۸-۱۵۶
قرایی	۲۶۴
قرقیز، استپهای	۱۰۷
قره لی	۱۷۶
قرل قوم	۱۱۱
قروین	۲۶۴
قسطنطینیه	۴۵
قشقای	۵۴
قلعه شیر	۶۸
قلعه گرمییر	۷۱
قلندرآباد	۲۳۳
قم	۱۰۵-۱۰۲
قنبرآباد	۱۴۵
قومآباد	۵۷
قوجد	۱۴۵
قیاچ، تنگ	۲۹
قیاچ، کتل	۲۹-۲۸
قیاچ، کوه	۲۸
قیاچ (گذرگاه)	۳۰
قیل زایی	۲۰۸
کابل	۲۷۸-۲۴۸-۲۴۷-۲۲۵
کاخک	۱۴۲-۱۴۵
کارکی	۲۷۵
کارون	۶۰

غازون	۱۷۷
غوریان	۲۷۳-۲۰۸-۲۰۵-۱۸۰
غیبک	۱۵۵
ف	
فارس	۴۸-۳۳
فاروق	۵۷
فامور	۳۶
فراشاه	۷۱-۷۰-۶۷
فراموش خان	۱۹۳
فراد	۱۸۳-۱۷۵-۱۶۶-۱۶۱-۱۵۳
فربند (کوه)	۲۴۷
فرخی	۹۳
فریدون	۲۳۷
فریر	۲۴۷-۱۵۲-۱۵۰
فریمون (فریمان)	۲۷۵-۲۴۹-۲۴۲-۲۲۷
فنود	۱۶۹
فوربز	۱۷۰-۱۴۷
فورگ	۱۸۶-۱۷۲-۱۷۱-۱۷۰-۱۶۹-۱۶۸
فهوند	۵۲
فیروزآباد	۳۹
فیروزشاه	۹۲
فیروزی	۵۲
فیضآباد	۲۴۲
ق	
قادرآباد	۵۸

گلند	۱۸۶ - ۱۸۴ - ۱۸۱	کاریز	۱۸۸ - ۱۸۶ - ۲۰۱ - ۲۲۱ - ۲۱۶
کله منار	۲۳۴ - ۲۳۳ - ۲۳۲	کازرون	۳۹ - ۳۶ - ۳۵ - ۳۳ - ۳۲ - ۲۹
کماری (خماری)، جلگه	۲۸	کازرون (جلگه)	۲۹
کماری (خماری)، کتل	۲۹	کاشان	۱۰۲ - ۶۹
کماری (خماری)، کوههای	۲۷ - ۲۸	کاشمر	۱۴۶
کمپ بل	۲۹	کامه	۱۴۵
کارتخته	۲۷	کاه دویا	۲۰
کناره، روستا	۵۴	کبودا (کبوده)	۱۲۸ - ۱۲۷
کنشایی	۱۳۳	کبودان	۱۸۶
کوار	۳۹	کر، رود	۵۴
کورتو	۶۱	کراچی	۱۵ - ۱۴ - ۱۳
کولاب	۲۷۵ - ۲۴۸	کرات رود	۱۸۶
کونولی	۲۴۷	کرپورتر، سرآر.	۵۵
کوهات	۲۴	کرخه	۶۰
کوه شتری	۱۱۷	کرقاچ (دره)	۳۸
کوه مانو	۱۸۵	کرقاچ (رود)	۳۹
کهسان	۱۹۵ - ۲۱۵ - ۲۱۴ - ۲۰۹	کرمان	۱۷ - ۱۷ - ۶۴ - ۶۶ - ۸۲ - ۷۲
کویر لوت	۱۶۸ - ۱۴۲ - ۱۱۱		- ۱۵۶ - ۲۱۹ - ۱۶۱ - ۱۶۰
کویر نمک	۱۳۴ - ۱۱۵ - ۱۰۵ - ۱۰۰	کرمانشاه	۶۰
کیز	۸۸	کریستی، سروان	۸۸ - ۹۱
کینگ، سرجو خه	۳۷	کریمخان	۴۵ - ۴۶
گ		کشمیر	۴۵
گاردان، ژنرال	۵۰	کلات	۱۳۹ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۵ - ۱۴۶
گبی (صحرای)	۱۱۱		۱۵۵
گدار در میان	۱۶۹	کلات دنار	۲۳۲
گدار میان	۱۱۳ - ۱۱۱	کلارک، سروان	۲۳۲ - ۱۶۷
گرد	۱۵۰	کلاه پر	۱۰۸
		کلکته	۴۶ - ۲۰

م	گرماب ۹۳-۸۲
مادرسلیمان ۵۸-۵۷	گزک ۵۲
مارش، سروان ۲۴۷	گزیک ۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۷۵-۱۷۷
مالو، کتل ۲۵	۱۸۶-۱۷۹
ماهاس، کوههای ۲۹-۲۸-۲۷	گغار ۲۴۲
مبارک آباد ۳۹	گلاچاب ۸۲
محسن آباد ۲۲۵-۲۲۴	گلدا سمید ۱۹
محمد آباد ۲۳۲	گل حوض ۱۸۰
محمدحسین خان ۷۹-۷۷-۷۶	گناباد ۱۴۴-۱۴۳-۱۳۹-۱۳۳-۱۲۳
محمد (ص)، حضرت ۲۰۱-۱۴۲-۸۰	۱۵۳-۱۴۶-۱۴۵
محمودی (قبیله) ۱۷۰	گند سفید ۶۶
مراد آباد ۵۷	گند علی ۶۶
مردو ۲۷۳-۲۴۹-۲۴۷	گندم بریان ۱۰۹
مرودشت (جلگه) ۵۴-۵۲	گودنیمه ۱۰۹
مرع ۶۷	گودوسی (گاودوشه) ۲۳۵-۲۲۴
مستشاو الدوله (حاجی محمد زمان خان) ۱۲۳	گورافشات ۷۰
۱۳۶-۱۲۷	گوگلان ۲۴۰
مستوفی ۱۸۹	گولورده ۱۸۶
مسقط ۱۷-۱۵	گیلان ۸۱
مسکو ۱۳	ل
مسيح ۱۴۲	لار ۱۹
مشکین شهر ۲۶۷	لاش ۱۹-۱۸-۱۵۸-۱۶۱-۱۶۶
مشهد ۱۱-۱۰-۹۴-۹۲-۱۷	لانو ۱۷۵
۱۴۶-۱۱۵-۹۴-۹۲-۱۷	لاوت ۵۰
۲۲۱-۲۱۶-۲۱۵-۲۱۴-۲۰۱	لندن ۵۵-۱۱۶-۲۲۰
۲۴۴-۲۴۱-۲۴۰-۲۳۸-۲۲۹	لنگه ۱۹
۲۵۲-۲۵۱-۲۴۹-۲۴۸-۲۴۷	له ۵۵-۱۵۴-۱۵۳-۱۵۰-۱۵۵
۲۶۴-۲۶۱-۲۵۶-۲۵۵-۲۵۳	
۲۷۶-۲۷۴-۲۷۲-۲۷۰	

ن	میناب ۱۹	مشهد ریزه (رضا) ۲۲۲
نایپیر، کاپیتان	۲۹ - ۱۱۵ - ۲۴۷ - ۲۷۶	مشهد مرغاب ۱۰۸ - ۵۸ - ۵۷ - ۶۰ - ۶۷
نارنگ قلعه	۸۴ - ۸۱	۲۵۴
نایبند	۱۷	مظفر، محمد ۶۸
نایین	۱۱۴ - ۱۰۲ - ۹۶ - ۹۴ - ۶۶	معول بچه ۱۸۶ - ۱۸۳ - ۱۸۱
نیپال	۳۴	مک گرگر ۲۴۷ - ۲۲۰
نستاری (کوه)	۱۱۶	مکتربی ۵۰
نستنجی (کوه)	۱۲۱	مگدالا ۲۰۸
نستندکوه	۱۱۶	ملکم ۱۲۱ - ۲۹
نسره	۱۳۳	ممسمی (کوههای) ۲۸
نصرآباد	۸۲	مناوی ۱۵۰ - ۱۴۷
نقش رجب	۵۵	منشاد ۷۰
نقش رستم	۵۵	مود ۱۶۷
نواب میرزا حسین علیخان	۴۲ - ۴۵ - ۵۱	موردستان ۱۳۶
نوده پاتینگو	۱۴۵	موءمن آباد ۱۶۹
نوده پیشنهاد	۱۴۵	مهرآباد ۶۴
نوغاب	۱۴۹ - ۱۴۵	مهی بختان ۱۰۷
نوغان	۲۵۵	مهرجان ۹۳ - ۹۷ - ۱۰۰
نه	۱۶۸ - ۸۲	مهریز ۱۸۰
نهبندان	۱۰۶ - ۱۶۱	میان کتل ۳۶ - ۳۵
نه ریز	۶۱	میان کوه ۷۴ - ۶۹
نیر	۷۰	میرزا محمد بیک (عمادالملک) ۱۱۸
نیریز	۵۴	میرعلم خان ۱۵۷ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۵ - ۱۶۷
نیزئی ناوگراد	۱۳	میرزا ۲۴
نیشابور	۱۷ - ۹۶ - ۱۰۲ - ۲۴۴	میسیونهای سیستان ۱۴۴ - ۱۴۷ - ۱۵۰ - ۱۵۴ - ۱۵۰
نیم بلوك	۱۶۱ - ۱۸۶	میل ایاز ۲۴۵ - ۲۴۳ - ۲۴۷ - ۱۶۵
		میمنه ۲۷۵ - ۱۶۵

همت آباد	۲۲۲-۲۲۹-۲۲۵	و
هنشك (دره)	۶۱	واترز، دکتر
هندوالان	۱۸۶	واکر
هندوستان	۱۳-۱۴-۲۱-۲۲-۲۳-۲۹	وزیری، قبیله
	۳۱-۲۳-۲۵-۴۷-۴۸-۶۶	
	۶۸-۸۱-۹۲-۱۰۱-۱۱۷-۱۲۲	ه
	۱۳۹-۱۴۸-۱۸۴-۱۹۴-۲۰۱	هاروت رود
	۲۰۳-۲۱۷-۲۱۹-۲۲۰-۲۳۸	هانزا
	۲۵۰	هانیه کوه
هندوکش	۱۷۳	هرات
هومین	۸۷	۱۶۰-۱۶۱-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۹-۱۸۴-۱۸۷-۱۹۰
ی		۲۱۴-۲۱۶-۲۱۷-۲۰۵-۱۹۴
یارکند	۲۴۱	۲۲۳-۲۲۵-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۷
یارمحمد هراتی	۱۶۶	۲۷۲-۲۷۳-۲۷۵-۲۷۶
یزد	۵۰-۵۱-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۲	هرمز
	۷۴-۷۶-۸۱-۸۲-۸۳	۱۸۴-۱۸۶-۱۸۷-۲۰۹-۲۱۵
	۸۵-۸۹-۹۲-۹۴-۹۶-۱۰۲	هاریود
	۱۲۲-۱۲۳-۱۴۴-۱۶۰-۱۶۱	۲۱۶-۲۲۵-۲۳۰-۲۴۸
یزدون (یزدان)	۱۷۸-۱۸۰-۱۸۴-۱۸۶	هزارهها
		۲۲۴
		هفرک بالا
		۵۲
		هلالی
		۱۴۵



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴

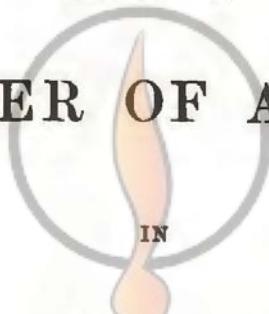
NARRATIVE OF A JOURNEY

THROUGH THE PROVINCE OF

K H O R A S S A N

AND ON THE

N.W. FRONTIER OF AFGHANISTAN



IN

1875

بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۲

BY

COLONEL C. M. MACGREGOR, C.S.I., C.I.E.

BENGAL STAFF CORPS

Translated by, Majd Mehdi Zadeh